

نام کتاب : اشک هایم دریا شد

نویسنده : nojan

ناشر : [رمانسرا](#)

موضوع : عاشقانه, اجتماعی





اشکهایم دریا شد - nojan

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

اردشیر نیاکان ، مردی منضبط و خودرایی و در عینه حال رعوف القلب ، با ارثی که به خاطر تک پسر بودن در دست داشت تونسته بود تقریباً "بازاره تولید قطعات فلزی رو قبضه کنه ، پسر بزرگه آقاییه کابوس نیاکان بودن فقط حالا بعده مرگ پدر به کمکه اون اومده بود ...

تا قبله اون ، زندگیه معمولیو عادی در کناره همسرش مستانه داشت ولی بعده فوته پدر به لطفه چندین هکتار زمینو و ملکو املاکه دیگه تونسته بود سری تو سرا در بیاره ، تنها دختره خونواده هم شهناز چند ساله پیش بعده ازدواج به خاطره اینکه سوگلویه بابا بود رفته بود آمریکاو داشت حسابی واسه خودش کیفو عشقه دنیارو می کرد و به خاطر داشتنه وشوهره پولدارش سماوات اونجا موندنی شدو سهم الارثه خوده شو هم به اردشیر بخشید...

حالا پول بود که رویه پول انباشته می شدو یکی یکی رقیبایه اردشیر خان نیاکان از میدونه صنعت کنار گذاشته می شدن ...

در این بین ، ظاهرا " تنها ناراحتیه ممکنه بیماریه لاعلاجه همسرش مستانه بود که با وجوده تمامه امکانتی که داشتو همه کارهایی هم که براش کرده بود نتونسته بود این مرضو درمان کنه و مستانه بعده دوسال دستو پنجه نرم کردن با اون بیماری وقتی دوقلو ها 12 ساله بودن بالاخره اسیرش شدو واسه همیشه اونا رو تنها گذاشت ... تقریبا 16 سال از اون ماجرا گذشته و حالا دقلو ها واسه خودشون مردی شده بودن و پدر با دیدنه اونها اشکه شوق تو چشمایه همیشه غمگینش می نشست ... شهريار پسر بزرگه خانواده و شهيد پسره کوچگتر اونم با چه فاصله زماني تنها دو دقیقه ...

ولي این چیزی نبود که شهريار اون پسره قد و مغرورو یکدنده ازش به راحتی بگذره ، وقتی کوچیک تر بودن این مسئله براش حکمه پادشاهی رو داشتو باهاش سعی می کرد همیشه شهيدو آزار بده و همیشه ازش بیگاری بکشه، شهيدم به خاطره خصوصیت بی خیالیو آب زیره کاهی که داشت زیاد ناراحتی شو از این موضوع بروز نمی داد، ولي به جاش تویه خلوت با بابا می نشستو از زور گویی هایه شهريار می گفتو در قبالش واسه ادامه سکوت از پدر باج می گرفت ... اردشیرم به خاطره اینکه تا اونجا که ممکنه دعواری از اون خونه دور کنه و آرامشه خودشو بهم نزنه به این امر راضی بود ...

اما حالا دیگه از اون زمان سالهایه زیادی گذشته بودو این بچه بازی ها به صورت دیگه تو وجوده اونا جولان می داد ...

شهريار دقیقا" شبیه پدر بود موهایه پرپشته رو به بالا و مثله شبق مشکي با چشمایه براق مثله شب ، تنها عضوه صورتش که از مادر به ارث برده بود لبهایه برجسته و قرمز رنگش بود که تو نگاهه اول بیننده رو مجذوب خودش می کرد ولي شهيد بیشتر شبیه مستانه بود ، به خصوص رنگه پوستش که صافو سفید بود و بیشتر از همه چشماش که عسلی رنگ بود ولي اینقدر شیطننت توش موج می زد که ناخودآگاه اطرافیانه شو هم مجاب می کرد که هم پایه اون شورو حاله جوونی رو تو خودشون زنده کنن...

اما جفتشون قدو قواره پدرو داشتنو به لطفه دستگاہ هایه ورزشیه حرفه ای بدنی ورزیده و خوش فرمو به قوله خودشون دختر کش داشتن

بعد از سفری که اردشیر خان به ایتالیا داشت به کمکه یه دوسته نفوذی تویه دمو دستگاره دولتی تونسسه بود یه دستگاره‌های رو که مجهز به یه فن آوریه خاص برایشه تولید یه قطعه جدیده وارد کشور کنه ...

با ورود این دستگاره بالاجبار کارخونه جدیدم راه می افتادو اون بیشتر از قبل به پسرایه جوونش واسه راه اندازی کامل کارخونه نیاز پیدا می کرد

شهریار دکتراه اقتصاد داشتو شهیدم ارشده مدیریته صنعتی شو گرفته بود ... از اونجایی که از بچگی تمامه فکرو ذکر آدم هایه دورو بره شون تو پولو کارو صنعت بود اونام ناخود آگاه به این سمته کشیده شده بودنو رشته های تحصیلی شونو هم بر این حیث انتخاب کرده بودن ...

حالا تنها مشکل اینجا بود که اون دوتا نمی تونستن با هم یه جا کار کنن...

شهریار یه کارخونه تولید لوله های سیلندری رو اداره می کردو شهیدم یه کارخونه تولید روغن های هیدرولیک ...

حالا با آماده شدن کارخونه جدید برایشه تولید قطعات فلزی از دستگاره پرسه وارداتی ، اردشیر به هیچ عنوان نمی خواست کسه دیگه ای غیر از پسرانش از اصله قضیه و نحوه کار کرده اصلیه دستگاره بویی ببره...

یه جواری می خواست فرمول کار با دستگاره سکرته بمونه تا رقبا نتونن رو دستش بلند بشن و مهم تر از همه این بهانه خوبی بود که پسرایه بهم نزدیک تر بشنو اتحاد شونو حفظ کنن ...

چیزی که دیگه داشت واقعا "بینه شون کمرنگ می شدو این موضوع اونو نگران می کرد ، تا حالا چندین بار از شون خواسته بود که واسه ورود به کارخونه جدید آماده بشن ، ولی هیچ کدوم زیره بار نمی رفتنو هر بار یه بهونه ای واسه رد کردن درخواست پدر می آوردن

برایه باره آخر تصمیم گرفت امشب تویه خونه با دوقلوها اتمامه حجت کنه و قضیه رو فیصله بده ، برایه شهید که همیشه طماع بود میتونست با یه بهانه، مثلا "خرید یه ماشینه آخرین سیستم قانعش کنه ، اما راضی کردنه شهریار پسری که هیچ وقت هیچ چیزی تو دنیا نمی تونست اونو مجبور به کاری کنه یا اصلا" به نظره پدر چیزی تو این دنیا وجود نداشت که بتونه یه حسیه تو ش بر انگیزته کنه کاره خیلی سختی بود ، بارها امتحان کرده بود و برایش جالب بود که چرا هیچ چیزی خنده عمیق رو رویه لبو قلبه اون پدید نمی یاره

وقتی رسید خونه ، یه نگاهه اجمالی بهش انداخت ، در واقع نمی شد بگی خونه به عمارت شباهته بیشتری داشت ، جایی بود که خیلی برایه تک بودنش تلاش کرده بودو اما هیچ وقت با شوقه دیدنه عشقی پا تو ش نداشته بود ، تنها دلخوشیش واسه اینکه لااقل شبا رو خونه بیاد، بودن با پسرش حتی برایه چند دقیقه بود ، جایه واقعا" خاصو قشنگی بود اما گرمایی نداشت ...

تعداد مستخدمین تو یه خونه زیاد بود ، واسه همین هیچ وقت خالی نبودو این موضوع اونو راضی می کرد ، هیچ دوست نداشت وقتی می یاد خونه سوتو کور باشه ، این مسئله رو همه می دونستنو بیشتره شون واسه خوش آمد گویی می اومدن ، اما مستخدمه مخصوصش مهرخ همیشه جلوتر بودو کیفه آقارو می گرفت ...
تویه صورتش نگاهي انداختو خاطراته گذشته واسش زنده شد ، پدره مهرخ از باغبونایه باغات شمیران بودو مورده لطفه پدر ، خوشحال بود که لااقل تونسته بود برایه مهرخ کاری بکنه و زیره پرو باله خودش بگیرتش
- سلام اردشیر خان خوش آمدین

- ممنون دخترم بچه ها اومدن ؟

- شهریار خان تشریف آوردن آقا ، اما شهیاد خان هنوز نیومدن ...

تویه فکر فرو رفت علتیه اینهمه تضاد اونم از دوقلو ها برایه خودشم عجیب بود ...

- مهرخ جان می شه بگی قبله شام بیان تو اتاقه کار ، می خوام با هاشون صحبت کنم

- چشم آقا ... شما تشریف ببرید من بهشون اطلاع می دم

مسیر پله هارو گرفتو به سمته اتاقه شخصیش راه افتاد ، اتاقه پسرا طبقه سوم بودو

اون از اینکه با اونا تو این طبقه زندگی نمی کنه راضی بود ...

براش سرو صدایه همیشگیه شهیاد غیره قابله تحمل بود، هرچند اون روحه خونه بودو

بدونه اون پدر حس می کرد چیزیه گم کرده ...

رویه صندلیش تکونی خوردو دوباره اصرار پدر برایه پذیرفتنه کار تو کارخونه جدید اونو

به فکر فرو برد ، براش قابله هضم نبود که بخواد با شهیاد یه جا کار کنه ، همیشه این

بی فکریه لوده بودنه شهیاد آزارش می داد ، به نظره اون برادرش فقط یه آدمه بی

خاصیت بود که زائیده شده بود واسه خوش گذرونیو پول خرج کردن ...

حرفایه بابا واسه اداره خصوصیه کارخونه قانعش نمی کرد ، با خودش عهد کرده بود

اگه نتونست به هیچ وجه درخواسته اونو رد کنه ، ازش بخواد تا اختیار تام برایه

تصمیمات کلی کارو بهش بده ، که لااقل محبور نباشه مدام ندونم کاریه شهیادو تحمل کنه ، اره فعلا" تنها راهی که داشت همین بود ...

به در ضربه ای خوردو متعاقبا"صدایه ستاره اومد ...

درو باز نکردو از همونجا جوابه ستاره رو داد

- بله ...

- آقا ببخشید ، پدرتون خواستن قبله شام برین تو اتاقه کارشون

- باشه ستاره ، تو برو ... ممنون

ستاره مستخدمه مخصوصه اونو شهیاد بودو فقط اون اجازه داشت واسه صدازدن یا تمیز کاری اتاقاشون بیاد ، در واقع وقتایی که دوقلو ها خونه بودن تنها کسی که اجازه داشت طبقه سوم پا بذاره ستاره بود ، اون جوون بودو زیبا و البته خیلی تمیزو وسواسی ، درس خونده بودو کاملا" آدابه معاشرت با جوونا رو بلد بودو وقتی دوقلوها مهمونی داشتن وظیفه پذیرایی از مهمونا به عهده اون بود و فقط به خاطر مشکله مالی که داشت مجبور بود اینجا کار کنه و گرنه از هر حیث دختره شایسته ای بودو همه رو مجذوبه خودش می کرد

-سلام بابا ...خسته نباشید

-سلام شهریار جان ...

-چه خبرا ؟

-خبرایه خوب که همیشه پیشه شماست ، کارا خوب پیش می ره ؟

-عالیه ، تراز شش ماهه رو سیادی بهم داده سود این دوره از دوره هایه قبلیم بیشتر بود

-خوبه برات خوشحالم

-ممنون ...باهام کاری داشتین؟

-بله ... البته حرفامو قبلا" زدم ، می خواستم واسه باره آخره تکرار کنم ...

-یعنی هیچ جور قرار نیست کوتاه بیاین ؟

-تو خودت یه آدمه کاملا " اقتصادی هستی ، هوشه زیادی تو این جور چیزا داری ، خودت دلت نمی سوزه حالا که همچین موقعیتی دست داده ازش بهره نبری ؟

-خودتونم خوب می دونین مسئله این نیست ...

-اگه منظورت شهیاده ، من خودم با اون صحبت می کنم

-شما اونو اندازه من نمی شناسین ، اون با حرف راضی نمی شه ، می دونین اگه دورادور به سیادی سفارش نمی کردم مراقبه کاراش باشه تا حالا کارخونه رو با اون عظمتش به باد داد بود

-چرا می دونم ، خبر دارم خیلی هم خوب می شناسمش ، فکر می کنی این مدت خودمم بیکار نشسته بودم هم از حمایت هایه تو خبر داشتم ، هم خودم همه جوره حواسم به کاراش بوده ، اما به هر حال به نظره من اینکه کناره هم کار کنین از هر حیث بهتره ...

-بابا شما از دیده خودتون به قضیه نگاه می کنین ، اما باور کنین من اگه قرار باشه کارایه اونو از نزدیک ببینم دم نزدم دیونه می شم ، اصلاً " تحملش برام ممکن نیست -حس می کنم یه حرفی تو دله ته که بهم نمیگی ، درواقع به نظرم داری بهانه می یاری ، حرفه تو بزن از چی میترسی ؟

اردشیر دقیقاً" مطمئن نبود همچین چیزی تو ذهنه شهریار باشه، اما یه دستی زد، بلکه شهریار و تحریک کنه تا تحته یه شرایطی این موضوعو قبول کنه ...

-من اختیار تام می خوام ، یعنی تصمیمات باید فقط از طرفه من گرفته بشه ...

اردشیر با این حرفه شهریار یکه خورد ، اما سعی کرد به خودش مسلط باشه می دونست شهریار هیچ وقت به کم قانع نیست ، ولی بازم شنیدنه این حرف از دهنه پسرش براش سنگین بود، در واقع قصدش این بود که رئیسه شرکت خودش باشه و شهریارو شهیاد هر کدوم یه پسته مهم داشته باشنو هم پایه هم کار کنن ، اما حالا ! -به نظرت خواسته زیادی نیست؟

-به هر حال شرطه من اینه ، میتونین بهش فکر کنین !

اینو گفت. از اتاق خارج شد ، حتی نمود تا نظره پدرو بدونه ، اما برایه اردشیر که حاضر بود هر کاری کنه تا اونا راضی بشن ، بازم جایه شکر داشت ، وقتی خوب فکر کرد به نظرش زیادی هم بد نبود ، خودش می تونست هر وقت بخواد بره و از پیشرفته کار مطلع بشه به هر حال خودش می دونست گه دیگه اون جونو بنیه سابقو هم نداره ، به تبخرو جدیته شهریارم اطمینان کامل داشت ، فقط می موند راضی کردن شهیاد که نمی تونست کاره سختی باشه ...

اون شب بعده رفتنه شهریار اردشیر با شهیادم صحبت کرد ، اول شهیاد راضی نمی شدو مدام میگفت این حسه ریاست طلبیه شهریار داره خفش می کنه و ممکن نیست زیره

باره حرفه اون بره ، اما بعده کلي کلنچار با اردشير وقتي اين حرفو از دهنه اون شنيد در
 جا خشکش زدو ترجیح داد الان بابا اگه از ش بخواد قله قافم فتح کنه با سر بره ...
 -ديروز حاجي نقدي زنگ زد ...
 -خوب ...
 -میگفت مجوزه وروده لامبورگینی هارو بهش دادن
 -خوب...
 -خوب به جمالت پسر، مي خواي تا صبح وايسي هي خوب خوب کني ...
 -آخه واضح حرف نمي زين ، دارين سکتتم مي دين
 -سفارششو بهش دادم ، تا آخره ماه مي توني باش تو شهر مانور بدي
 -بابا ، راست ميگي ؟
 دهنه شهیاده ازاینکه مي شنيد بالاخره اردشير خان نیاکان راضي به اين امر شده باز
 مونده بودو نمي دونست خوابه يا بيدار...
 -حالا به نظرت داشتته اون ماشين به زيره بار رفته دستوراته برادرت مي ارزه ؟
 -مي ارزه !؟چيزايي مي گي شما ، من واسه داشتنش حاضرم هرکاري بکنم ، اگه لازم
 باشه کفه پايه شمارو هم مي بوسم
 -خيله خوب ، بلند شو پسره گنده خودتو لوس نکن ...
 -قوربونه شما ، شما امر کنين ...
 -رفتي بالا به شهريارم خبر بده که تا آخره هفته کارا سري بشه ...
 اي به چشمي گفتو ، حمله ور شد سمت پله ها ، تويه راه سربه سره هر کدوم از
 مستخدا که تو مسيرش بودن مي داشتو واسه خودش آوازه دل انگيزي سر داده بود
 ...
 امشب تو خونه طرلان اعصاب نداشتو ، طنينم حسابي کفري بود ...
 - مامان جان مگه من هزار بارنگفتم تنهايي خودت کاري انجام نده هان ؟
 - اي بابا شما دوتا دختر امروز چتونه ؟ من که نمي تونم تمامه مدت تو خونه مثله
 عروسک بشينمو جم نخورم
 - مادره من ، کي گفته مثله عروسک بشينو کاري نکن ، ما مي گيم کاره سخت نکن،
 يادت رفته دکتر ضياء اينبار چقدر مارو شمامت کرد...
 - مردکه ديوانه مي گه به شما ها هم مي شه گفت دختر ، به جايه اينکه تا لنگه ظهر
 بخوابين مراقبه مادرتون باشين

- اون یه چیزی گفت حالا طرلان جان تو حرص نخور مادر
 - حرص نخورم ، حرص نخورم مادرم من ، فکر می کنی نظره بقیه با اون فرق داره ،
 خاله مهتابو خاله مهشیدم دقیقا" مثله اون فکر می کنن، ندیدی هر بار میان دیدنت
 چقدر پشته چشم نازک می کنن ، که دخترم دخترایه قدیم ، حالا خبر ندارن بابا به خدا
 ما می خوایم کمک کنیم ما می خوایم حواسه مون به مادرم مون باشه ، ماشاالله این
 خواهر ه شماسه که زیره باره حرف نمی ره ...
 - طرلان دیگه داری زیاد شلوغش می کنیا، تو به خاله هات چیکار داری ...
 - مامان جان بی خودی از شون دفاع نکن که دلم از دسته شون خونه ...
 - توکلا" با همه آدما مشکل داری ، نمی دونم چرا بی خودی پاچه همه رو میگیری ...
 بعده فوته محمد اونا خیلی نبودو دوریه پدرو حس می کردن، به نظره شون اون
 حادثه اون تصادف همه پشتو پناهه شونو از شون گرفته بود و حالا م بیماریه قلبیه
 مادر اعصابه جفته شونو تحریک کرده بود، به خصوص اینکه مادر حرفاو سفارشات
 دکترو جدی نمی گرفتو مدام کارایه سنگین می کرد ...
 طرلان دختره کوچیکه خونواده و 19ساله بودو ساله اوله گرافیک ، شرو شیطون بود
 والته زود جوشو عصبی به قوله مهلا این اخلاقو از محمد به ارث برده بود ، طنین 22
 ساله بودو لیسانسه حسابداری شو گرفته بود، از بچگی عاشقه زبان بودو همون دوره
 دبیرستان مدرکه تافله شو گرفته بودو حالاهم داشت زبانه به قوله خودش شیرینه
 ایتالیایی رو می خوند ...
 اخلاقش مثله مادر آرومو منطقی بود اما این خصیصه فقط وقتی کناره خونواده یا
 بزرگتر بود نمود میکرد، ولی بینه دوستاش زلزله ای بود واسه خودش، اما عصبی مزاج
 نبودو دوست داشت هرکاری رو از رویه اصولو منطقی انجام بده ، ولی تنها چیزه بدو
 متمایزی که از طرلان داشت غرورش بود که خودش زیاد از رضی نبود ، دوست
 داشت مثله طرلان بی ریا و خودمونی باشه اما نمی تونست، ظاهره جفته شون شبیه
 هم بود ، با یه سری تفاوت های جزئی، چشمایه طنین سبزه تیره و یکمی خمار بودو
 پوستش روبه گندمی و موهایه فره درشته مشکمی که تا پائینه سرش می رسید ، اما
 طرلان چشماش سبزه روشن بودو روبه بالا ، پوستش تقریبا" سفید صورتی بودو
 موهایه صافه خرمایی داشت ...
 یه چند وقتی بود که طنین دنباله کار بود ! اما نه هر کاری ، دلش یه کاره درستو
 حسابو دهن پرکن می خواست ، چند باری از طرفه دایی محسن بهش پیشنهاد شده

بود که بره و تو شرکته اون کار کنه اما اصلا" از روابطه نزدیکه فامیلی خوشش نمی اومد... اردشیر تصمیمش را گرفته بود ، حالا فقط مانده بود مشاوره مالی و حسابداره شرکت ، بعده فوته محمدمصبور دیگه به کمتر حسابداري اطمینان داشتو همیشه حس می کرد آخرش یه جایی که خبره نداره ازشون نارو می خوره ، می دونست دخترش طنین این رشته رو خونده و تا اونجا که خبر داشت هنوز جایی مشغول نشده ... بعده فوته محمد با خونوادش هنوز در ارتباط بودو نمی داشت کمبودی رو از لحاظه مالی حس کنن ، هرچند خانواده زنش مهلا، حالا دیگه جزو متمولین بودنو اونو دختراشو حسابی ساپورت می کردن، اما دلش رضا نبود که حالا که تنها شدن اونارو به حاله خودشون بذاره ، یه جورایی هم خودشو مسئوله مرگه محمد می دونست ، اگه بهش اسرار نمی کرد بعده اون ماموریت به کرج خودشو شبونه برسونه اصفهان تا فردا گزارشات مالی رو ارائه بده شاید این اتفاق نمی افتاد تلفنو برداشتو شماره خونه مهلا رو گرفت

- الو ...

- سلام بفرمائید

- نیاکان هستم خانومه صبور ، خوب هستین ؟

- ممنون جنابه نیاکان به لطفه شما خوبم ، شما چطورین؟

- متشکر... منم خوبم ، حاله دخترایه گلم چطوره ؟

- اونام خوبن ، زیره سایتون ...

- زیره سایه ال... ما چکاره ایم خانوم ...

مهلا حس کرد این خانومی که شنید همراه با آهه سوزناکی بود اما به رویه خودش نیاورد

- طنین جان چه کار می کنه ؟ جایی مشغول کاره شده ؟

- نخیر ، متاسفانه هنوز نه ، می دونین که خیلی سخت می گیره دوست نداره هرجایی کار کنه

- خوب حق داره دخترم ، لیاقتش هرجایی نیست ، شما که خودت خبر داری از گرگایه گرسنه که منتظره پاره کردن جگرگوشه هامونن ...

خبر داشت ، خوبم خبر داشت ، اما چی می گفت ! میگفت از دسته همین گرگایه گرسنه به این روزو حال افتاده ...

- حالا مهلا خانوم یه خبره خوب هم واسه دخترم دارم هم واسه شما ...

- خیر باشه ...
- هست مطمئن باشین ، خیلی وقت بود دوست داشتم طنین جان بیادو کناره خودم مثله پدرش کار کنه ، اما شرکتهاو کارخونه هایه قبلی یا مسئوله مالی داشت یا مکانه مناسبی نبودن ، اما حالا یه کارخونه جدید التا سیس داریم ، دوست دارم اگه شما و طنین جان موافقین بیادو باهم همکاری کنیم
- باعثه افتخاره ، از خدایم باشه ، فقط یه چیزی! شما که خودتون مستقیما" اونجا نیستین ، به کسایی که قراره باهاشون همکاری بشه اعتماد دارین ؟ البته جسارت نباشه ها ...
- این چه حرفیه ؟ شما حق دارین نگرانه دختره تون باشین، اما خیاله تون ازاین بابت جمع باشه ، مدیره شرکت شهریاره و شهیادم اونجاست بقیه کارمندا هم تحته نظره شهریار استخدام می شن ، هیچ مشکلی نیست ...
- خیلی ممنون ، امیدوارم طنین لیاخته این همه محبتو داشته باشه ...
- حتما" داره، من به شما و تربیته تون ایمان دارم
- مهلا بازم حس کرد تو این حرف یه حسه خاص بود اما
- مهلا اینقدر خوشحال بود که بعده خداحافظی از نیاکان منتظر نشد تا طنین برگرده و ماجرا رو توضیح بده، ترجیح داد الان باهاش تماس بگیره رو کله ماجرا رو بگه ...
- طنین وقتی صحبتایه مادر و شنید ، واقعا" خوشحال شد به نظرش این بهترین موقعیت بود در اسرع وقت خودشو رسوند خونه و سریع رفت سراغه مهلا ...
- مامان جان ... مامان ، کجایی؟؟؟
- اینقدر سرو صدا کردو مادره بیچاره رو صدا کرد که مهلا با چشمایی پف آلودو خسته از بی خوابی دیشب سراز بالش برداشتو از اتاق بیرون اومد
- چیه دخترم ، چت شده ؟ اتفاقی افتاده ؟
- ای بابا انگار شما به کل ماجرارو فراموش کردین ، زود تعریف کنین ببینم دقیقا" آقای نیاکان چی گفت ؟
- مهلا که هنوز گیجه خواب بود آهانی گفتو نشست رویه صندلی روبریه مهلا ...
- من که همه چیو توضیح دادم ، دیگه چیو می خوای بدونی ؟
- خوب دوباره بگین ، نگفت حقوقش چقدره ؟ ساعتش از کی تا کی ؟ مرخصی خوب می ده یا نه ؟

- دختر چي داري مي گي تو؟ پياده شو باهم بریم ، بذار اول برادريت ثابت بشه بعد ادعايه ارثو ميراث کنن
- شمام که فقط بلدين ضده حال بزنين اه ...
- مهلا يه نگاهه تند به طنين انداختو يه چشم غره اساسيم بهش رفت ، هزار بار به دخترا سفارش کرده بود که از کلماته به قوله خودش چاله میدوني خوشش نميادو نبايد اونام تکرار کنن اما کو گوشه بدهکار...
- گفت شنبه با همه مدارکت مي ري شرکتش ، آدرسو هم گفت نوشتم ، گذاشتم رویه ميزه تحریرت ، سعي کن جلويه اون با شخصیت بر خورد کني ، اونجا ديگه مدرسه و دانشگاه نيست که بخوای لوده گري در بياري ، نذار بگه دختره اصلا " شبیه باباش نيستو از انتخابش پشيمون بشه ...
- همون اوله صحبت مادر چشم غره اش را رفته بود و گربه روکشته بود وگرنه تا حالا صدماره به سفارشاتو مادر اعتراض مي کرد ، با لبو لوچه اي آویزون مسيره اتاقه شو گرفتو رفت ...
- سلام ... چطوري تو؟ کشتيات غرق شده ؟
- نه ، چیزی نيست ...
- وقتي زنگ زدي که کيفت حسابي کوک بود
- طرلان مي ترسم ، مي دونم موقعيته خوبيه، اما يادته بابا هميشه مي گفت اين آقاي نياکان خيلي سخت گيرو منطبقه و مو رو از ماست مي کشه ، حس ميکنم نمي تونم اونجا راحت باشم...
- مگه قراره بري خونه خاله خوب معلومه که راحت نيست ، اما مطمئن باش چيزايه خيلي جذابي در انتظاره ته ...
- دو تا دختر هميشه راجع به پسرايه خوشگلو خوش تپيه آقاي نياکان تو خلوته شون مي گفتنو کيف مي کردن ، حالا با اين پيش اومد حسابي پسرايه دختر کشه نياکان نقله مجلسه خودموني شون شده بود
- خاک برسرت طرلان ، بايد هميشه سرو گوشت بجنه ، ديدي که حتي جوابه سلامه آدمو هم زورکي ميدن ، چه برسه به مسائله جذاب ، حالا اين شهيداد يه چيزي ! اين شهريارو با يه من عسلم نمي شه خوردش
- خوب نخورش ليسش بز
- اه مورده شوره تو بېرن ، حالمو بهم زدي ديونه ...

- خوب چیکار کنم خدایی جذابن! آدمو هوایی می کنن ...
- تا حالا که گذشت ، اما از این به بعد اگه قرار باشه من اونجا کار کنم ، حرفه زیادی انحرافی موقوف فهمیدی ؟
- خوب بابا بی خودی شلوغش نکن ، اما طنین اگه یه روز بفهمم زیر آبی رفتیا خودم پنتومی ریزم رو آب
- طنین یه ایشه بلند بالا به طرلان گفتو رفت تو فکر
- از شبه قبل ده بار مدارکو لوازمی که واسه امروز احتیاج داشتمو چک کرده بود که مبادا چیزی روفراموش نکرده باشه ، خدا خدا می کرد واسه برخورد اول مجبور نباشه با شهریار صحبت کنه ، دیدنه اون چهره عبوس و از خودراضی ناخودآگاه اعتماد به نفسه شو پائین می آورد
- از ساختمان بلندو بالایی گذشتو بالاخره به برجی که آقایه نیاکان آدرس داد بود رسید ، دفتره شرکت طبقه دهم برج بودو مجبور بود سوارآسانسور بشه چیزی که هیچ وقت ازش خوشش نمی اومد ، بیشتره مواقع آرووم بودو استرسی نداشت ، اما حالا به نظرش تمومه بدنش داشت نبض می زدو به اصطلاحه خودش جونش تویه حلقش بود ...
- اوفی پر صداکردو چشمش به تابلو جلویه درِ آسانسور افتاد...
- شرکت تولیدی تحقیقاتی سهند....
- بدن لرزش بیتشر شده بودو حس می کرد نفس کم آورده ...
- زنگه درو زدو منتظر ایستاد ...
- یه چند لحظه ای طول کشید تا بالاخره در باز شدو تونست داخله دفتره ببینه ...
- بله امری بود ؟
- یه دختر تقریباً "هم سنو ساله خودش که چهره معمولی اما جذابی داشت
- من با جنابه نیاکان گار داشتم
- درسته ، ببخشید با کدومشون ؟
- آقای نیاکان بزرگ از من خواستن که خدمت برسم ، اما حالا نمی دونم خودمو باید به کدومه شون معرفی کنم!
- ببخشید فامیله شریفتون ؟
- بنده صبور هستم ، طنینه صبور ...

- آهان بله ، قبلا " بهم اطلاع داده بودن که تشریف می یارین ، اینجا منتظر باشین تا بهشون اطلاع بدم
- ممنون ...

چند دقیقه ای گذشتو دختر جلویه چشمه طنین ظاهر شد
- راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم ، من صبا آزاد هستم ، منشی شرکتی قبلی شون، آقاییه نیاکان منتظره تون هستن، بفرمائید داخل و اگه مشکلی بود من در خدمت هستم

منشو وقاره صبا طنینو مجذوب خودش کرد، طوری که تو همون بر خورده اول حس کرد یه حسه خوبی نسبت به اون پیدا کرده ، با راهنمایی که صبا کرده بود مسیردفتر رئیسو پیش گرفت...

بازم این استرسه لعنتی به جونش افتاده بودو نمی دونست چطوری خودشو آروم کنه ، این طور وقتا آیت الکرسی می خوند اما حالا حس می کرد حتی متنه اون آیه رو هم فراموش کرده ...

ضربه ای به در زدو منتظر شد

- بفرمائید داخل

صدا براش واضح نبود نتونست تشخیص بده که این بفرمائید از زبونه یه مرده جوون بود یا یه مرده مسن ، همیشه تو تشخیصه صدا مشکل داشت ...

بسمه ال... ی تو دلش گفتو داخل شد

اتاقه بزرگو دل بازی به نظر می اومد یه دفتره شیک با مدرن ترین تجهیزات

- نمی خواین ، تشریف بیارید جلوتر ؟

یکه ای خوردو به خودش نهیب زد ، طنین الان وقته بازیگوشی نیست مراقبه رفتارت باش...

با شنیدنه صدا حتم پیدا کرد این وزنه صدا قطعاً" ماله یه مرده جوونه ، همونی که غرور حتی تو صداشم موج می زد ...

- من طنین صبور هستم ، دختر آقاییه صبور ...

- اوهم ، درسته بفرمائید بشینید

نمی تونست باورکنه این مرد یه مرده موفق تو زمینه صنعت و اقتصاد و از همه مهم تر اجتماع باشه ، کسی که حتی بلد نبود با خانومها چطور برخورد کنه ، ادایه اوهمی که شهریار کرده بودو تو دلش درآوردو سعی کرد به بی ادبیه اون اعتنا نکنه ...

- پدرتون از من خواسته بودن که برایه موارد مالی شرکت خدمت برسم ، مدارکه دانشگاهو دوره هایی که خارجه اون گذروندمو هم ، همراهم هست ...
- سابقه ... سابقه چطور؟ اونو هم دارین ؟
- معلومه که نه !پدره تون اینو می دونستن
- طرفه صحبتش دیگه با طنین نبود انگار داشت باخودش حرف می زد
- هزار بار به پدر گفتم من نمی تونم با آدمایه کم تجربه کار کنما نمی دونم چرا...
تنه صداش کم کم پائین تر رفتو به نظر می رسید داره تو دلش بقیه حرفاشو می گه ...
طنین که تقریبا" قسمته اوله صحبتهاشو شنیده بود ، بهش بد جوری بر خورد! این آدم دیگه زیادی داشت بی احترامی می کرد
- شما مشکله تون دقیقا" چیه جنابه نیاکان ؟
- مشکلم ؟
- بله می خوام بدونم چرا فکر می کنین حتما" باید یه آدمه سابقه دار باشه تا ازپسه کاراتون بر بیاد ؟
- یعنی فکر می کنین غیراز اینه؟
- مسلما" ، هیچ وقت قضاوتِ عجولانه نکنین ، مطمئن باشین به نفعه تون نیست ...
- یعنی الان حس می کنین رد کردنه شما باعث بروز ضررو زیان واسه من میشه ؟
اینو گفتو یه خنده تحقیر آمیز گوشه لبش نشست ...
- طنین خنده رو دیدو اونم تو دلش یه زهرخند تحویله شهریار داد ،نباید خودشو می باخت ، کم آوردن جلویه همیچین آدمی دوراز شخصیتش بود
- با یه تست چطورین؟شما یه تست ازمن بگیرین ،بعدا" راجع به توانایی هام نظر بدین
- پدر م شما رو انتخاب کرده و دستور داده تا استخدام بشین ، این کارا بی فایدهس ، در هر حال فکر نمی کنم فرقی داشته باشه ...
- پس این همه سوالو جواب واسه چی بود ؟
- می خواستم جسارته تونو امتحان کنم ...
- ولی ما واسه کار اینجاییم نه واسه تسته شخصیت
- اوووو، اوکی حالا دیگه مطمئن شدم زبونه کافی و جسارته لازمه رو دارین

بلند شدو جلویه شهریار ایستاد، از شدته ناراحتی پره هایه بینیش بالاو پائین می رفتو نفساش تند شده بود ، یکمی به سمته جلو به حالته اعتراضی سرشو خم کرد وسعی کردتمومه ناراحتی شو تو چشماش بریزو بهش بفهمونه که چه آدمه بی شخصیتیه - اما من تا تست ندمو امتحان نشم اینجا مشغول نمی شم

شهریار از حرفه دختریه لحظه یکه خورد، فکر می کرد با گفته اینکه اون از طرفه پدر استخدام شده و مورده تائیده مسئله فیصله پیدا می کنه و از این یکی به دو کردن با این به قوله خودش بچه فسقلی راحت میشه ، اما انگار سرتق تر از این حرفابود

- باشه موردی نیست ، من چند تا صورته مالی با یه مغایرته بانکی در اختیارتون می ذارم تا بعدازظهر وقت دارین پارامتر هایه اشتباهو کدگذاری کنینو مغایرته حسابه بانک رو هم بهم بدین ،هر چند این کارو فقط به خاطره خودتون انجام می دم که یه مقدار اعتماد به نفسه تون بالا بره ، وگرنه از نظره من این کارا واسه شما زیادی سنگین می تونین فقط به عنوانه مدیر مالی اینجا باشین وگرنه مسئولیته مالی به عهده شخصه دیگه ایه

بازم تحقیر! تو حرف به حرفه کلماتش تحقیر موج می زد ، بحثه طنین نبود کلا "افراده دارایه شخصیتو شانس از نظره شهریار تعدادشون به زحمت به ده نفر می رسید، این بچه که دیگه جایه خود داشت

بغضه بدی گلویه طنینو فشرده کرده بودوحس می کرد به هوایه آزاد احتیاج داره ، شاید اگه یه آدمه کار کشته یا مسن تر بود با این حرفایه شهریار اینطوری از کوره در نمی رفتو غرورش اینجوری لگد مال نمی شد ، اما طنین هنوز خیلی جوونو بی تجربه بودو زود چهرش اصراره درونشو فاش می کرد ، خودش متوجه نمی شد اما شهریار دقیقاً به هدف زده بودو حسابی اعصابه اونو بهم ریخته بود ،وقت نداشت ، تو دلش به خودش قول داد قبله ساعتی که شهریار گفته کارو تحویل بده ...

روشو کرد سمته شهریارو گفت :

- کجا باید کارو تحویل بگیرم ؟

- این صورت هایه مالی که الان اینجاست یه تعدادیه که آقای سیادی مدیر ه مالی شرکتیه قبلیم برابره بررسی آورده تا هنوز کارایه اینجا روتین نشده بهش رسیدگی کنم، الان پیشه خانومه آزاده می تونی از اون بگیرین، من تا عصر اینجام کارتون که تموم شد بیارینش تا یه نگاهی بندازم ...

حتی چشمم نگفت ، فقط یه نگاهه توام با آرامش بهش انداختو از اتاق بیرون زد

سرش حسابی با اعداد گرم شده بود ، همیشه عاشقه عددو رقم بود ، برایش لذت داشت بازی با اعداد ، اما ته دلش یه کم استرس داشت که مبادا اشتباهی مرتکب بشه و موجبات شادیه روحیه اون آدمه خبیثو فراهم کنه تو این چند ساعت که دو اتاق نشسته بود ، فقط دوبار صبا به دیدنش اومده بود اون حتی از جاش تکونم نخورده بود ... همین طور عینه آدمه آهنی رویه برگه ها زوم کرده بود و کارشو می کرد

باره دومی که صبا اومد تو اتاق ، صداش زدو گفت:

- خانومه صبور ، فکر نمی کردم روزه اولی اینقدر کارتون سنگین باشه؟

- در واقع یه جور امتحانه ، آقاییه نیاکان خواستن این کارارو تا آخره وقت بهشون تحویل بدم ...

- آهان ، آخه هفته پیش دیدم که آقاییه سیادی برگه هایه مغایرتو و صورتهارو تحویله شون داد ، واسه همین تعجب کردم ، دیدم شمام دارین رویه همون کار می کنین با این حرفه صبا انگاریه سطله آبه جوش رو بدنه طنین خالی کردن ، یعنی کارا قبلا " انجام شده بودو شهریار اونو دست انداخته بود ...

- خیلی ممنون ، اما به هر حال گفتن که انجام بدم ، نمی شه اوله کاری از دستوراشون سرپیچی کنم ...

صبا یه لبخنده آروم به طنین زدو گفت:

- پس من بیرونم عزیزم، با محیطه اینجا که آشنا شدی ، اگه چیزی لازم داشتی حتما" بهم بگو

- خیلی ممنون تو لطف داری

- اینجا هنوز کاملا" کارا رو یه رواله خودش نیفتاده ، برابره امروز غذا از بیرون سفارش دادیم ، احتمالا" تا آخره هفته آبدارچیو بقیه کارمندان اضافه می شن ...

- مشکلی نیست فعلا" به چیزی احتیاج ندارم

صبا از اتاق بیرون اومدو مشغول کاره خودش شد

یه چند تا تماس از نیرو هایی که در مورده کار باهاشون صحبت شده بود داشتن راهنمایی شون کرد واسه اومدن به شرکت ، یه بار جنابه نیاکانه بزرگ تماس گرفته بودو یه بارم شهیاد ...

همیشه از صحبت کردن با شهیاد غرقه لذت می شد ، نه اینکه عاشقش باشه یا حسه خاصی بهش داشته باشه ! فقط از انرژی مثبت میگرفتو تا چند ساعت شارژ بود

- به به سلام به منشی عزیزه شرکت ، چطوري صبا؟خوبي؟
- ممنون جنابه نياکان ، شما خوبين؟
- اوووف صبا دوباره رسمي شدي ، بابا به خدا دوروز ه فقط همو نديدما ، من شهيام ديونه شهيامده خالي ...
- بله ، حق با شماست ، جنابه شهيامد خان
- شهيامد خانو مرض ، خاک بر سره من با اين عوامله دوروبرم ، همتون كسل كننده اين
- اي بابا شهيامد ، يعني نبايد بهت احترام گذاشت ، واقعا" كه لياقت نداري
- آخه چه ربطي داره ، من مي گم دوست دارم دوروبريام با هام صميمي باشن ، راحت باشن ، از خشكو رسمي بودن بيزارم مي دوني كه
- حالا چي كار داري؟ وقت ندارم با تو بي كاره علاف دهن به دهن بشم
- آهان آفرين حالا شدي همون صبايه زبون درازه خودم ، قوربونش برم گوگوليه من
- شهيامد اگه كاري نداري قطع كنم ، به خدا كلي كار ريخته سرم
- مي گم صبا اين آينه دقم اونجاست؟
- شهيامد خجالت بكش ...آره هست
- خيلي خوب كشيدم ، بهش بگو امروز نمي يام ، شايد فردا شايدم پس فردا يه سري بزنم
- نزديم نزدي ، اين دفتر فقط به آرامش احتياج داره ، كمبوده تو اصلا حس نمي شه
- اينو گفتو گوشيو گذاشت ، هميشه اين وراجي هايه شهيامد كار دستش مي دادو خيلي از كاراش عقب مي موند
- خوب صبا جان ، من كارم تقريبا" تموم شده مي تونم برم برگه هارو تحويل بدم؟
- اره عزيزم برو ، فعلا "نيازي به هماهنگي نيست ، ولي تا يكي دوروزه ديگه بايد واسه ديدنش وقته قبلي بگيري
- طنين دوباره مسير دفتر و پيش گرفتن تويه دلش شروع كرد به بدو بيراه گفتن به شهريار
- مي تونم بيايم داخل؟
- بله ...
- همين بله ... بله مرض ، درده بي درمون پسره بي شعور
- كارارو آماده كردم ...
- خوب ...

سرش پائین بودو حتي يه نیم نگاهه خالي هم به چهره رنگ پریده طنین ننداخت
- مگه نگفتین آماده شد بیارم ببین ؟

- الان وقت ندارم بذارش اونجا و برو ، فردا راسه ساعت اینجا باش از تاخیر بیزارم و
همچنین از بی انضباطی ، قوانینه شرکتو خانومه آزاد براتون کاملاً" شرح می دن که
دچاره سوء تفاهم نشین

تمامه مدتی که داشت با طنین حرف می زد سرش پائین بودو داشت رویه برگه های
انبوهی که رویه میزش بود یه چیزایی یادداشت می کرد

به نظره طنین این نهائیه بی احترامی بود ، حس می کرد بهش توهین شده ، یعنی
چی ازش کم می شد لاقول سرشو بالا بگیره و حرف بزنه ، نگاه چندش آوری به شهریار
انداختو با اجازه ای گفتو اومد بیرون

شرحه کامله کارو از صبا پرسیدو با اعصابی داغون تاکسی گرفتو مسیر خونه رو به
راننده داد...

جرات نکرد به صبا بگه که جنابه نیکان حتي به صورتهای یه نگاهم ننداخت چه برسه به
اینکه بخواد نظری بده ، فقط وقتی صبا ازش پرسید جوابه آقاییه نیاکان درقباله کارش
چی بوده، گفت که از کارش تا یه حدی راضی بوده ولی باید بیشتر تلاش کنه ، حتی
گفته این حرفم براش گرون تموم شد، اما بهتر از این بود که صبا بفهمه رفتار شهریار
باهاش خیلی تحقیر آمیز تر از این حرفا بوده ...

اولین روزه کارش به بدترین شکله ممکنه تموم شده بود ، انتظاره چیزه خوب ، جذاب
یا فوق العاده رو نداشت ولی این رفتار دیگه خارج از تحملش بود

اول تصمیم گرفت ماجرارو به مادرش بگه و ازش بخواد با نیاکان تماس بگیره و بگه که
از رفتن پشیمون شده ، اما بعد به خودش گفت این دقیقاً" همون چیزیه که شهریار
دلش می خواد وحتی حاضر نیست آرزویه اون حتی کوچیک برآورده بشه

وقتی رسیدخونه ، یه کلیتی از کار برایش مهلا گفتو رفت تو اتاقه خوابش ، خدارو شکر
طهران خونه نبود چون اصلاً" حوصله توضیح دادنو سرو کله زدن با اونو نداشت اما
سره فرصت همه چیزو براش تعریف میکرد، بالاخره خواهر کوچولوش محرمه همه
اصرارش بود

ساعته کارش تو روزایه عادی تا 4 بود ،اما صبا بهش گفته بود که ممکنه رئیس کارشون
زیاد باشه و از پرسنل بخواد که اضافه کار بایستند

بدتر از همه ظوابطی بود که شهریار تو شرکت تایین کرده بود

فرمه یکدست برایه خانوما

به ازایه هر دقیقه تاخیر ده دقیقه جریمه و درج در پرونده...
 شوخی ، خنده حرفه خارج از محیطه کار ممنوع ...
 روابطه خانوما با آقایون و بلعکس فقط در حیطه کارو بسیار قانون مند
 و خیلی چیزاییه دیگه که بیشترشو حتی یادشم نمی اومد
 به نظرش اونجا بیشتر می تونست شبیه زندانه گوانتانامو بشه تا یه محیطه کاره
 سالمو دوست داشتنی ...
 وقتی به شدته عمله شه‌ریار فکر می کرد بدنش می لرزید ...
 فعلا" باید می رفت اما به خودش قول داد وقتی که واقعا" حس کرد نمی تونه ادامه
 بده خیلی راحت استعفا بده، اونکه مجبور نبود تا آخره عمرش اونجا کارکنه
 دوروز دیگه هم اومدو رفت دیگه مثله روزه اول شه‌ریارو ندید ، کاره خاصی بهش
 محول نشده بود ، یه سری پرونده و لوازم التحریرسفارش داده بود که براش آورده
 بودن ، هرفایلی برایه تهیه صورت های مالی بود تو اکسل درست کرده بودو برنامه
 حسابداریشم نصب کرده بودو کلیه سرفصلارو زده بود ، کلا" همه کاراش آماده بودو
 فقط منتظر بود که کارایه شرکت رویه غلطک بی افده و بتونه خودی نشون بده ...
 خدارو شکر تو اتاقش تنها بودو لازم نبود خیلی سختو معذب سره جاش بشینه، کاره
 زیادی هم که نداشت ، واسه خودش هرکاری دوست داشت می کرد
 بعد از کار تا یه جایی رو با صبا می اومدنو صبا براش تو ضیح می داد که چند تا
 پرسنله جدید واسه بخشه فروش و تبلیغات و چند تاهم برایه بازاریابی خارجی اومدن
 و بعد کم کم صحبتاشون به سمته دوقلو ها کشیده می شدو اینکه چقدر باهم فرق
 دارنو رفتارشون متناقضه ...
 طنین تا حالا شه‌یادو فقط دوبار دیده بود، یه بار موقع فوته بابا ، و یه بارم وقتی آقاییه
 نیاکانه بزرگ واسه سر زدن بهشون اومده بود، البته شه‌یاد داخل نیومده بودو بعده
 همراهیه پدر رفته بود ، واسه همین طنین تا حالا رفتارها خاصی ازش ندیده بود ولی با
 شه‌ریار بیشتر بر خورد داشتو ازش متنفر بود
 یک هفته از شروع کار گذشته بودو طنین هنوز شه‌یادو پدره شو ندیده بود البته بعده
 کار از صبا شنیده بود یکی دوباری اومدن اما سریع رفتن ، به قوله صبا شه‌یادمثله بنده
 تمونه بردیه می مونه و هی در می ره ، از این تمثیله صبا جفتشون از خنده لیسه رفتنو
 حسابی کیفور شدن

تو این یک هفته که از آغاز کاره شرکت می گذشت ، پرسنله اداری ، مالی ، فروش و تبلیغات تکمیل شده بودو به دستور شهريار قرار شده بود خانومها از شنبه با لباسه يکدست سره کار حاضر شن واز اونجايي که پرسنله اونجا بيشره شون خانوم بودن تو برخورده اول با مشتري قاعدتا" تاثيره مفيدي مي داشت ، اين مسئله رو طنين خوب مي دونست ، اما از پوشيدنه لباسه فرم حسه خوبي نداشت وقتي طرلان لباسارو ديد، اينقدر خندش گرفت که آب از چشماش راه افتاد - چيه بابا اين؟ طنين نگنه مي خواي خدمتکار بشي ، هرچند بهتم مي ياد ولي آبرويه مارو مي بري

- خفه بابا ، هرچيزي لياقت مي خواد تو يه که عقلت به اين چيزا قد نمي ده ، نمي بيني همه الان تو شرکتابه مدرن لباسايه يکدست مي پوشن ...

- نه من فقط تو مدرسه و دبیرستان ديدمو تنه کلفتا ...

خودشم که دوست نداشت بپوشه ، حالا با اين حرفايه صد من يه غازه طرلانم آتیش گرفته بود، خيز برداشت سمته شو يه پس گردنيه آتيشي نثارش کرد بعدشم مثله سگوگره به جونه هم افتادنو مثله هميشه اين مهلايه بيچاره بود که مجبور بود ميونه دعواری بگيره ...

يه لباسه قهوه اي ترياکي با لبه آستين هاي شکلاتي تيره ، خوشبختانه مغنعه معمولي نبود ، از اونايي بود که بند داشتو پشته سر بسته مي شد و لبه پائينه مغنعه هم نواره شکلاتي داشت و درکل سته قشنگي واسه کار بود به علاوه اينکه جنسش عاليو خوش دوختم بود

وقتي مهلا باره اول طنينو تو اون لباسا ديد کلي دلش واسه دختره نازش ضعف رفتو حسابي کيف کرده بود

ديگه با اين اتفاق بهش ثابت شده بود که يه کارمنده واقعيه و بايد مثله يه خانومه متشخص رفتار کنه ...

وقتي وارد شرکت شد از ديدنه همه همکارا تو سالن شوکه شد ، خيلي هاشونو براي اولين باري بود که مي ديد واسه همين زياد حسه خوبي نداشت يه جورايي معذب بود ...

سريع خودشو به حاميش صبا رسوندو سلامو احوال پرسني کرد، بينه راهم به يه تعدادي با صدايه آروومي سلام داد و بدونه اينکه يه نيم نگاهيي بهشون بندازه از کنارشون رد شد

-چرا همه اینجا جمعا؟"

-آقایه نیکان دستور داده

-یعنی چی؟

-هیچی عزیزم ، عادت داره وقتی یه کاره جدیدو شروع می کنه قبلش با همه پرسنلش حرف می زنه و اتمامه حجت می کنه ...

طنین دیگه ترجیح دادسوالی نکنه و آرووم باشه تا این مراسمه مسخره تموم بشه ... همه به طور منظم ایستاده بودن که حضرته آقا بالاخره تشریف فرما شدن ...

کسایه که اونجا بودن شروع کردن به دست زدن ، شهریارم دستشو به علامته سکوت بالابرد

طنین از این حرکت شهریار حسابی آتیشی شد ...

-مرتیکه بی معنی بی شعور ، انگار فکر کرده رئیس جمهوره خوبه حالا کله خدمو حشمه اینجا به زور 25 نفر میشنا

انگار چشماش نشون می داد که چقدر عصبیو پریشونو ، صبا یه نگاهی بهش انداختو با چشم اشاره کرد که چیزی شده؟

صبا هم به نشونه نه فقط ابرو هاشو بالا انداخت

صدایه شهریار بلند شدو رو به همه با تحکمی که تو صداش موج می زد گفت:

-اول از همه، قبله شروع صحبتام از همه می خوام فقط حواسشون به من باشه و مشکلاته خصوصی شونو بذارن برایه بعد

طنین با شنیدن این حرف جا خورد ، با خودش فکر کرد یعنی اون حتی این حرکته کوچولو رو هم دیده بود ، با این تصور عصبانیتش بیشتر شد

-خوب همکارایه عزیز ، ضمنه خوش آمد گویی به همه ، دوست دارم همین اوله کار مواردی که برام از اهمیتته خاصی بر خورداره به همه گوش زد کنم ، اول از همه نظمو انضباط و دوم دوری از هر گونه حرفایه گزاف ، بعداز اون وجدانه کاریو حفظ حریم ها

تمامه مواردی که صبا قبلا " بهش گفته بود و دوباره از زبونه شهریار شنید ، به نظرش شهریار زیادی سخت گیر بودو نمی تونست با این روش افرادشو مدته زیادی برایه

خودش نگه داره

بعده از تموم شدن حرفایه شهریار همه به اتاقاشون رفتنو کارا تقریباً" به متخصصش ارجاع داده شد ...

این وسط فقط طنین بود که هنوز کاری بهش محول نشده بودو تو اتاقش بیکار به درو دیوار نگاه می کرد

یکی دوساعتی همین طور اونجا بود، دیگه حسابی حوصلش سر رفته بود این چند وقت خودشو به گمونه اینکه اول هفته کاراش شروع می شه راضی کرده بود اما حالا انگار بازم خبری نبود ...

از اتاق زد بیرونو رفت سراغه صبا

بهشون سفارش شده بود تو محیطه کار کاملاً "رسمی همو صدا بزنی ، واسه همین طنین رو کرد به صبا و گفت :

- ببخشید خانومه آزاد ، هنوز کاری واسه من آماده نشده ، اینطوری که من شنیدم تولید چند وقتی هست که راه افتاده پس قطعاً "فاکتوری صورتی چیزی باید باشه... صبا یه کم من من کردو با یه حالته معذب رو به طنین گفت :

بله ، آماده شده اما به دستور رئیس فرستادن به امور مالیه اون یکی شرکتشون - یعنی چی ؟

- دقیقاً "نمی دونم! فقط بهم گفتن وقتی کار تموم شد ازشون بخوام که برایه بایگانی اسنادو بفرستن اینجا ...

طنین دوباره جوش آورد این کار یعنی چی ؟ چه معنی می ده !

- می توئم برم اتاقه شون ؟

- الان هماهنگ می کنم

- باشه مرسی

یه چند دقیقه ای طنین منتظر ایستاد تا اجازه ورودش صادر شد

دوباره در زدو رفت داخل

- سلام ، جنابه رئیس

- سلام ...

- صحبتون بخیر ...

- ممنون ...

- خانواده خوبن ؟

- ممنون ...

- پدر تشریف نمی یارن ؟

- معلوم نیست ...

- کارا خوب پیش می ره ؟

طنین یک ربعی همین طور سوال می کردو شهریار با یه کلمه یا نهایتاً دوکلمه پاسخشو می داد ...

طنین از این همه حرفی که زده بود خسته شد اما شهریار از موضع خودش کوتاه نیومد

- شما اصلاً به کسی غیره خودتونم اهمیت می دین
- همیشه نه ...

طنین فکر میکرد وقتی این حرفو بزنه لااقل شهریار از رویه عصبانیتش شده سرشو بالا میاره ، اما تیرش به سنگ خورده بود

- شما همیشه اینقدر تو آدابه معاشرت مشکل دارین ؟

- دختر کوچلویه گستاخ سعی نکن با این حرفا اعصابه منو تحریک کنی ، من وقتم خیلی با ارزش تر از این حرفاست ، نمی تونم بشینمو با شما مناظره دو نفری زاه بندازم - اینو نخواستم ، اما حداقل می تونین موقع حرف زدن سره تونو بالا بگیرین - من به تمرکزم احتیاج دارم ، وقتی به آدمایه شبیه به تو نگاه می کنم ، تمرکزم واسه یه مدت از دست می ره

این حرف قطعا" یه تعریف نبود(مثلاً" اینکه منظورش چشمو ابرویه نازو صورته قشنگه طنینه که تمرکز شو از بین می بره) این حرف فقطو فقط بویه تحقیر می داد، بویه غرور و تکبر ...

طنین بغضش گرفت ، اصلاً" مستحق همچنین کلامی نبود ، اصلاً" زشت نبود ، خیلی هم قشنگ بود ، کودن یا ابله یا سبک سرم نبود، پس چرا ؟ برایه چی ؟ نمی تونست بفهمه چه چیزی تو وجودشه که باعث می شه شهریار تمرکز شو از دست بده ...
- ذهنه تو مشغول نکن ، چون مطمئنم حتی نمی دونی ضعف از کجاست
پس حدسش درست بود ، منظورش این بود که ضعفش اینقدر زیاده که تمرکز اونو بهم می زنه ...

-آدمایی شبیه به تو که دنیاشون اینقدر کوچیکه ، اینقدر که تمومه همو غمه شون اینکه فقط شبیه بقیه باشن ، نه متفاوت نه مفید نه مؤثر، فقطو فقط می خواین باشنو اصلاً " نمی دونین برایه چی هستن ، منو کفری می کنه ...

شهریار داشت بحثه فلسفی می کرد ، جوری سخنرانی می کرد انگار تو یه همایشه بزرگداشت روحه انسانی حرف می زد ...

اما اینجا فقط طنین بود ، شاید یه انسانه خیلی خاص نبود ، شاید کشفی نکرده بود ، شاید خیلی خاص نبود ، اما روحه بزرگی داشت ، خوش قلب بود ، هیچ وقت برایه کسی بد نخواست ، هیچ وقتی دلیو نسوزونده بود ، به نظرش تا همین حدم کافی بود ، قرار نیست همه فیلسوف باشن ، قرار نیست همه خاص باشن ، به نظرش دنیا به آدمایه معمولی مثله اون هم نیاز داشت ، پس وجودش خیلی هم بی فایده نبود ! پس چرا شهريار به خودش اجازه مي داد اونو اينطور خورد کنه ، اون کي بود که مي خواست دنيايه همه رو عوض کنه !

اصلا "چه حقي داشت دنيايه قشنگه طنينو مسخره کنه ؟

تنفر تو بند بنده وجودش رخنه کرد ، اينقدر که حس کرد خونش از سرخي به سياهي رفت

برايه چي اومده بودو حالا چي شد ، فقط مي خواست کار کنه اونم که قصدش همين بود از بي کاري و سواستفاده کردن خوشش نمي اومد، ولي دقيقا" به همين متهم شده بود ...

- دارين منو به چي متهم مي کنين ؟ شما چقدر منو مي شناسين که اينطور جو گير شدين ، اينجا کلاسه درس نيست ، شمام هم استاده فلسفه نيستين ، اينقدرم به داشته هايه ذهني تون ننازين ، به نظره من شما فقط دارين شعار مي دين ، فکر مي کنين تحقير کردنه زير دستياتون روحه تونو جلا ميده ، يا اينکه به کمالاتتون اضافه مي کنه ؟ ميدونين چيه جنابه نياکان، به نظره من شما خاص هستين ، اما نه از نوعه مطلوبش ، خاصين فقط از جنبه کراهته روح همينو بس

شهريار براي يه لحظه کوتاه به چهره از اعصابانيت سرخ شده طنين نگاهي انداختو دوباره سرشو زير برد ، خودش قبول داشت يه لحظه جو گير شده و حرفايه بي ربطي زده اما ديگه کار از کار گذشته بود

- خانومه صبور حق باشماست ، جو گير شدم يه لحظه حس کردم دارم با يه آدمه به نسبت متفاوت حرف مي زنم ، ولي شما حتي اونقدر توانا نيستين که بتونين ضعفه تونو بر حربه دلایلي توضيح بدين ، فقط سعی کردین خودتونو با محکوم کردنه من توجیح کنين

طنین تابو تحملشو از دست داده بود ، اونو چي فرض کرده بود که داشت پامالش مي کرد ، کار از توهينو تحقير گذشته بود اون داشت له مي شد

بغضه بدی داشتو همین باعث شده بود حس کنه داره خفه می شه ، داشت با خودش فکر می کرد شهریار همیشه با همه آدمای رفتارش اینطوره !آخه هنوز 10 روزم نشده بود که آشنائیشون جدی شده بودو بر خورداشون 3 یا 4 بار بیشتر نبود ، پس چرا اینقدر داشت واسه کار نکرده توییخ می شد خودش که سر در نمی آورد ، با گلویی باد کرده از بغضو سری به دوران افتاده اتاقو ترک کرد حتی حاله اینو نداشت که بره و از رفتار شهریار به صبا شکایت کنه ،رفت تو اتاقه شو دوباره با سیستمش مشغول شد ...

بازم چند روزی گذشت ، دیگه حسابی کفری شده بود هر بار یکمی از اتفاقاتی که تو حینه کار می افتاد واسه مهلا می گفت، اما توضیحاته بیشتر می موند واسه وقتی که طرلان می اومد خونه ...

به خاطر رشته ای که طرلان می خوند واسه گیر آوردنه سوژه همیشه بیرون از خونه بود ، البته این بیرون موندنا خالی از لطف نبود ، حسابی هم خوش می گذروند اما جرات نمی کرده همه رو واسه طنین بگه ، طنین همیشه از دخترایه سبک سر که کارشون فقط سر به سر گذاشتن با پسرا و جلف بازی تو انظار بود بدش می اومد، چند باریم طرلانو اتفاقی تو این حال دیده بود اما هر چی بهش نصیحت می کرد عکسش انجام می شد ...

از یه لحاظی هم عدمه حضوره طرلان تو خونه برایه طنین خوب بود ، همیشه وقتی از چیزی ناراحت بود دوست نداشت همون موقع کسی در مورده ناراحتیش سوال کنه، دلش میخواست هر موقع خودش آمادگی شو داشت مشکله شو توضیح بده ... تو اتاقش نشسته بودو داشت آلبومه بچگی شو نگاه می کرد، بد جوری دلش هوایه بابایی رو کرده بود ، اگه اون بودشاید اوضاعش فرق داشت ، اکه اون بود اجازه نمی داد هر کسو ناکسی به دخترش بدو بیراه بگه ...

بازم اتفاقاته این چند روز جلوی چشمم رژه رفت ، به نظرش رسید الان بهتری موقعیته ، تا حالا بابته شغلی که بهش پیشنهاد شده بود از جنابه نیاکان تشکر نکرده بود ، می تونست به خاطره همین موضوع تماس بگیره و تشکر کنه و مشکله شو براش توضیح بده

شماره شو قبلا" از مادر گرفته بود ، نزدیکه سه تا بوق خورد تا تماس بر قرار شد

- سلام ...روزتون بخیر

- سلام ممنون ...بیخشید دخترم، به جا نمی یارم؟

- دختر آقايه صبور هستم جناب نياکان...
 - بله ، بله طنين خانوم درستۀ ؟
 - بله ، خوب هستين شما ؟ تماس گرفتم باباته لطفي كه در حقم كرديد تشكر كنم ...
 - اين چه حرفيه دختره گلم ، وظفيم بود پدريت به گردنه من حق داشت ...
 - ولي به هر حال دوست داشتم شخصا" از تون تشكر كردم
 - لطف داري دخترم ، كارا خوب پيش مي ره ؟
 خداروشكر اردشير با اين سوالش كارو واسه طنين راحت كرد ، حالا كه تماس گرفته بود
 خيلي معذب شده بودو نمي دونست چطوري مي تونه مشكله شو مطرح كنه ...
 - بله ممنون ، همه چي عاليه ...
 - با شهريار به مشكل بر نخوردي؟
 حالا وقتش بود
 - نه ايشون به بنده لطف دارن ، اما من دوست دارم مشغول باشم ، ايشون ظاهرا"
 برايۀ اينكه من راحت باشم ، در واقع كاري رو بهم محول نكردن ، اما خوب زمان طولانيه
 و من كلا" عادت به يه جا بيكار نشستن عادت ندارم
 اين طوري هم حرفه شو زده بود هم اينكه شكايتهي نكرده بود در واقع مثلاً" داشت از
 لطفي كه بهش شده بود مي گفت
 با اين حرفه طنين ، اردشير كه مار خورده افعي شده بود ، دو زاريش سريع افتاد ، مي
 دونست شهريار عمدا" اين كاروكرده و در واقع با زبونه بي زبوني اعتراضشو اعلام كرده
 ..
 قبلاً" گفته بود كه اختيار تام مي خواد ، اما اون نمي دونست حتي حقه اينو هم نداره
 كه تو انتصاب مسئوله ماليه شركتش نظر بده ، در صورتي كه شهريار مي دونست
 اردشير در قباله صبور احساسه مسئوليت مي كنه داره يه جورايي از خونوادش
 محافظت مي كنه ، البته اردشير با اين كارش هدفه ديگه اي هم داشت با اين كارش
 مي خواست بخشه اصليه كارو كه بخشه مالي بود نظارت كنه ، اما ظاهراً" پسرش از
 خودش افعي تر شده بود
 - من كه دقيقاً" متوجه مشكله شما نشدم ، اما با شهريار صحبت مي كنم ، بهش مي گم
 كه ظرفه همين يكي دو روزه كارارو واست آماده كنه
 - اما جنابه نيكان نمي خوام ايشون فكره ناجوري در موردم بكن ...

- نگران نباش دخترم ، جوري بهش مي گم که اصلا" متوجه نشه صحبتي از طرفه شما شده
- ممنون ، اميدوارم يه روزي اين محبتاتونو جبران کنم
- جبران مي کني عزيزم ، نگران نباش
- طنين باشنيدنه اين حرفه از زبونه اردشير خندش گرفت ، آخه اون چي مي تونست داشته باشه که بخواد با اون واسه نياکان کاري بکنه
- شرمنده خيلي وقته تونو گرفتم ، امري ندارين ؟
- نه دخترم به مادر سلام برسون
- طنين چشمي گفتو ، تماسو قطع کرد
- صبحه زود از خواب بيدار شدو سره ساعت خودشو به محله کارش رسوند ، تو اتاقش مشغول بررسي سيستمش بود که در بي هوا باز شد ، تا حالا همچين چيزي سابقه نداشت
- به به ، چطوري دختره ياغي ؟
- چشماش چهار تا شد ، اين شهيد بود ، اما چرا بي اجازه اومده بود تو اتاقش ؟
- سلام عرض شد ، خوبين جناب نياکان؟
- ممنون خانوم گل ، احواله شما؟
- طنين از اين همه صميمته شهيد تعجب کرده بود ، به قوله خودش چايي نخوره پسر خاله شده بود
- خوبم ، ممنون ...
- چيزي شده ؟ به نظر معذب مي ياي ؟
- نخير چيزي نيست ، با بنده امري بود ؟
- اوف دختر مگه اينجا کاخه رياست جمهوريه ؟ راحت باش!
- طنين مونده بود چي بگه ، شاخش کاملا "در اومده بود
- خوب کارايي رو که اين چند روز کردي بيار ببينم
- در واقع شهيد قصدش فقط سربه سر گذاشت با دختر بود وگرنه عمرا"کاري به کار پرسنل نداشت
- طنين به وضوح بدنش لرزيدو به ته ته پته افتاد...
- کار ؟... شرمنده جنابه نياکان ، هنوز کاري بهم محول نشده ...

شهید قهقه ای سر داد اینقدر خندید که چشماش خیسه اشک شد ، طنین اخماش تو هم رفتو با خودش فکر کرد یعنی حرفش اینقدر خنده دار بود؟

- پس شهریار شمشيرو از رو بسته ؟ اي خدا از دسته اين پسره ديونه ، بهتر ، پس خوش باش ، واسه منم خوبه بيشتريام تو اتاقه تو باهم كلي حرف مي زنيمو حالشو مي بريم

حرفاو حرکاته شهيد خيلي چندينش آور بود ، اصلا " نمي شد باور کرد اين پسر برادرهمون ديونه دوسر بد اخم باشه ، البته طنين به نظرش اومده اين دو قلوها جفتشون ديونه هستن اونم نه از نوعه معمولش از نوعه زنجيريش ...
يعني تضاد تا اين حد ؟!

- خيله خوب بشين ، راحت باش کوچولو ، فعلا " کار دارم بايد برم ، اما بازم مي يامو بهت سر مي زني

شهيدادو اينو گفتو با دوتا قدمه سريع خودشو به طنين رسوند دوتا انگشته شو بهم نزديک کردو لپه طنينو کشيد ...

- واي چه لپه نرمي هم داري تو ...

بعده اين کاره مسخره يه خنده بلند بالايي کردو رفت بيرون شوکه شده بود ، چندبار دسته شورويه جايي که شهيد کشيده بود گذاشتو محکم فشار داد ، عصبی بود ، هم دردش اومده بود هم چندينش شده بود ، اين اولين بار بود که يه مرده غريبه بهش دست زده بود اونم کجا ؟ صورتش اونم با چه عشوه اي ، جدا داشت بالا مي آورد ، تصورشم نمي کرد اين دوتا برادر تا اين حد ديونه باشنو بخوان به اين راحتی اونو هم به مرزه جنون بکشون ...

يه آهه پر سوزو گداز کشيدو نشست رويه صندلي ، دلش مي خواست سير گريه کنه از گريه کردن ابايي نداشت ، حس مي کرد با ريختنه اشکاش غماشم پائين مي ياد ...
تو عالمه خودش غوطه ور بود که اينبار صدايه در شنيد ، يه لحظه به خودش اومدو گفت:

- بفرمائيد ؟

يه پسره بلند بالاو لاغر اندام با تيبو ظاهره خوب داخل شد...

- سلام خانومه صبور ، بنده شايدگان هستم ، همکارتون تو بخشه مالي ، سند اين فاکتورا خورده شده و ضميمه هاشم پيوستشه ، دستور دادن که براي بررسيه نهايي بيارمشون خدمته شما

- خیلی خوشبختم جنابه شایگان ، لطف کردین ، تا کی باید تحویل شون بدم ؟

- زمانه خاصی نداره هر موقع تکمیل شد بایگانی شون کنیدو یه نسخه فایل شده کامپیوتری شم تحویل آقابه نیاکان بدین ...

- باشه چشم حتما"...

- هر سه ماه تمامیه فاکتور هایه خرید، فروش و قراردادهایه باید به دارایی ارائه بشه که کاراش انجام می شه و یه نسخشم برایشه بررسیه نهایی به شما ارجاع میدن ، و درصدایه ارزش افزودم هست که اونم سه ماهه تهیه می شه که بررسی اونام باشماست ، فعلا" چیزه دیگه ای نیست ، اگر اخیانا" سوالی موردی هم بود بنده در خدمت

- خیلی ممنون بابت توضیحاته تون ، در اسرع وقت انجامه شون می دم هنوز تو شکه بود ، باور ش نمی شد شهیاد به خودش جرات داده باشه و بخواد همچین کار کنه ، اما هر چی هم تو رفتار خودش دقیق می شد مطمئن بود که کاره اشتباهی نکرده ...

شهریار تو دفترش مشغول کار بود که دوباره یادش دیشب افتاد ، پدر با اینکه سنو سالی ازش گذشته بود اما هنوز جلب بودو زبل ، تا می گفتی ف می رفت تا فرح زادو بر می گشت

اردشیر یه کلمه ازش پرسیده بود صبور مثله پدرش تو مغایرت گیری سریعو دقیق هست یا نه ؟

شهریار عادت به دروغ نداشت ، بد جوری گیر افتاده بودو نمی دونست چه جوابی بده ...

- پدر هنوز صورتایه بانکی دسته خودمه ، بعدشم فعلا" کارایه دارایی واجب تره ، می دونین که اصلا " از ابلاغیه و احضاریه خوشم نمی یاد ، به شایگان سفارش کردم اوراقو واسه بررسیه نهایی فردا برایش بیره ...

- آهان خوبه، اونم مشکلاته خودشو داره و یه فرده دقیقو کاریو مطلبه ...

شهریار متوجه شد پدر بو برده که هنوز به عزیز دردنش کاری محول نشده ، به وقتش گوشه این خبر بیاره معرکه رو می پیچوند ولی فعلا" مهم این بود که از ماخذ اردشیر جونه سالم به در برده بود

به شایگان سفارش کرده بود برایشه صبور خیلی توضیح نده و درواقع سر در گم نگهش داره...

امشب با دوستاش قرار داشت ، یه مشمت پسره فیلسوفه از دنیا به دور یا نهایتاً" به ظاهر از دنیا به دور عادت داشتن دوره هم می نشستنو چیزایی رو معیار قرار می دادن که تو دنیایه امروزی جایی نداشت

کلا" دختر گریز بودن یا در واقع مخالفه هر گونه امیاله نفسانی، این گروهو خوده شهریار بنیان کرده بود ، به نظره اون هرچیزی که آدمو وابسته بکنه پستو حقیره ، ولی باید واسه چیزی که باعث پیشرفتت یا تعالیه روحت می شه تا پایه جونت مایه بذاری ،البته معیاره اون واسه تعالی روح چیزایی که آدمایه معمولی بهش فکر می کردن نبودا ، خاصه خودش بود

امروز چهار شنبه بودو روزه میتینگه شون ، دوست داشت با اطلاعاته کافی راجع به بحثی که جلسه قبل گذاشته بودن بره و نظر بده ، واسه همین رفت سراغه کتاباش طنین بعده از اتمامه ساعته کاری رفت سراغه صبا و باهم از شرکت بیرون زدن ، طنین همه اتفاقه امروزو بر پایه صبا تعریف کردو دوباره روشو کرد سمته اونو گفت:

- صبا شهیاد امروز با این کارش واقعا" دیونم کرد ، باورت نمی شه اما حسه خیلی بدی دارم

- می فهممت ، منم روزه اولی که این بر خوردو ازش دیدم همین طوری شدم ،اما خوب دیگه کاریش نمی شه کرد اینم این مدلی دیونس

- یعنی تو طاقت می یاری وقتی این کاریه مسخره رو انجام می ده ؟

- اولاً اعصابم خورد می شدولی بعداً" وقتی فهمیدم قصدی نداره و رفتارش با همه این جوریه، منم سعی کردم نسبت به کاراش بی تفاوت باشم

- این شد حرف آخه ، اومدیم بعداً" توقعش بالا رفت اون وقت می خوای چی کار کنی؟

- می دونی چیه ، اگه باهات راه بیایو بذاری همین کیفه کوچولو شو بکنه مشکلی پیش نمی یاد ، ولی اگه بخوای جلوش بایستیو در مقابلش جبهه بگیری دیگه معلوم نیست چی در انتظارت، بعدشم دله نیست دنباله لقمه هایه خیلی چربو نرمه

- ولی صا هنوز هیچی نشده دارم دیونه میشم به خدا ...

- سعی کن آروم باشی، اگه بخوای اینجا کار کنی مجبوری این چیزارو هم تحمل کنی طنین با خودش فکر کرد معلومه که مجبور نیست ،پس هر موقع که دلش بخواد می تونه از این شرکته لعنتی بره ، با این فکر قلبش یکمی آروم شدو سعی کرد دیگه به اتفاقه امروز فکر نکنه...

گروهی که شهریار سر دستش بود تقریباً هر چهار شنبه تشکیل می شد و البته تو به مکانه مخفی ، مثلاً به گروه مخوف با عقاید مخوف بودن کسی نباید از مجالسه شون با خبر می شد

واسه این که تو خونه جلبه توجه نکنه با ظاهره خیلی آراسته خودشو واسه این مراسم آماده می کرد ، در واقع به جورایی به بقیه فهمونده بود که چهار شنبه ها می ره واسه خوشگذرونی ، البته شرکت کردن تو این مجالس واسه خوده شهریار خیلی جذاب بودو از هرنوع خوشگذرونی شیرین تر ولی بقیه که اینو نمی دونستن ..

وقتی اومد تو سالن به سلامو کوتاه به پدر گفتو مسیره شو به سمت در کج کرد اردشیر به نگاهه خریدارانه به شهریار انداختو از دیدنه پسره فوق العاده جذابش غرقه لذت شد ، از نظره اون شهریار فوق العاده بود البته به غیر از به سري خصوصياته اخلاقي منحصر به فردش که بعضي وقتا حتي اونو هم از کوره در می برد

- شهریار جان خیلی عجله داری؟

شهریار روشو کرد سمت پدر گفت:

- خیلی نه، اما دوست ندارم تاخیر داشته باشم

- فقط می خواستم از شرایطه کار بدونم خودت به دستگاہها سر می زنی ؟

- بیشتر وقتا شیفته شبو می رم، بعضي روزام صبحام می رم ، به نظر همه چی خوب پیش میره مشکلي فعلاً نیست

- می دونی که الان چشمه خیلی ها دنباله شکسته ماست

- خیلی بهتر از اون چیزی که فکرشو می کنین می دونم نگران نباشین

شهریار به نگاهي به ساعتش انداخت ديگه منتظر نشد ، بازم به به خداحافظي سردو بی روح بسنده کردو مسیره رویایی شو پیش گرفت

چند روزي بود که شهیداد دنباله به کیسه مناسب واسه خوشي هایه شبونش بود ، تو

کاراو رفتارايه شهریار همیشه به نظمو انضباطي حاکم بود ولی تو کاریه شهیداد اصلاً

دیده نمی شد ، مثلاً " محال بود شهریار شب بیرون از خونه بمونه ، تعداد شبایی که

بیرون از خونه اونم به اجبار مونده بود به زحمت به 5 یا 6 بار می رسید ، اما این از

عادتايه همیشه گیاه شهیداد بود ..

حالا امشبم به لطفه سام دوسته عزیز و کثیفش می تونست به شبه رویایی رو داشته

باشه ...

جالب بود جایی هم که شهید می خواست بره مخفی بودو دوراز انظار ، ولی تفاوتش با جایی که شهیار می خواست بره از عرش بود تا فرش ، حالا معلوم نبود کدوم عرش بودو کدوم فرش؟!

دو تا مجلس غرق تو منجلا به تزلزه روحه انسانی ، نفسه عمل یکی بود ، اونا انگار می خواستن اینقدر بد باشن که کسی حتی تو بدی هم به پایه اونا نرسه ...
تو مجلسه شهیار فلسفه و سفسطه و دوری از هر دینو دیانتی موج می زد و تو مجلسه شهید انواع و اقسامه قرصو مشروبو خانوم...

شاید می شد بگی شیطان پرست شده بودن ، مگه می شد آدم خدارو تو وجودش حس کنه حتی در حده یه کور سو و اینقدر توکثافت غلط بخوره امکان نداشت شهید که اینقدر خوردو به میله جنسیش رسید که فکر میکرد الانه که بالا بیاره ، اینقدر براش عادی شده بود که یکی دوبار کارشو راه نمی نداشت ، بعضی وقتا چهار پنج باری میشد ، امشب که دیگه نوره علی نوروبود ، یه کیسه فوق العاده مناسب از مانکنایه مخفی با تنو بدنی فوق العاده ، اونم رد شده از فیلتر سخته شهید خان استاده معاشقه و تائید شده از طرفه یه دوسته کثیف

شهیارم امشب اینقدر حرف زدو همه هستیو کائناتو زیره سوال برده و نظمه طبیعتو بی اساس خوندو عقاید قشنگه مردمه شو به سخره گرفت که خودش خسته شد و با ذهنی پوچ تر از قبل برگشت خونه اما شهید اون شب موندو اینقدر خوردو نوشیدو بازی کرد که همونجا با اون تنه وحشیش خوابش برد

چند روزی گذشته بود ، طنین داشت رویه اسنادی که امروز براش آورده بودن کار میکرد که به یه مشکله اساسی بر خورد کرد، هر کار میکرد تراز حسابها در نمی اومد مطمئن بود تو اسناد دست کاری شده وگرنه محال بود با وجوده اینکه دونفر قبله اون اسناد بررسی می کردن اشتباهه سهوی به وجود اومده باشه ، نمیدونست چی کار کنه ، اول فکر کرد بره و مشکلو واسه شایگان تعریف کنه ، اما معلوم بود این دست کاری فقط کاره یکی از اون دونفر بودو ممکن بود برایه تبرعه خودشون اونو محکوم کنن ، واسه همین ترجیح داد بره سراغه اصله کاری

همهنگی لازم شدو رفت تو اتاق

اینقدر بویه عطری که تو اتاق پیچیده بود زیاد بود که ناخودآگاه بینی شو جمع کردو حس کرد مغزش سوخت

کسي تو اتاق نبود ، ترس برش داشت ! همین الان صبا براش وقت گرفته بود ، پس چرا کسي اینجا نبود؟

تو اتاق ایستاده بودو برگه هارو تودستش فشار مي داد ...

- چه سورپرایزي ؟ فرمه اینجا تو تنه تو بیشتر از همه خودشو نشون مي ده مي توني راحت مانکن شي

طنین با صدایی که شنید مو به تنش راست شد ، تو دلش گفت خدایا خودت به دادم برس

- سلام ...

- سلام خانوم کوچولو ...

شهیاد به تنش کشو قوصي دادو نزدیکه طنین شد ، قلبه دختره بیچارم عینه گنجیشک مي زد...

- مي دوني تو جزء معدود کسايي هستي که به من نزدیکي ، اما ازم مي ترسي ؟

- چرا باید بترسم؟

- چون همه مي دونن من خيلي بدم ، قطعا" به تو هم گفتن طنین چیزی واسه گفتن نداشت این بشر پررو تر از این حرفا بود ، حس کرد سکوت فعلا" بهترین راهه

- چرا بهم نگاه نمي کنی؟ به نظرت قیافم دختر کش نیست؟

طنین سرشو آرووم آورد بالا، نگاهش کرد امانه عمیق نه خیره تو چشماش ، فقط یه نگاهه ساده ، اما دلش اقرار کرد، زیبا بود ، چهرش شبیه یه نقاشی بود ، اما همون دلی که به زیباییش اقرار کرده بود اصلا" نلرزيد حتي جذبم نشد ، فقط به دیده یه موجود مخلوق شده از خالقه زیبائی ها زیبا به نظرش اومد همینو بس...

- چقدر نگاهت سرده طنین ؟

بهبش گفت طنین ، اینم اولین بار بود که یه پسره غریبه اونو با اسمه کوچیکش صدا زده بود اونم با چه حسو حالی ، اگه یه کسي از پشتته در بسته این لحنه صداری می شنید قطعا" ذهنش به جاهایه بد منحرف میشد ، اما بازم حسش تغییری نکرد، نه گرمش شد نه لذتی از این لحنه صدابرد

- هیچی نمیگی عروسک؟

شهیاد اینو گفتو بازم فاصله شو با طنین کمترکرد ، دسته شو برد سمت بدنه طنینو قصد داشتو اون لمس کنه ...

- تویه عوضی تو اتاقه من چي کار میکنی؟
- طنین نزدیک بود بی هوش بشه مطمئن بود اینجادر دیگه ای نداره ، چیزی هم نیست که بخواد شهريار پشتش مخفی بشه ، جفتشون از شنیدنه صدا شوکه شده بودن، ولي با تمومه وجودش از خدا ممنون شد ، مطمئن بود اگه شهريار یه دقیقه دیرتر رسیده بود شهیاد اونو دستمالي کرده بود
- سلام ، کارت داشتی ...
- مگه هزار بار بهت نگفتم حق نداری بدون اجازه بیای داخل ، پس از این آزاد اون بیرون چیکار می کنه ؟
- رگه گردنش از عصبانیت بیرون زده بودو چشماش قرمز شده بود ، طنین وقتی دقت کرد متوجه شد پشته کتابخونه ای که تو اون اتاقه یه دره مخفی کار گذاشتن ، پس شهريار از اونجا اومده بود بیرون
- فعلا" برو بیرون ، خانمه صبور قبلا" هماهنگ کردن
- طنین واقعا" ممنونه شهريار بود ، دلش می خواست اگه روشو داشت از شهريار تشکر کنه ، اما مطمئنا" اگه حرفی می زد شهريارم کنجاوتر می شد...
- شهیاد دستاشو تو جیبش کردو یه نگاهی خاصی به طنین انداختو از اتاق زد بیرون ...
- یه نگاهی شبیه به نگاهه یه شکارچی به شکارش ، شکاری که یه شکارچیه قوی تراونو قاپیده بود
- خوب خانوم صبور بفرمائید مشکلی پیش اومده؟
- طنین هرنوع نگاهه قدر شناسانه بلد بود تو چشماش ریختو گفت:
- جنابه نیاکان ، امروز آقايه شایگان یه سري مدارک واسه بررسیه نهایی برابیه من آوردن که هر کار کردم نشد حسابارو تراز کنم ، به نظرم یه مشکله اساسی داره شهريار چشماشو تنگ کردو تو چهره طنین دقیق شد ...
- مثلا" چه مشکلی؟
- ببینید.....
- اسناد گذاشت رویه میزو به طور کامل مغایرات هارو توضیح داد، هرچی طنین بیشتر توضیح می داد اخمایه شهريار بیشتر تویه هم می رفت ، خیلی به شایگان سفارش کرده بود که سند سازيو جوري انجام بده که این جوجه حسابدار متوجه نشه ، اما حالا...

در واقع حسابی هم حرفه ای سند سازی شده بود اما طنین فهمیده بود ، حسابی گذش در اومد در واقع این یه تله بود واسه خراب کردن طنین جلویه اردشیر خان ، اما حالا افتضاح شده بود ، نه می تونست به طنین بگه که بیخیاله این مغایرت بشه نه راهی واسه مواخذه پرسنله مخصوصش جلویه اون داشت ، البته به وقتش واسه این کودن بازیشون یه گوش مالی اساسی بهشون می یاد اما فعلا " تو بد شرایطی قرار گرفته بود..."

- حالا دستور چیه؟

- من خودم شخصا" به این مورد رسیدگی می کنم، مشکلی نیست

- یعنی لازم نیست گزارش این سند سازیو بذارم رو پرونده ؟

- خانومه صبور اینجا من رئیسم ، وقتی من می گم که مشکلی نیست پس دیگه جایه حرفی نمی مونه ...

- اما قطعاً" سره حسابرسی به مشکل بر می خوریم

دلش می خواست این شایگانو به درو دیوار بکوبه ، ابله یعنی اون به طنین گفته بود که شرکت حسابرسی می شه ...

- کی به شما گفته که این شرکت اسنادش حسابرسی می شه ؟

طنین از حرفایه شهریار تعجب کرده بود ، حس می کرد یه چیزی این وسط درست نیست ، فکر می کرد وقتی این موضوع روبه شهریار بگه اون حسابی از اینکه پرسنلش آدمايه قابله اعتمادی نیستن شوکه می شه، اما حالا داشت بحثو عوض می کرد

- آقایه نیاکان کسی این موضوعو بهم نگفته ، کافی بود یه نگاه به مجموعه دارایی های تون بندازم جمعشون از مبلغ سقفه استاندارد بالاتره واسه همین قطعاً" شرکت حسابرسی می شه ...

- حالا شما لازم نیست کاسه از آش داغ تر بشین، گفتم خودم حلش می کنم شما می تونین برین...

طنین با لبو لوچه ای آویزون دوباره یه نگاهی به شهریار کردو گفت:

- پس با اجازه ...

طنین حالا دیگه مطمئن شده بود چیزایی هست که ازش مخفی میشه ، به نظرش اینکه فقط شهریار بخواد آبرویه پرسنلش ریخته نشه نمی تونست باشه ...

یا اینکه با یه باند بزرگه فساد مالی مواجه بود که اینم مسخره بود چون رئیس شرکت که نمی یاد از خودش دزدی کنه ، یا داشتن امتحانش می کردنو در نهایت دستش می نداختن ، که گزینه آخری با توجه به شخصیت شهریار بعید نبود اما خوشحال بود در هر صورت با گفتن این مغایرت ضرر نکرده بود، حداقلش اگه قصده دست امتحان کرده شو داشتن سربلند شده بود اونروز دیگه به برخوردش با شهیاد فکر نکرد ، چون موضوعه اون مغایرت براش خیلی مهم تر بود ...

حدوداً " شش ماهی از اومدنش به شرکت گذشته بود ، اوضاع نه عالی بود نه خیلی بد، بیشتر سعی می کرد خودشو از اون دوتا دوقلویه دیونه تا حد ممکن دور نگه داره ...

امروز به خاطره رفتنه شهریار به یه همایش شرکت ساعته 2 تعطیل شد ، این مدت طنین به صبا خیلی خیلی نزدیک شده بود و باهاش احساسه راحتی می کرد ، طوری که چند باری خونه همدیگم رفته بودن ، وقتی از شرکت بیرون اومدن تا نزدیکایه خونه صبا رو پیاده رفتن ، خونه صبا تقریباً " نزدیکه شرکت بود، اما طنین باید یکی دوتا مسیره دیگه رو هم طی می کرد ، تویه راهم حسابی از مشکلاته دختر و نشون واسه هم گفتنو کلی کیفور شدن طنین وقتی رسید خونه ، تصمیم گرفت مهلارو سورپرایز کنه زنگو نزدو با کلیده خودش دروباز کرد

وقتی پاشو تو ساختمون گذاشت حس کرد یه بویه خاصی تویه خونه می یاد ، به نظرش یه عطره مردونه بود ، ولی سریع به خودش نهیب زد ...با خودش فکر کرد خوب ممکنه دایمی یا عمو ایرج اومده باشن ، اما بازم قانع نشد ، این موقعه روز غیره ممکنه !؟

دلش می خواست این افکار چندش آورو از مغزش بیرون کنه ، اما این بویه عطره لعنتی اونم با این نوعش....!

صدر صد از آخرین عطرایه مارک بود چون بوش براش جدید بود ولی خیلی خاص وقتی وارد سالن شد ، مهلا رو ندید، تو خونه چیزه خاصی توجه شو جلب نکرد، ولی کاملاً " حس کرد که قبله وروده اون کسی تویه خونه بوده ... - مادر ... مهلا جون کجایی؟

جوابی نشنید ، با خودش گفت شاید تو آشپز خونه باشه ...

- اِ مامان شما اینجائین؟ چرا جواب نمی دین پس؟
- طنین توبودی؟
- از تو چهره مهلا ترسو اضطرابو می شد راحت خوند، قشنگ معلوم بود دستو پاشو گم کرده درست مثله کسی که موقع ارتکاب جرم دیده باشنش
- چیزی شده مامان؟ چرا رنگه تون پریده ...
- مهلا سعی کرد به خودش مسلط باشه و یه چیزی بگه...
- نه عزیزم چیزی نشده، فقط صدایه در اومد ترس برم داشت، آخه هیچ وقت پیش نمی یاد کسی درو با کلیدبازکنه، گفتم شاید دزدی چیزی بوده باشه ...
- خيله خوب آروم باشین، حالا حالتون خوبه قرصا تونو خوردین؟
- مهلا دسته شو رویه قلبش که حالا عینه یه گنجیشک می زد گذاشت، حس کرد بند بنده وجودش داره می لرزه ...
- اره خوردم، چرا اینقدر زود اومدی؟ نهار خوردی؟
- طنین خواست بپرسه پس این بویه عطره مردونه ماله چیه، اما فکرکرد پرسیدن این سوال هزار تا تعبیر داره، حتی از خودش که یه همچین فکره زشتی رو کرده بود بیزار شد واسه همین ترجیح داد چیزی نگه ...
- امروز شهریار همایش دعوت بود، زود تعطیل شدیم، با صبا یه چیزی قبله اومدن خوردیم فعلا "گرسنم نیست"
- سرشو پائین انداختو رفت تو اتاقش، طبقه معمولم طرلان خونه نبود، رویه تختش دراز کشیده بود که یه چیزی رویه تخته طرلان توجه شو جلب کرد
- یه دفتره خاطرات بود، برش داشت تا نگاهش کنه، از چیزی که می دید حالش بهم خورد، یه مشتم عکسایه حال بهم زن، باورش نمی شد همچین چیزایی رو نگه داره ... حسابی از دستش کفري شده بود
- دفتره گذاشت سره جاشو سعی کرد یکمی بخوابه، یه لحظه چشماشو باز کردو به سرو صورته خیره خودش نگاه کرد
- احمقه دیونه، داری چیکار می کنی؟ شعورت نمی رسه، ممکن بود سخته کنم
- فدایه سرم، یه آدمه چندش کمتر بهتر، واسه چی رفتی سره دفترم؟
- خاک تو سرت طرلان، این عکسایه مسخره رو واسه چی آوردی خونه؟
- اوههههههه، حالا انگار اینجا مسجده یا معبد، دلم خواسته مگه تو فوضولی؟
- حیفه نون، یه کاری نکن برم همه چیو به مامان بگما

- اه بچه ننه ، فدایه سرم برو بگو، هنره دیگه ای که نداری
طنین یه نگاهه بد به طرلان انداخت ، ولی سریع یه چیزی تو صورتش توجه شو جلب
کرد...
- طرلان تو ابروهات دست بردی؟
- اره ، به تو ربطی داره ؟
- جدا" که خیلی بیچاره ای ...
- ترجیح می دم هر چی تو میگی باشم ، اما هرچی فرزاد می گه نباشم
وایه چه گندی زده بود ، خودشو به همین راحتی لو داد ، سریع خودشو جمع کرد رفت
سمته تختش
- تو دوست پسر داری طرلان ؟
- نه ...
- پس می شه بفرمائین فرزاد کیه ؟
- یکی از دوستایه دخترمه واسه اینکه شکله پسر اس بهش می گیم فرزاد
- تو گفتیو منم باور کردم..
- این دیگه مشکله خودته ...
- طرلان باهاشم خوابیدی؟
- چرت نگو دیونه
- پس می شه توضیح بدی این جاهایه کبودی رو گردنو بدنت از چیه ؟
اینبار دیگه طرلان جدی جدی غلاف کرد، باورش نمی شد طنین حتی اثراته ارتباطش با
فرزادو رویه بدنش دیده باشه ..
- تو کی هستی که از من بازجویی می کنی ، این چیزا به تو ربطی نداره...
طنین اینقدر عصبانی بود که نفهمید داره چی کار میکنه ، ضربه سیلیش اینقدر محکم
بود که نا خودآگاه دستایه خودشم درد گرفت ...
- ازت بیزارم طرلان ...
طرلان دستشو رویه رده خونی که از لبش جاری می شد گذاشتو یه نگاه پراز نفرت به
طنین انداخت
- طرلان می دونست که طنین به خاطره مریضیه مادر در مورده کاراش بااون حرف نمی
زنه واسه همین داشت سوءاستفاده می کردو این موضوعو هم طنین خوب می
دونست

رابطش از اون روز به بعد با طرلان خیلی سرد شده بود ، حس می کرد دیگه مثله قبل
خواهره عزیزه شو نمی شناسه و این موضوع آزارش می داد، بدتر از همه اینکه نمی
دونست باید با کی در این مورد حرف بزنه ...
طنین مشغول نت برداری از کتابه قانونه مالیاتی جدید بود که همراهش زنگ زد ...
- طنین ...زود باش بیا خونه مامان حالش خوب نیست ...
- چي مي گي تو ؟ چش شده ؟
- اصوله دین می پرسه تو این موقعیت ، نمی دونم نفسش تنگ شده و مدام می گه
قلبم
- من الان می یام ، زنگ بزنی اورژانس ، اگه قبله من رسید به منم بگو کجا بردنش
طرلان باشه ای گفتو تماسو قطع کرد
طنین این بار بی خیاله قوانین شد و با سر هجوم برد داخله دفتره شهريار
- ببخشید جنابه نیا...
دهنش چهار طاق باز مونده بود ! شهريار دکمه هایه پیرهنه شو بازکرده بودو دستاشو
گذاشته بود زیره سرشو پهاشم قفل شده گذاشته بود رویه میزه جلوش ...
از صحنه ای که می دید هزار جور حسه مختلف ریخت تو تنش ، واسه یه لحظه کوتاه
یادش رفت اصلا " واسه چي اومده ...
شهريار که با شنیدن صدایه در به خودش مسلط شده بود و پهاشو پائین آورده بود با
دیدنه چشمایه از حدقه بیرون زده طنین یه لحظه خندش گرفت ، هردوتاشون بهم
نگاه می کردنو هیچ کدوم حرفی نمی زدن ، این اولین بار بود که شهريار در مقابله
همچین گستاخی سکوت کرده بود ...
طنین که حسابی از این حرکت زشتشو صحنه ای که دیده بود شوکه شد بود لالمونی
هم گرفته بود، ولی باید بالاخره جون می کندو یه حرفی می زد
- شرمنده جنابه نیاکان ، مادرم ...مادرم حالشون خیلی بده ، می خوام اگه امکانش
هست بهم مرخصی بدین ...
- انگار ظاهرا" موضوع جدیه باشه مشکلی نیست
باور کردنی نبود دوتا قصوره همزمان اونم بدون توییخ واقعا" دوراز انتظار بود
- ممنونم، قول می دم کسریه کاره امروزمو جبران کنم
- بهش فکر نکن ، میخوای بگم محمودی با ماشین برسونتت ؟

این دیگه خواب و خیال بود ، محال بود همچین الفاظی از زبونه شهریار بیرون اومده باشه ، اینقدر تعجب کرده بود که ابروهاش تا حدممکن بالارفته بود

- نخیر نیازی نیست ، خودم آژانس خبر می کنم

- باشه ... هرطور راحتی

طنین از صبا هم یه خداحافظیه سر سری کردو آدرسو به راننده دادو دوباره با طرلان تماس گرفت:

- طرلان حالش چطوره ؟ زنگ زدی اورژانس ؟

- نمی دونم ، اصلاً " نمی دونم تو چی حالیه ، زنگ زدم اره، تورا هن..."

- باشه منم دارم می یام ...

وقتی رسید خونه دیگه مهلا رویه برانکارد بودو داشتن منتقلش می کردن تویه ماشین ، دستگاه اکسیژنو سرمم بهش وصل بود

طرلان طنینو بغل کرده بودو گریه می کرد

- طنین خدایی بود که این موقع اومدم خونه ، داشت جون می داد طنین ، جون می داد...

- عزیزم آروم باش ، خداروشکر که اومدی خونه ، حالام که دارن می برنش بیمارستان نگران نباش، چیزی نیست

- نمی دونم ...

اینقدر گریه کرد تا بالاخره آروم شد ، طنین باورش نمی شد طرلان اینطوری با بد حال شدن مادر بهم بریزه ، پشتته سره ماشین اورژانس با همون ماشینی که طنین گرفته بود راه افتادن

به خاطر طرلان طنین ترجیح داد پیشه اون باشه تا مادر، بالاخره الان اون چندتا مراقب بالای سرش بود ...

وقتی رسیدن بیمارستان، سریع با توجه به سابقه ای که داشت منتقلش کردن سی سی یو ، بعده یه سری معاینات ، دکتر طنینو صدا کردو توضیحاته لازمو بهش داد

- ببینید خانوم ، مادرتون تو وضعیته خیلی خطرناکی هستن ، باید خیلی سریع عمل بشن ، اینبار اگه حمله قلبی بهشون دست بده دیگه کاری نمی شه براشون کرد ...

- یعنی اینقدر اوضاع وخیمه ؟

- خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشومی کنین

مغزه طنین به دوران افتاده بود قبلاً" دکترضیا ء هشدار داده بود ، ولی حالا موضوع واقعا" جدي بود ...

هزینه عمل اینقدر بالا بود که نمی دونست چطوري تامینش کنه، دائی منصور وضعه مالي خوبی داشت ، بهشون مي رسيد، اما نه در این حد که ازش توقع داشته باشه پولی رو بده که برگشتی هم نداره ، بالاخره اونم زنو زندگی داشت ، به هر حال به نظرش درست نبود ، از یه طرفی هم فکر مهلا داشت دیونش مي کرد

اومد بالای سره مادر که هنوز خواب بود، پیشونی شو بوسیدو کنارش نشست ، هر چی فکر کرد به ذهنش نرسید که چطوري مي تونه پوله عملو جور کنه ؟ تنها پس اندازی که داشتن پول پیش خونه بود ، که اگه مي خواست اونو هم بگیره نمی دونست کجا مي تونن زندگی کنن، تازه درد سرای خودشو هم داشت ، قراردادشون 5 ماه دیگه تموم مي شد... تو دلش گفت خدا بزرگه و رفت سمته جایی که طرلان نشسته بود - طرلان باید تقسیم کار کنیم ، مي دوني که اگه قرار باشه من کارمو از دست بدم به مشکل بر مي خوریم ، شیفته عصرو شب ماله من ، صبحام روزایی که تو کلاس نداری بیا، بقیشم از یه پرستار خصوصی مي خوام که مراقبه مامان باشه - باشه ، کار دیگه ایم که نمی تونیم بکنیم

طنین اون روز کنارمادر موندو ازش مراقبت کرد ، با اینکه تخته کناریشم خالی بودو یکمی هم خوابید اما خوابه خونه که نمی شد ، صبح وقتی خواست واسه سر کارآماده بشه حسابی سرش گیج میرفت ، ولی بلاخره به هر جون کندنی بود راهی شد...

صبا وقتی چشمایه پف آلوده طنینو دید خیلی ناراحت شد ، طنینم سربسته و خیلی کوتاه از اوضاع مادر واسه صبا گفتو رفت سره کارش

عصر وقتی رسید بیمارستان طرلان اومد سمته شو گفت :

-طنین یه چیزی ، من فردا امتحان دارم ، نمی تونم پیشه مامان بمونم چیکار کنم؟

-ای وای ... ما که هنوز پرستار پیدا نکردم ، مگه نگفتی فردارو یه کاریش مي کنی؟

-باور کن خبر نداشتم ، سحر زنگ زد خبر داد

-گندت بزنی که هیچیت مثل آدمیزاد نیست ، یعنی تو مثلاً" دانشجويا ، نمی دونستی فردا امتحان داری؟

-طنین مسخره بازی در نیار، حالا بگو چیکارکنیم؟

-نمی دونم بذار ببینم چی میشه...

طنین هرچی پرسو جو کرد فعلا " پرستار خصوصی نبود ، دیگه تنها راه تماس با نیاکان بود ، باید ازش اجازه می گرفت که فردا رو پیشه مادر بمونه ...

شماره شهريار و گرفت اما گوشيش خاموش بود ، واقعا " مستأصل مونده بود و نمی دونست چیکار کنه ، به نظرش رسید به ادرشیر زنگ بزنه ، به هر حال رئیسه اصلي از نظرش اون بود ، هرچند تو واقعیت چیزه دیگه اي بود

اینبارم بعده دو سه تا بوق تماس برقرارشد

-سلام عرض شد

-به به ... سلام ، ایندفعه دیگه شناختمت ، خوبی دخترم؟

-ممنون به لطف شما ...

-مادرو خواهر خوبن؟

-راستش...

-مشکلي پیش اومده؟

-اول با شهريار خان تماس گرفتم ، نمی خواستم مزاحم شما بشم ، منتها گوشي شون خاموش بود

-بله وقتي مي ره دوش بگیره يا تو اتاق خوابشه گوشي شو خاموش مي کنه ، چطور؟

کاري باهاش داشتی؟

-می خواستم ازشون واسه فردا اجازه بگیرم ، راستش حاله مادرم زیاد خوب نیست ، خواهرمم نمی تونه فردا پیشش بمونه ...

-یعني چي ؟ چي شده ، چه اتفاقي افتاده ؟

- همون مشكله هميشگي ، قلبش ، اینار دكتر گفته باید حتما " عمل بشه ، واسه همین فعلا " بستريش کردیم

-یعني الان بیمارستانه ؟

-بله ...

-پس چرا به من خبر ندادي ، کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان

-من الان خودمو مي رسونم ...

بعده قطع تماس رفت سمت طرلان

-طرلان فکر کنم مشكله فردا حل شد ...

-با نیاکان حرف زدې؟

- با خودش که نه ، با اردشیرخان صحبت کردم ، ولی طرلان تا شنید مادر بیمارستان شاکي شد و گفت چرا خبرش نکریدم ، بعدشم گفت که الان خودشو مي رسونه
 - یعنی چي ؟ از کي تا حالا احوالات مامان خانوم ما واسه ایشون مهم شده !
 - خجالت بکش طرلان ، از انسانیت شه ...
 - یعنی تو باور مي کنی فقط از رویه انسانیت اینقدر حول کرده مي خواد بیاد اینجا ؟
 - تو چیزی مي دونی ؟
 طرلان با سر اشاره کرد که نه ، بعدشم رفت پیشه مهلا ، اما خوده طنینم انسانیتته خالی رو باورنداشت ، ولی بازم هر چي فحش بلد بود نثاره فکره منحرف خودش کرد
 یه ساعت کمتر شد که اردشیر خودشو رسوند بیمارستان ، آگه مهلا چیزیش مي شد خودشو واسه این سهل انگاری نمی بخشید ، سریع مشخصات مهلا رو گفتو خودشو رسوند به اونا
 - سلام جناب نیاکان خوش اومدین ، راضی به زحمت شما نبودیم
 - این چه حرفیه ، ازت انتظار نداشتم ، باید زودتر خبرم مي کردی ، حالام طوری نشده ، مشکلی که نداره ؟
 - فعلا" که تحته مراقبته ...
 - می رم با دکترش حرف بزنم
 - باشه ممنون
 طنین دیگه واقعا" داشت شاخ در می آورد ، نگرانی نیاکان نسبت به مادرش نمی تونست فقط در حد رئیس قبلیه شوهرش بوده باشه ، آخه بچه که نبود بخواد خودشو گول بزنه
 اردشیر اینقدر نفوذ داشت که خیلی راحت تونست تو کمترین زمان ممکن مقدمات عمل مهلا رو آماده کنه ، ولی ترجیح داد فعلا" به دخترا چیزی نگه ...
 وقتی برگشت پیش طنین بهش گفت :
 - با شهریار هماهنگ می کنم ، هیچ مشکلی نیست ، شما فقط مراقبه مادرت باش ...
 - لطف کردین ، کاش بتونم جبران کنم
 - یه بار دیگم بهت گفتم حتما" جبران می کنی نگران نباش
 و بازم اون خنده مهمونه لبای طنین شد ، آخه اون کجا و اردشیر نیاکان کجا؟
 طنین نشسته بودو به منظره حیاط بیمارستان نگاه می کرد ، مهلا اونو دیدو یه تکونی به خودش داد

- طنین مامان جان خسته شدي الهي بميرم ...
- اي بابا مامان تعارف تيکه پاره مي کني ؟ واسه شما نکتم پس واسه کي بکنم
- دستت درد نکنه ، خواهرت کو؟
- گفتم بره خونه ، فردا امتحان داشت ...
- حسابي جفتتونو به زحمت انداختم
- مامان مگه ما غريبه ايم ، راستي مي دوني کي اومده بود عيادتت؟
- نه نمي دونم ،مگه به کسي خبردادين ؟
- آقاي نياکان اومده بود
- رنگ از رویه مهلا پريد و حس کرد دوباره قلبش داره تير مي کشه
- کي به ايشون خبر داد؟
- به خاطره امتحان طرلان، مجبور شدم واسه اينکه فردا نمي تونم برم با ايشون
- هماهنگ کنم ،علتشو پرسيد ، منم مجبور شدم توضيح بدم
- کاره خوبي نکردي طنين ...
- ديگه کاري که شده ، تازه رفت با دکترتم صحبت کرد
- مهلا سعي کرد چشماشو ببنده و بخوابه ، دلش نمي خواست ذهنيته دخترا نسبت
- بهش خراب بشه
- فردا صبحه زود ،وقتي پرستار اومد تا مهلا رو واسه عمل آماده کنه طنين از تعجب
- خشکش زده بود ،
- مطمئنيد ، قراره ايشون عمل بشن ؟
- بله دکتر خودشون دستور دادن
- آخه هنوز پرونده رو تکميل نکرديم!
- ديشب مشککش بر طرف شد ، خواهشا" کمک کنين تا آماده بشن ، لباس مخصوص
- گذاشتم ، تموم لوازمه فلزي رو هم ازشون جدا کنين ...
- پرستار داشت همچنان توضيح مي داد، اما طنين مونده بود چطوري ممکنه يه شبه
- مشکله شون حل شده باشه ، يه لحظه ذهنش جرقه زد ،يعني کار اردشير خان ؟ ولي
- چرا بايد اين کارو مي کرد !؟
- وقتي با تشر پرستار روبرو شد سريع مادرو آماده کرد، اما هنوز تو بحث بود ، يه
- جواريي خوشحالم بود ، ترجيح مي داد اين مشکل اين طوري حل بشه تا بوسيله
- دائيش ،فوقش براشون چند سال مجاني کار مي کرد ديگه

گوشیشو برداشته دوباره شماره نیاکانو گرفت

- بازم سلام ، مزاحمه همیشگیم

- خوبی دخترم ، دوباره که غریبی کردی ، کارا خوب پیش میره ؟

- جناب نیاکان شما زحمت کشیدینو هزینه عملو متقبل شدین ؟

- بله ... دیشب با دکتر صحبت کردم و خواستم که سریع عملو انجام بدن

- چرا این کار و کردین ، ما به اندازه کافی مدیونه شما هستیم ، باور کنین جبرانه لطفه شما در توانمون نیست

اردشیر یه قهقهه بلندی سرداد ...

- طنین جان توچرا همش می خوای جبران کنی ، وقت زیادِ بلاخره جبران می کنی

- اما اینطوری نمی شه ، من دوست ندارم زیره دین کسی باشم

- نیستی عزیزم ، نیستی دخترم ، دین چیه ؟ فکر کن یه آدمی که اصلا "نمی شناسیش این کارو کرده ، من قرار نیست این همه ثروتو با خودم ببرم اون دنیا، باید یه جایی به درد بخوردیگه

طنین بعده تشکر چندبارِ خداحافظی کردسه روز از عمل مهلا گذشته بودو امروز اجازه داشت ، ملاقاتی داشته باشه ، چند باری خاله ها اومده بودن، ولی موفق نشدن مهلا رو ببینن، بقیه هم تماس گرفته بودن، ولی امروز قطعاً ملاقاتی زیاد داشت

طنین این چند روز مثله مرده متحرک شده بود، دلش راضی نمی شد بر و جاشو به طرلان بده ، حس می کرد اون نمی تونه خوب از مادر مراقبت کنه ، واسه همین رنگو روش پریده بود ، به لطفه جناب نیاکان اتاق مهلا خصوصی بود و طنین می تونست راحت بخوابه واسه همین رویه تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود ..

ساعت ملاقات نزدیک بود ، با صدایی که شنید بلند شدو نشست ، خاله ها که اومده بودن ، بعدم دائی منصور و خانومش ، آخره سرم عمو مهدی ...

طنین خدا خدا می کرد که زود تر ساعته ملاقات تموم بشه تا دوباره بخوابه

بلاخره به زور و ضرب رضایت دادن که برن و دوباره طنین کله پا شد

دلش می خواست به درو دیوار فحش بده، تازه چشماش گرم شده بود که دوباره صدایه در اومد

- بفرمائید ...

نیاکان بود ، با یه دسته گل اندازه خودش ، ولی از چیزی که می دید داشت شاخ در آورد ، شهریار!!

- دوسه بار چشماشو مالید ، باورش نمی شد
 - خوش ..خوش آمدین ، بفرمائید
 اردشیر جلوتر اومدونزدیک تخت مهلا شد
 - بهترین خانم صبور؟
 - ممنون به لطفه شما ...
 - از دکترسوال کردم ، عمل تون موفقیت آمیز بوده ، خداروشکر هیچ مشکلی ندارین
 - شرمند تونیم ، زبون عذر خواهی که نداریم
 مهلا و اردشیر گرمه صحبت بودن که طنین رفت سمت شهریار، اول حسابی آبه دهن
 شو قورت دادوبعدش گفت:
 - سلام ، زحمت کشیدین ، بابت این چند روز شرمندم ، قول می دم زود جبران کنم
 - فقط به خاطره اینکه قصدت مراقبت از مادرت بود می گذرم ، قدرشو بدون
 - چشم ،حتما"..
 طنین بازم یه نگاه قدرشناسانه اونم با هزار زحمت به شهریار انداخت
 شهریار از کناره طنین رد شدو سلام داد
 - سلام پسرم ، لطف کردین ، خیلی خیلی ممنون ...
 شهریار تو چهره مهلا دقیق شد ، دلش می خواست باهاش راحت باشه ، خیلی وقت
 بود دوراز مهره مادر بود ، اما اینکار تموم نظرات شو زیر سوال می برد
 - امیدوارم زودتر سلامتی تونو بدست بیارین
 مهلا یه نگاه با یه لبخند شیرین تحویل شهریار داد که دله شهریارو لرزوند ، چقدر دلش
 برایه مستانه تنگ شده بود ، بعده یه خداحافظی کوتاه روکرد سمت طنینو یه چشمک
 بهش زدو سرشو به علامته اینکه بیا بیرون تکون داد
 طنین وقتی این حرکتو از شهریار دید نزدیک بود با درو دیوار یکی بشه ، چهارچنگولی
 خودشو رسوند بیرونو گفت:
 - بله امری بود؟
 - همیشه اینقدر دستو پاچلفتی هستی؟
 - ببخشید!(بابروهایی بالارفته)
 - اصلا" خوشم نمی یاد خیلی بی دستو پایي
 - حالا فرمائید ، چیکار داشتین؟

- خواستم بگم ، فکر نکن مرخصی هستی کاراتو کسه دیگه ای انجام می ده ها ، باید وقتی برگشتی همه رو خودت انجام بدی ، پس خیلی از تعطیلات لذت نبر
- اره واقعا" تعطیلاته لذت بخشی بود
- طنین اینو گفتو روشو کرد اونطرف
- ببین خانوم کوچولو...
- اومد جلو و فاصله شو تا حد امکان با طنین کم کرد، جوری که طنین حس می کرد یه شیشه عطر با یه بخاری برقی الان جلویه صورتشه
- من از پارتی بازی بیزارم ، باید کارتو درست انجام بدی ، تا در مقابلش پول بگیری، اونجا که خونه خاله نیست...
- خودم می دونم، لازم به تذکر نبود
- بابام زیادی هواتو داره ، علتشم نمی دونم، اما واسه من اهمیتی نداره که تو کی هستی یا قراره کی بشی، فهمیدی ؟ سعی کن وقتی برگشتی سریع کاراتو به روز کنی، روشن شد
- اره ، روشن شد ..
- اره نه بی ادب بله ، خداحافظ ...
- خداحافظ ...
- درد مرض، کوفت کاری ، حناق...هرچی دلش می خواد واسه خودش می گه، یعنی چی که مهم نیست من کیم یا قراره کی بشم ، این دیونه داشت چی می گفت ، نکنه قرار زن باباش بشم ، بهم بگه مامان ، از این تصوری که کرد اینقدر خندید که اشک از چشماش راه افتاد
- چی شده طنین جان؟ شهریار چیزه بامزه ای گفته ؟هرچند بعید می دونم طنین با شرمندگی سرشو بالا کردو گفت:
- ببخشید تنها تون گذاشتم ، چیزی نیست یاده چیزی افتادم
- امیدوارم همیشه بخندی
- ممنون
- من دیگه می رم ، کاری داشتی حتما" خبرم کن
- چشم ...
- مامان پسر رو دیدی؟

- وا طنین این چه طرز حرف زدنه ، اره دیدم خیلی متشخص به نظر مییاد ، ماشال...
 خیلی برازندس
- مثله اینکه چشمتونو گرفته، اره ؟
- خجالت بکش دختر، اون جایه پسرمنه
- طنین تو دلش گفت شایدم جایه پسره دخترتون ، بازم با این فکر خندش گرفت ،
 جوړی که مهلا نگاش کردو گفت :
- خدا شفات بده دختر، نه عزیزم ظاهرا" چشمه شما رو بیشتر گرفته
- مامان یعنی چی ، تا آدم در مورده یه پسر حرف می زنه شما ذهن تون به جاهایه بد
 می ره
- الهی بمیرم نه اینکه توهم خیلی چشمو گوش بسته ای ...
- طنین با مادر یکمی دیگم جرو بحث کرد و بعد به محضی که طرلان رسید ازشون
 خداحافظی کردو رفت خونه
- این مدت حسابی خسته شد بود ، یه دوشه اساسی گرفتمو بعدم پرید تو تختش، چون
 خیالش از بابت مهلا کاملاً" راحت شده بود اینبار خوابش هم شیرین بود هم طولانی
 ...
- بعداز چندروزبالاخره مهلا رو آوردن خونه ، اون روز حسابی شلوغ شده بودو کله
 خونواده اومده بودن دیدن مهلا ، دایمی منصور یه گوسفند قربونی کردو خاله هام
 حسابی دو رو بر مهلا می چرخیدن ، اما این وسط طنین انگار زیاد راضی نبود ، حس
 می کرد دچار افسردگی شده ، بالاخره بعده این مدت فردا قراربود برگرده سرکار، دلش
 نمی خواست اصلاً" به فردا فکر کنه واسه همین یه گوشه نشسته بودو کز کرده بود ،
 خدارو شکر کسی حواسش به اون نبود، اگه می خواستن پایپیش بشن دیگه بد
 جوړی کفرش در می اومد
- صبح با اعصابی داغون خودشو به محل کارش رسوند ، صبا وقتی اونو دید اینقدر ذوق
 کرد که بی هوا پرید تو بغلش ...
- دیونه کجایی دلم خیلی برات تنگ شده بود ، حالت چطوره؟
- مرسی خانومی ، تو خوبی ؟
- اره ، مادر حالش چطوره ؟ بهتر شده ؟
- اره خدارو شکر بالاخره آوردنش خونه ، داشتم تو بیمارستان دق می کردم
- چته رو فرم نیستی ؟

- اره خوب نیستم ، اصلا " حوصله ندارم
 داشتن با هم همین طور حالو احوال پرسي مي کردن که شهیاد رسید
 - به به خانوم گل، چطوري تو ؟ نبودي جات خيلي خالي بود
 - ممنون شهیاد خان لطف دارين
 - نري تو فاز رسمي که امروز اصلا " حوصله شو ندارم
 دخترا تو دلشون گفتن نه که روزايه قبل داشتی
 - میگم خيلي تو بغله هم کیف کرده بودینا ، ببینم مي شه من جامو با يه کدوم تون
 عوض کنم؟
 خنده کنون اومد سمته اونا ، صبا عادت داشت به این دیونه بازباش، اما طنین دوباره
 ضربان قلبش بالارفت ، شهیاد داشت دوباره غیره قابل تحمل مي شد
 - اومممممم، ببینم کدومتون خوش بوترين ؟
 طنین داشت از ترس قبضه روح مي شد، این دیونه جدي جدي تادستماليش نمیکرد
 انگار خیالش راحت نمي شد
 - نه صبا از بويه عطرت خوشم نمیاد، طنین خوش بوتره، برو کنار ببینم
 - آقا شهیاد مي خواين چي کار کنين ؟
 - هیچی عزیزم مي خوام لمست کنم
 - خواهش مي کنم اینجا که جایه این کارا نیست
 - اوف ، فکر نمي کردم اینقدر حریف باشي ، اشکال نداره من جایه مناسب زیاد سراغ
 دارم
 بند بنده وجوده طنین مي لرزید ، تو یه شرایطی قرارداداشت که نمي دونست باید چي
 کار کنه
 شهیاد جلوش ایستاد گفت:
 - مي دوني از چیت خوشم مي ياد، اینکه وقتی مي يام پیشت دستوپاتو عینه یه دختر
 کوچولو گم مي کنی، با این تفاوت که هیكلت حرف نداره
 طنین حالت تهوع بهش دست داده بود ، این بشر چه قدر پست بود ، پس اگه یه
 دختر کم سنو سال ولي هیكل دار پیدا میکرد به اونم رحم نمي کرد ، خيلي پست بود ،
 ته تهش بود ...
 شهیاد با پشته دست کشید رو صورته طنین ، دستاش مثله گوله آتیش بود و صورته
 طنین بیچاره یه گوله یخ ، سریع صورتشو پس کشید ، دیگه تحملش تموم شده بود ،

بیزار بود از اینکه کسی بهش ور بر یا دستمالیش کنه ، حتی حریم شو با دخترام حفظ می کرد

اگه مدیونه پدرش نبود تا حالا صدباره جیغ داد راه انداخته بود ، صبايه بیچارم یه گوشه ایستاده بودو چیزی نمی گفت ، اگه شهریار الان اینجا بود صدباره یه جوری اونو خبر می کرد ، ولی الان نمی دونست باید چیکار کنه، طنینو می شناخت، می دونست از این کارا خوشش نمی یاد ، اما راهی واسه نجاته اون نداشت

- چرا اینقدر می ترسی طنین ؟ نمی خوام بخورمت که، هر چند معلومه خیلی خوردنی هستی ، فقط می خوام لمست کنم همین ، نگران چی هستی ؟ تو خیلی خوشگلی ، چشماتم خیلی وحشیه آدمو جذب می کنه ، وای خدایه من شهیادیه نفس عمیق پر هوس کشیدو سرشو برد جلو ولی ... یه لحظه احساس خطر کرد آستانه تحریکش خیلی پائین بود و حالا داشت سرش داغ می شد ، وقتی حالو روز خودشو دید ، فهمید که باید یه جوری اوضاعو راستو ریس کنه ، اگه ادامه می دادو اتفاقی می افتاد اصلاً "خوب نبود

طنینم دلش می خواست همین الان خدا جون شو بگیر ولی شهیاد کاریش نکنه ، اینقدر ترسیده بود که به نفس نفس افتاد بود ، شهیاد فاصله شو با طنین کمتر کردو گفت:

- اوه نه ، ولش کن ، تو حیفی، نمی خوام لذت با تو بودنو به این راحتی خراب کنم ، هرچی باشه ، هیچی لمس اول نمیشه ، می خوام تو اوجه هیجان داشته باشمت دستشو به علامته خداحافظی تکون دادو رفت

وقتی اون حیوون کثیف رفت جفتشون یه نفس راحت کشیدن

- طنین عزیزم گریه کن ، بغض تو نگه ندار

- صبا چرا اون اینقدر پسته ؟ نمی تونم تحملش کنم

- تا حالا اینجوری ندیده بودمش در مقابله کم می یاره

- خوب می گی چیکار کنم ؟ می بینی که من همیشه سعی می کنم خیلی ساده باشمو سنگین رفتار کنم ...

- دیونه مشکل از تونیست ، اون اوضاعش خرابه ، ندیدی چشمات چقدر قرمز بود ، خوب شد خودش فهمید ، وگرنه هرکاری ازش بر می اومد

طنین باورش نمی شد یه پسر انقدر ضعیف النفس باشه که نتونه حتی خودشو تو یه محیط کارش نگه داره ، اون واقعا "نمونه بارز یه حیوون بود

با خودش گفت بی خود نبود اصلاً" حوصله نداشتما ، بیا اینم از روزه اولو ساعت اول خدا آخرشو ختم به خیر کنه ...

وقتی وارد اتاقش شد آه از نهادش دراومد ، به اندازه یه کوه سند رویه میزش گذاشته بودن ، سریع نشستو مشغول شد حتی واسه نهارم نرفت ، تا عصر تقریباً نصفه بیشتر شو انجام داد ، حتی اضافه ترم ایستاد دوست نداشت اتو دسته شهریار بده ...

هر بارم اتفاق صبح یادش می اومد چند دقیقه ای فکرش درگیر می شد ، اما سریع سعی می کرد اونو فراموش کنه ...

شب وقتی رسید خونه ، انقدر خسته بود که یه سره رفت تو اتاق شو خوابید ...

صبح زود تر از همیشه از خواب بیدار شدو خودشو سریع رسوند شرکت ، نشست پشته میزشو دوباره مشغول شد، کارش تا قبل ظهر طول کشیدو بالاخره خیالش راحت شد، خداروشکر زودتر از اون چیزی که فکرشو می کرد انجامش داده بود

با صبا هماهنگی کردو خودشو واسه یه سری توضیحات به شهریار آماده کرد ، سعی کرد به خودش مسلط باشه و بچه بازی در نیاره ...

- سلام ... اجازه هست ؟

- بله ، کاری داشتی ؟

- صورت ها رو آوردم ...

شهریار متعجب شد ، باور نمی کرد طنین این همه کارو تو این مدت کم انجام داده باشه ، به نظره اون کم کم چهار پنج روزی وقت لازم بود...

- نمیخوام مغایرتی داشته باشه ، هیچ اشتباهی رو هم نمی بخشم ، میدونی که؟

- خیالتون راحت، بررسی دقیق انجام شده

- خوب خوبه و باید از اینم بهتر بشه

مظهر ضد حال بود دیگه کاریش نمی شد کرد

یه نگاهه سرسری به برگه ها انداختو و بعد رو کرد سمت طنینو گفت:

- خانوم صبور ...

- بله ...

- برای شرکت قبلی نیاز به راه اندازی سیستم مالی داریم ، سیستم قبلی خیلی به روز

نیست ، می خوام بریم اونجا واز نزدیک حجم کارو ببینیدو یه سیستم جدید براشون

راه اندازی کنین

طنین باورش نمی شد ، هزار تا حرف تو این جمله بود ، اولیش بریم ، یعنی باهم بریم
 ؟! اشتباه شنیده بود !!

دوم اونو در این حد دیده بود که واسه راه اندازی سیستم جدید از اون نظر بخواد! این
 دیگه جزء محالات بود

از شهریار این مدت ، فقط غرور و تکبر و تحقیر دیده ، ولی حالا ...

- چرا حاج واجو موندی ؟ نمی تونی بیای یا بلد نیستی ؟

- نه نه ، مشکلی نیست ، میام ، داشتم فکر می کردم چه سیستمی به روز تر که
 حداقل شش ماهو کار بده

- حاضر شو تا نیم ساعته دیگه راه بیافیم

- چشم ...

همین طور با ابروی بالا رفته و ذهنی آشفته ، رفت سمت صبا

- این کارت اتاقمه صبا، رئیس دستور داده باهاش برم شرکته قبلی

- چی ؟

- وا ... اینقدر تعجب داشت ، میگه بریم یه سیستم جدید براشون پیاده کنیم

- مسخره بازی در نیار طنین...

- برو بابا حال داریا ، مگه من با تو شوخی دارم ، می رم کیفمو بر دارم

از صبا که حالا اونم قیافش شبیه علامته سوال شده بود خداحافظی کرد و رفت سمت
 اتاقش

وقتی شهریار رو دید ، نفسش گرفت به نظرش اون واقعا " باید مانکن می شد ، اینجا
 حروم شده بود

بویه عطرشم که کله ساختمونو گرفته بود ، تا حالا با شهریار اونم تو این فاصله کم راه
 نرفته بود

- سوار شو ...

ماشینه شهریار یه لندکروز آخرین مدل بود و مشکی رنگ ، طنین زیاد از ماشین سر در
 نمی آورد ، فقط می دونست شاسی بلنده، اسمشم که تابلو پشتش نوشته بود، براش
 ماشین کوتاه یا بلند فرقی نمی کرد ، همین که ماشینی باشه که اونو به مقصد برسونه
 براش کافی بود

دست برد سمت در عقب که اونجا بشینه

- چیکار می کنی ؟ مگه من رانندتم ، بشین جلو...

- چشم ...

انگار قسمت بود این دو روز چیزایی به چشم ببینه که این مدت ندیده بود ...
یه آهنگه لایت تو پخش بود و صداش خیلی پائین بود ، طنین دوست داشت این
آهنگو با صدایه بلند گوش بده ...

- می شه صدای پخشو یکمی بلند کنین ؟

- نه ... از جلف بازی خوشم نمی یاد

طنین لباس آویزون شد ، خیلی رذل، مگه چی خواستم ازش! فقط گفتم یکمی ، زیاد
که نمیخواستم دیونستا ، منو بگو که فکر می کردم مهربون شده ، تودلش با خودش
حرف می زدو بق کرده بود

- ناراحت شدی ؟ بهت گفته باشما من اهل ناز کشیدن نیستم ...

- نه ، ناراحت نشدم ...

- می شدی هم مهم نبود ، شما زنا فقط واسه همین زاده شدین ، ناراحت بشین ، قهر
کنین، بعد یکی نازتو نو بکشه ...

- ولی من اینطوری نیستم

- غیره ممکن ...

- باور کنین نیستم ...

- باشه حالا چه اصراری، اصلا" مهم نیست چطوری هستی ، فقط ساکت باش ، عادت
ندارم بیشتر از چند دقیقه صدایه کسی رو تحمل کنم، البته صدایه آدمایی که حرفهای
بی سرته می زنن ...

طنین بغضشو فرو دادو سکوت کرد، هیچ وقت عادت به مجادله نداشت، از اینکه کسی
بهش زور بگه خیلی غصش می شدو سعی می کرد از حق خودش دفاع کنه، ولی در
عینه حال آدم نمک شناسی نبود، اگه کسی براش یه قدم بر می داشت دوست
داشت اون صدتا قدم برداره ، حالا که نمی تونست جبران محبتای این خونواده رو
بکنه ، لااقل باید تو حرف زدن مراعات می کرد ...

- پیاده شو رسیدیم ...

- بله چشم ...

شرکت جدید خیلی مدرن تر بود ، این شرکت خوب بود اما به پایه شرکت خودشون نمی رسید ، وارد بخشه مالی شدنو طنین با پرسنل اونجا یکی یکی سلامو احوال پرسي کرد

همه از اومدن یه باره شهريار به اونجا اونم با یه خانم جوان یکه خورده بودن و حسابی بچ پچا شروع شده بود

- آقای سیادی ، ایشون خانم صبور هستن ، صورتا رو براشون بیارین تا با حجم کار آشنا بشن ، سیستمی که الان برای ما پیاده کردن ، خیلی خوبو کامل، تو گزارشاتی که برام می گیرن تمامی موارد مشخص ، کنارشون باشین تا همه چیو خوب بررسی کنن ، من می رم بخشهای دیگه ...

- چشم جناب نیاکان ...

شهريار رفتو طنین بیشتر از قبل شوکه شده بود ، اینهمه تعریف از اون بود! با خودش گفت نکنه توهم زدم ... ولی همش واقعیت بود

نت هایی که لازم داشتو یادداشت کرد که بتونه سریع سیستمو براشون پیاده کنه ... نزدیکایه 8 بود که از شرکت بیرون زدن ، قبلا" به مهلا اطلاع داده بود که با شهريار و ممکنه دیر برسه خونه

تویه مسیر به یه چهار راه رسیدنو مجبور شدن پشته قرمز بایستند...

دختر بچه گل فروش ، وقتی ماشین شهريارو دید دوید سمتش

شیشه ماشین پائین بودو شهريار آرنجشو به درتکیه داده بود

- آقا ... آقا تورو خدا گل بخرین ...

شهريار یه نگاهی مثله نگاهی که به تکه کثافت می ندازن به دخترگل فروش انداختو با پشت دست خوابوند تو صورت دختر بیچاره

همون موقع چراغ سبز شد راه افتادن

طنین خشکش زده بودو اشک تو چشماش حلقه زد بود ، باورش نمی شد ! چرا شهريار باید همچین کاری می کرد؟ خوب نمی خواست نمی خرید، چرا اون بیچاره رو زد ، حق همچین کاری رو نداشت ، خیلی پستو حقیربود که زورشو به یه بچه نشون داده بود

یه باره تموم تصوراتی رو که تو ذهنش تو این چند ساعت از شهريار ساخته بود ویرون شد ، خیلی بد تراز اون چیزی بود که تصورشو می کرد

- آقای نیاکان چرا اینکارو کردین؟

- بغض نکن، هیچ وقت جوابه کسی رو که با بغض حرف می زنه رو نمی دم ...

طنین از زور ناراحتی نفس نفس می زدو دلش می خواست هم خودشو هم اون
 انسانه قصی القلبو خفه کنه
 - پس چرا ساکت شدی؟
 - نمی خوام باهاتون هم کلام شم
 - خیلی ضعیفی، بدم می یاد
 - واسم مهم نیست ...
 شه‌ریار برگشت سمت طنینو چشماشو تنگ کرد، باورش نمی شد به خودش اجازه داده
 باشه و همچین حرفیو بزنه
 - من از آدمای ضعیف بیزارم، حالم ازشون بهم می خوره، حتی دلم نمی خواد جلویه
 چشمام باشن
 - ولی اون فقط یه دختر بچه بود
 - بود که بود، کسی که گدایی می کنه و این حالو روزشه لیاقتش فقط مرگه
 - ولی اون گدایی نمی کرد، کارش شرف داشت به صد تا آدم به ظاهر متمدن که
 پولشون از چکیدن خونه همچین آدمایی از پارو بالا میره
 - شعار نده، ما ایرانی ها زائیده شعاریم، می دونی چرا؟ چون عادت کردیم فقط
 ظاهری دل بسوزونیمو و بقیم دلشون حتی ظاهریم شده به حالمون بسوزه، اما من از
 آدمایه ظاهر سازم بیزارم، چرا نباید واقعا" اون چیزیه که تو دلمون رو نشون بدیم؟
 من حالم از این آدمایه کثیف بهم می خوره، اگه ترس از گرفتاریهای بعدش نبود حتم
 داشته باش همه شونو نابود می کردم، دنیا به آدمایه انگلی مثله اونا احتیاج نداره ...
 - یعنی الان که زورتو قدرت تو بهش نشون دادی لذت بردی؟ چیزی عوض شد؟ فقط
 دل یه انسانو شکستی اونم سخت، مهم ضعیف یا قوی بودنش نبود مهم این بود که
 انسانه
 طنین انقدر عصبی و خشمگین بود که یادش رفت داره شه‌ریار رو تو خطاب می کنه،
 براش غیره قابل باور بود که همچنین آدمی وجود داره! مگه می شه یه آدم تا این حد
 بی شرم باشه که دنیا رو فقط واسه خودشو امثال خودش بخواد...
 - نه... مشکل همین جاست راضی نمی شم، لذت نمی برم، چون هر بار یکی
 دیگشونو می بینم دوباره این حسه چندش آور مییاد سراغم، دلم خواد همه شون یه
 شبه نابود کنم ...

- و حتما " فکر مي کنين دنيا فقط به آدمایي شبیه شما که همه چيو تو قدر تو پول مي بينين احتیاج داره اره؟

صدایه طنين بیش از حد بالارفته بود، شهریار وقتی این حرفو شنید همچین پاشو رویه ترمز گذاشت که ماشین با یه صدای خیلی وحشتناک ایستاد
چشماش بد فرم قرمز شده بود ، رو کرد سمت طنينو با دستش صورت کوچولو یه طنين روگرفت، جوړي که فقط چشماش پیدا بود ، انگشت شصت شو گذاشت یه طرفه لب طنينو بقیه انگشتاشم طرفه دیگه و تا جایی که تونست فشار داد، طوري که گردنه طنين از درد عقب رفتو لباس کاملاً " بیرون زد

- این آخرین باری باشه که به خودت همچین جرّاتی دادی ، حالیت شد ؟ مي تونم همین جا با دستایه خودم خفت کنم ، پس سعی کن واسه همیشه یادت بمونه
این جمله رو جوړي اداکرد که رعشه به تنه طنين افتاد ، مطمئن بود اگه بخواد قطعاً" توان شو داره ، پس ترجیح داد واسه همیشه لال شه ...

طنین دیگه نتونست جو ماشینو تحمل کنه ، درو باز کرد که پیاده شه فقط تو آخرین لحظه برگشتو یه نگاه خیلی محزون به چشماي شهریار انداخت ...درو آروم بستو رفت پشت ماشین ، شهریارم همون موقع گازشو گرفتورفت
گریه کرد با تمومه اشکی که داشت ، گریه کرد تا چشمه اشکش خشکید
خیلی سعی کرد وقتی می رسه خونه چهرش عادی باشه و نشون نده که اتفاقی افتاده، اما همین که مهلا چشمايه به خون نشسته دخترشو دید متوجه شد که مشکلی پیش اومده

- طنين ... چي شده؟ چرا چشماي این شکلیه؟

طنین خودشو انداخت تو آغوش مادرو تا تونست بازم اشک ریخت

- حرف بزن دختر نصفه جونم کردی

- چیزی نیست مامان یاده بابا افتادم

- یعنی به خاطره اون اینجوړي از خود بی خود شدیو اشک می ریزی؟

- نزدیک خونه که شدم یکی مزاحم شد ، حتما" می دونه مرد نداریم که به خودش همچین اجازه ای می ده

- غلط کرده، کی بود ، می شناختیش ؟

مهلا رفت سمت مانتوش که بر بیرون ، حالا بیا و درستش کن ، چطوري باید مادر رو راضي می کرد خدا عالمه ؟

- مامان جان فکر میکنی اون پشته در ایستاده تا شما بری حسابشو برسی، رفت بابا، خدا خیرت بده
- آخه اگه الان چیزی نگم فردا دوباره جلویه خواهرتو می گیره، تو از پس خودت بر می یایی اما اون خیلی بچس
- مامان به خدا رفت، کوتاه بیا حالاشمام، مطمئن باش دیگه جرات نمی کنه این ورا پیداش بشه، خودم حالیش کردم
- چه می دونم وال... از دسته شما دوتا دختر، تا منو دق مرگ نکنین درست نمی شین
- مامان خواهش می کنم، مگه من چیکار کردم وال.. به خدا گوسفندم انقدر اندازه من سربه راه نیست
- مهلا از این تشبیه دخترش خندش گرفت، رفت سمته طنینو بغلش کرد، اون دختری قشنگو عزیزش بود، تا حالا از چشماش بدی دیده بود، ولی از اون نه... شاید این حرفش فقط یه بهانه گیری مادرانه بود ولی خدایی طنین تو این دوره زمونه یه دختر خیلی خیلی خاص بود...
- اینم یه پست اضافه تر افتخاری، جمعه نیستم، پس تا شنبه خداحافظ دوستایه گلم رفت تو آشپز خونه تا آب بخوره، یهو حس کرد اشهد لازم شده
- تو دوباره افسارت پاره کردی؟
- چته باز؟ یکساعته جلوی در یخچالی، هواست هست
- زنجیری... خدا شفات بده، چیزیم نیست، بروکنار
- اره معلوم... زود باشد اعتراف کن
- طرلان حوصله ندارم دست از سرم بر دار
- غلط کردی، باید همه چیو بگی
- خیلی خوب، برو تو اتاق الان پیام
- طرلان سر خوش از اینکه بالاخره طنین به حرف اومده سریع رفت تو اتاق پنج دقیقه بعد طنینم اومد تو اتاقو خودشو پرت کرد رو تخت
- زود باش دیگه نصفه عمر شدم
- از دسته این شهریار نامرد دارم دیونه میشم
- وا چرا؟ نکنه... خوب زرنگیا ولی خودتو به موش مردگی می زنی
- طرلان بخوای شرو ور بگی با همین دستام خفت می کنما
- خیلی خوب بابا دیونه، بگوببینم چی شده؟

- امروز با شهريار رفته بوديم شرکت قبلش ...
- اووووووووووووووووووووو...
- به خدا طرلان همچين مي زنم که نفهمي از کجا خورديا
طرلان دستشو سپر صورتش کرد و به چهره منقبض طنين خنديد
- اه ديونه ، باشه بابا لال مي شم تو تندتند تعريف کن
- وقتي داشتيم بر مي گشتيم خونه تو يه راه سريه چهار راه ايستاده بودم يه دونه از
اين بچه ها هستن که گل مي فروشنا
- خوب ...
- اومد جلو که گلاشو نشون بده، اون بي شرفم با پشته دست خوابوند تو صورت بچه
بيچاره ...
- نه ، راست مي گي؟
- خيلي پست طرلان ، باورم نمي شه
- طنين نشستو بازم از عقايد مسخره شهريار براي طرلان گفت ،انقدرتوضيحاته طنين
وحشتناک بود که حتي طرلانم از چيزي که شنيد واقعا "حالت بدني بهش دست دادواز
اون آدم پست بيزار شد
- شهريار وقتي رسيد خونه يه راست رفت تو اتاقشو بعدم پريد تو حموم ، تا تونست
پشت دستشو شست ، همش حس مي کرد خون خشک شده اون دختر روي دستشه
، انقدر شست که هست کرد پوست دستش نازک شده ، شايد اولين باري بود که
دوش گرفتنش بيشرتر از يک ساعت طول کشيده بود ، يه حوله به کمرش بستو اومد
بيرون ، تنها کاري که کرد يه مقدار آب موهاشو با دست گرفتو بعدم خودشو پرت کرد
روي تخت...
- ستاره وقتي فهميد شهريار اومده رفتو يه سيني غذا براش آماده کرد ، رسيد پشت درو
در زد ،اما آرووم ، وقتي جوابي نشنيد به گمون اينکه شهريار داخل حموم رفت داخل ...
- وقتي وارد اتاق شد ، يه جيج ماوراء البنفش کشيد
- شهريار تا صدارو شنيد يه متر پريد هوا، بعدشم با يه صدائي نعره مانند رو کرد به ستاره
و گفت:
- چته احمق؟ چرا داد مي زني؟

- آخه این چه وضعی؟ چرا اینطوری خوابیدین؟
- عوض عذر خواهی، باید واسه خوابیدنم با تو هماهنگ کنم
- ستاره سینی غذارو با ضرب کوبید روی میز مخصوصو بایه ببخشید از اتاق زد بیرون
از شهیاد این چیزا رو زیاد دیده بود، اما تا حالا سابقه نداشت شهریار لخت روی
تختش بخوابه
- همین طور که رفت تو آشپزخونه سرشو هم تکون می داد و با خودش غر غر می کرد
- ستاره چته؟ چرا سرتو تکون می دی؟
- مهرخ نمی دونی چی دیدم!
- تو این خونه امکان دیدن هر صحنه ای هست، واسه چی این همه تعجب کردی
حالا؟
- پسره بی شعور با یه حوله سی سانتی که پیچیده بود دوره کمرش افتاده بود رو
تخت، خوب هر کی دیگم جایه من بود همین طوری می شد دیگه
- شهیاد؟ اون که کاره همیششه
- نه بابا عقل کل شهریاررو می گم
- جدی؟
- بله ...
- اون که همیشه به شهیاد ایراد می گرفت
- چه می دونم، حتما! اونم گرمای پائینش زده بالا
- خجالت بکش ... خیلی بی معنی شدیا
- ستاره یه خنده مسخره تحویل مهرخ دادو از آشپزخونه زد بیرون
- شهریار هنوز تو فکر امشب بود، از این قشر آدمای بیزار بود ولی تا حالا دست روشن
بلند نکرده بود، شاید شرایطش پیش نیومده بود، ولی به نظره خودش اون موقع
فقط می خواست عقایدشو به طنین ثابت کنه همینو بس
- ولی باورش نمی شد، تاوان اینکار انقدر سنگین باشه، هم خودش حس بدی داشت،
هم مطمئن بود طنین از این به بعد اونو فقط به چشم یه آدم ضعیف می بینه که
زورش به یه بچه میرسه ...
- داشت با خودش کلنجار می رفت که یهو یه چیزی تو افکارش بهش نهیب زد
- از کی تا حالا نظرات اون دختر کوچولو برات مهم شده

- برام مهم نیست ، ولي خوب خوبم نیست فکر کنه ضعيفمو فقط زورم به يه بچه مي
رسه

- مي توني ظاهر سازي کني اما خودتو که نمي توني گول بزني
به صدایه تو مغزش که معلوم نبود وجدانش يا روحه خبیثش يه خفه شويي نثار کردو
دمر شد تا بخوابه ...

چند روزي از اون ماجرا گذشته بودو هر دوشون سعی مي کردن حتي المقدرو همو
نادیده بگیرنوسرشون به کارخودشون گرم باشه ...
امروز وقتي طنين سر کار حاضر شد خيلي جاي خالي صبا رو حس کرد ، بهش گفته بود
که ممکنه چند روزي نباشه ، قرار بود با خونوادش برن شمال ، واسه همين تو اين چند
روز قرار بود خانوم گنجي که کارمند بخش اداري بود کارشو انجام بده ...
طنین هیچ وقت حس خوبی به اون نداشت ، اما واسه خودشم علتش نامعلوم بود ،
یه سلام کوتاهی بهش کردو رفت تو اتاق خودش ، عصرم به خاطراینکه دیگه همراهي
نداشت ، یه آژانس خبر کردو رفت خونه
اینبارم زنگ نزد ، تازگیا حس کنجکاويش زيادي قلقلک مي شد ، مي خواست دوباره
بي هوا داخل بشه و مچ گيري کنه
وقتي وارد سالن شد ، بازم کسی نبود ، اما اون بوي آشنا هرچند کم اما بازم تو خونه
حس مي شد ، اين بورو شايد کس ديگه حس نمي کرد اما طنين که خيلي حساس
بود سريع متوجه شد

رفت سمته اتاق خواب مهلا و بدونه اینکه در بزنه وارد شد
- سلام مامان ...

- سلام عزيزم ، زود اومدي؟

- اره ... صبا نبود ، آژانس خبر کردم

- باشه ، مي خواي برات يه چايي بيارم ؟

- نه مرسي، مي گم کسی اینجا بوده ؟

مهلا يه نفس عميق کشيد گفت:

- نه ؟ کسی نبوده ...

- من که مطمئنم کسی اینجا بوده ، حالا شما انکار کنين ، بالاخره که مي فهمم

مهلا روشو از طنين گرفتو لباساي تو کشوش مرتب کرد

طنین دیگه داشت عصبي مي شد ، حتم داشت اين بوي عطرو تميزي خونه و به خصوص سرو صورت آرایش کرده مادرش علتی داره ، اما به حدی مهلا رو دوست داشتو بهش مطمئن بود که ترجیح می داد این افکار مزخرفو دور بریز تا اینکه بخواد بهش پرو بال بده ...

مهلاهم بعد رفتن طنین گوشي رو برداشتو با شخصی مخاطبش شروع به مجادله کرد...

آخر هفته بودو طنین داشت ، گزارشات آخرشو تکمیل می کرد ، کارش که تموم شد ، فایلشم درست کرد و کناری گذاشت ، شهریار برای یه سفره سه روز رفته بود کرمان و مجوز داد بود اگه امروزکسی کارش زودتر از تایم اداری تموم بشه می تونه بره ... طنین وقتی دید کاری نداره با گنجی هماهنگ کردو رفت خونه ، تویه راه یه چیزی به ذهنش رسید ، با خودش فکر اگه امروز برم خونه اون غریبه اونجا باشه چی؟ خون داشت خونشو می خورد ، ازیه طرف دوست داشت که واقعیت ماجراو بفهمه از یه طرفم اگه همه چی معلوم می شد نمی دونست دیگه چطوری می تونه مادرشو تحمل کنه ...

اما بعد با خودش گفت هر چی باشه اگه زودتر متوجه بشم بهتره ، شاید بعدا" دیگه نشه کاری کرد...

وقتی رسید آروم کلید انداختو رفت داخل ، پاورچین پاورچین راه می رفت که کسی صدای پاشو نشنوه ، بازم اون بوی آشنا ، اما اینبار خیلی غلیظ تر واضحتر ... پشت در سالن که رسید ایستاد ، به نظرش اومد یه صداهایی می یاد...
- چندروز پیش که رسید خونه شک کرده بود، چی می گی تو ؟ چطور نگران نباشم!
- تقصیر خودته ...

- یعنی چی که تقصیر خودمه ، آخه چطوری بهشون می گفتم ؟

- هزار بار بهت گفتم اجازه بده من خودم باهاشون صحبت کنم

هر چی کلمات بیشتری می شنید، بیشتر به خودشو حماقتش می خندید ، این صدا همون صدایی بود که قبلا" فکر می کرد فقط حس انسان دوستی توش موج می زنه ، باورش نمی شد ، پس همه این کمکا ، دلوپسیا و نگرانیا همه و همش به خاطر این بود که خودشو به مادرش نزدیک کنه ! حالش از خودش بهم خورد از این همه ساده لوحیش، چطور انقدر راحت گول خورده بود

- نمی شه ، درست نیست

- چي درست نیست؟ اينطوري خوبه که با موش کربه بازي بخوایم همو ببینیم ، به نظرت واسه سنو ساله ما یکم دیر نیست
- چرا دیره ، خيلم ديره ، بهت گفتم، هزار بار گفتم اينکارا از منو تو گذشته مهلا اينارو مي گفتم هق هق مي کرد ، صداش مرتعش شده بود به نظر مي اومد حالش زياد مساعد نیست
- عزيزم مهلا جان نکن اين کارو داري با خودت چي کار مي کنی؟ تو تازه ... اردشير داشت مهلا رو آروم مي کرد که در بي هوا باز شد
- دست کتيفتو به مادرم نزن، چطور به خودت جرات دادی که بيای اينجا و حریم خونه بابامو بشکونی ؟ مهلا و اردشير جفتشون شوکه شده بودن ... اردشير سريع به خودش مسلط شدو رفت سمته طنين
- طنين جان بذار بهت توضیح بدم ...
- چيو مي خواين توضیح بدین ؟ از اين واضح تر ... تو زندگيم آدمي به پستيو رذلي شما ندیدم ، پس بگو چرا انقدر سنگو اين زنو به سينه مي زدین ، مي خواستين به هدفتون برسین
- طنين جان دخترم تو داري اشتباه مي کنی ، زود قضاوت نکن ...
- از اين خونه برين بيرون نمي خوام اينجا باشين ، قدمها تونم نجس ، شما و اين زن به بابام خيانت کردین
- خفشه شو طنين خيانت چيه؟
- پس اسمشو چي مي دارين ؟ از کي باهمين از وقتي بابام زنده بود اي خدایه من جوري خدارو صداکردو روي زمين نشست که دل سنگ براش آب شد
- دختر داري زياده روي مي کنی، من هيچ وقت به محمد خيانت نکردم، حرمت اونو خونوادش براي من مقدس ، مراقب حرفات باش...
- براي چي حرف نزنم هان ؟ که شما هرچي مي تونين کثافت کاري کنين ؟ مهلا با اين حرفي که شنيد ، ديگه طاقت نياوردو يه سيلی محکم به صورت طنين زد بعدم گريه کنون رفت سمته اتاقش
- دختر جان ، چرا نمي داري حرف بزيم ، فکرمي کردم عاقل تر ازین حرفاباشي ، بهت نمي ياد قصاصه قبل جنايت بکنی

طنین از این سیلی که خورده بود شوکه شده بود ، دیگه براش فرقی نمی کرد چی شده ، حتی توان مخالفتم نداشت ، فقط یه نگاه بی رمق به اردشیر انداختوسرشو زیر برد - خیلی وقت می خوام باهات حرف بزنم عزیزم ، اما مادرت اجازه نمی داد یعنی روش نمی شد که این موضوعو براتون بگه ...

- ماجرا بر می گرده به حدود چهل سال پیش ،وقتی دوتا مون خیلی جوون بودیم ،منو مادر عشقمونو چند ساله که فقط تو دلامون نگه داشتیم

طنین وقتی اینو شنید سرشو بالا کردو به چشمایه اردشیر نگاه کرد، هیچ وقت فکرشوهم نمیکرد اردشیر خانو مادرش یه روز عاشق هم بوده باشن

- می دونستی مادرت دختر دایي مادرمه؟

دود از سر طنین بلند شد ،اصلا" تصورشم نمی کرد با اونا فامیل بوده باشن

- پدرم ثروت خیلی زیادی داشت ، البته اونم با کمک ارثی که بهش رسیده بود درست مثله من ، اما خونواده مادرت وضع مالی خوبی نداشتن، از خیلی وقت قبل وقتی یه سال عید مهلا با خونوادش برای عید دیدنی اومدن خونه ما عاشقش شدم ، یه عشقه داغو سوزنده ، عشقی که خیلی برای داشتنش تلاش کردم از خیلی چیزام گذشتم ، اما بازم به خاطر اون پدر نقره داغ شدم ، وقتی فهمید عاشقی کی شدمو به هیچ وجه حاضر نمی شم دختری رو که اون برام انتخاب کرده رو بگیرم ، کاری کرد که مهلا و خونوادش مجبور بشن از اون شهر برن ، اون وقتا اینجا زندگی نمی کردیم ، پدربزرگت برایه بابای من کار می کرد، بهش انگ دزدی زدنو تهدیدش کردن اگه از اینجا نره آبروشو همه جا می ریزنو به همه می گن که از خونه اریاب دزدی کرده ، پدربزرگتم که ظاهرا" از عشقه بینه منو مادرت خبر دار شده بود و خودشم دوست نداشت این ازدواج سر بگیره ، دسته زنو بچه هاشو گرفتو خودشو گمو گور کرد، من چند سالی دنبال مادرت گشتم اما وقتی نا امید شدم ، با مستانه ازدواج کردم، زن خوبی بود بنده خدا مریض بود ، هم خونوادش وضع مالی درستو حسابی نداشتن همین که خودش مریض احوال بود ، پدرم وقتی فهمید بایکی بدبخت تر از مهلا ازدواج کردم منو به ظاهر از ارث محروم کردو کاری کرد که هیچ جا بهم کار ندن، به هوای اینکه برگردم سمته اونو مردیش بشم، اما منم پسر اون بودمو غدترازون ...

طنین که دیگه حالا یکمی آرووم تر شده بود ، رو کرد سمته اردشیرو گفت:

- اما عشقو عاشقی دلیل برای خیانت نمی شه من هیچ وقت مادرمو نمی بخشم

- خیانت چیه دختر؟ توکه هنوز حرف خودتو می زنی، نه من نه مادرت حتی تا چند سال بعده اینکه پدرت کارمند من شده بود از وجود هم اطلاعی نداشتیم ، چهار پنج سال پیش بود که تو یه جشنی که واسه کارمندی شرکت گرفته بودیم اونو دیدم ، وقتی دیدمش به حدی شوکه شدم که نزدیک بود همون جا برمو بهش همه چیو بگم ، آخه اون فکر می کرد من بودم که باعث شدم پدرش اونارو از اون شهر ببره ، به گمونه اینکه من واقعا" اونو نمی خواستمو با این کار قصد داشتم شر اونو از سر خودم بازکنم... - همه اینارو به خواهرم شهناز گفته بود ،هم سنو سال همه بودنو همه چیو واسه هم میگفتن، وقتی شنیدم این فکررو راجع به من کرده خیلی ناراحت شدم اما اونارفته بودنو کاراز کار گذشته بود...

- باورت نمی شه وقتی بعده این همه سال پیغام دادم که می خوام ببینمش ، اصلا" به دیدنم نیومد که هیچ پیغام داده بود که نمی خواد هیچ وقت منو ببینه ، بعدا" وقتی فهمیدم همسره محمد یکی از بهترین کارمندان شده ، سعی کردم واسه همیشه از ذهنم بیرونش کنم ، اما حالا بعده فوته پدرت دیگه لزومی نداره
طنین به محضی که اسمه پدرشو شنید دوباره از کوره در رفت

- بیچاره پدرم ، بیچاره من ، من بی شعورو بگو که چقدر شمارو انسانه شریفی می دیدم ، برای خودم متاسفم ، حالا از اینجا برین ، شما حرفاتونو زدینو منم گوش کردم ، دیگه دلیلی نمی بینم که اینجا باشین
- اما حالا دیگه منو مادرت به هم محرمیمو هیچ خیانتیم تو کار نیست ، خیلی زود باید آماده بشین تا بیایدو با ما زندگی کنین

با شنیدنه این حرف طنین حس کرد یه سطل آب یخ روش ریختن....
اردشیر بعد از اینکه حرفاشو به طنین زد ، دیگه نمود ورفت ، تودلش خوشحال بود که بالاخره به آرزوی دیرینش رسیده ، ولی یه جورایی از آینده نگران بود ...از طرف پسر مشگلی نبود قبلا" با هاشون در این مورد صحبت کرده بود ناراحت که نشده بودن هیچ ابراز خوشحالی هم کرده بودن این وسط قبول کردن موضوع از طرف شهریار واسه اردشیر خیلی جالب تر بود ،ولی یکم از طرف طنین نگرانی داشت ...
طنین هنوز تو بهت بود باورش نمی شد قراره با همچین کسانی همخونه بشه ، رفت سمت اتاق مهلا و بی اجازه وارد شد

- شما واقعا" با این کارتون می خواستین چیو ثابت کنین مامان ؟
- چي داري مي گي دختر ، خيلي رفتار امروزت زشت بود داري زياده روي مي کنيا ...

- جواب منو بدین مامان واقعا " حس می کنین نیاز بود این کارو بکنین ؟
- مهلا با چشمای خمارش یه نگاهی به طنین انداخت حس کرد داره دوران جوونی خودشو اون وقتی که باباش یکی به دو می کرد می بینه ، شاید حق با طنین بود این جور وقتا همیشه مادرا مچ دختراشونو می گیرین اما حالا مچ یه مادر گرفته شده بود ، خودشم دوست نداشت اینطوری بشه ، اما دیگه کار از کار گذشته بود ، حس می کرد طنین حق داره بهش بی اعتماد بشه ولی اونم مقصر نبود
- من خیلی ساله خودمو از اون مخفی کردم ، بایه قضاوت بی جای من، زندگی اون نابود شد ، بهش مدیونم طنین ، حالا وقتشه جبران کنم ...
- به نظر تون این دلیل واسه این بی انصافی کافی ؟
- کدوم بی انصافی ؟ توباچی مشکل داری ؟ نمی فهمم ! ما که مرتکب گناهی نشدیم ، در ضمن من به کنار زندگی و آینده شما هام تو این تصمیم دخیل بوده ، تو که اوضاعو می بینی نمی تونیم که خودمونو گول بزیم ...
- اما من نمی خوام با اون آدمایه جا زندگی کنم
- دیگه تصمیم گرفته شده باید بپذیری ...
- یعنی نظر من مهم نیست؟
- خیلی وقت اردشیر ازم خواسته برم اونجا ، طنین جان یکمی درک کن دخترم دیگه بهونه ای ندارم عزیزم
- اما من تحت هیچ شرایطی اونجا نمی یام ...
- مهلا سرشو تکون داد و نشست روی تخت ، می دونست واسه این موضوع قطعا" با طنین به مشکل بر می خوره پس باید صبوری می کرد
- شب وقتی طرلان رسید خونه ، طنین دستشو کشیدو بردش تو اتاق
- طرلان تو از موضوع خبر داشتی؟
- کدوم موضوع ؟
- مسخره بازی دار نیار یه بارم شده مثل بچه آدم درست جواب بده
- آخه یه کاره منو کشوندی اینجا می گی خبر داشتی ؟
- بابا موضوع مامانو اردشیر خانو می گم
- طرلان غش غش خندید
- چیه مامان دوست پسر داره تعجب کردی؟
- خاک برست احمق، خنده داره آخه؟

- اره می دونستم ، باور کن از منم پایه تر همچین یواشی باهاس حرف می زد که من از خنده روده بر می شدم ، من باید پیشش لنگ بندازم باور کن
- مرده شورتو ببرن که هیچ وقت هیچو جدی نمی گیری ، یعنی برات مهم نیست ؟
- نه ، واسه چی باید مهم باشه ...
- دیونه اونا باهم ازدواج کردن بازم برات فرقی نداره ؟
- این بار طرلان از زور خنده از رو تخت افتادو پخش زمین شد
- بابا ایول ، خیلی با حالن اینا ، چقدر زود دست به کار شدن
- دختره چندش نفرت انگیز، دارم می گم عروسی ننته تو باید انقدر ذوق کنی ؟
- به جون تو من که کلی خر کیف شدم ، خیلی هم عالی چه اشکالی داره مگه ؟
- اصلا" برات مهم نیست ، بقیه چه فکری می کنن؟
- معلوم که نه ، فدای سرم ، هر کی هر جور می خواد فکر کنه
- ولی من حاضر نیستم با اونا یه جا زندگی کنم
- اونم فدای سرم ، میله خودتو نباشی خیلیم بهتر ، کلا" وجودت مایه ننگه ...
- طرلان اینو گفتو بازم خندید و یه پس گردنی از طنین نوشه جون کردو بعدشم با کلی ابر خوشگل بالای سرش خوابید
- خداروشکر فردا جمعه بودو مجبور نبود اون محیطو با آدمای چندش آورش تحمل کنه ، به خصوص که صبا هم نبود دیگه بدتر
- ولی از صبح که بیدار شد نه با مهلا حرف زد نه با طرلان، تو خودش بود بدجور...
- شنبه وقتی سر کارش حاضر شد یه دسته گل بزرگ رویه میزش بود ...
- نیم ساعت بعد در اتاقش باز شدو مثل همیشه تنها کسی که بدون در زدن وارد می شد اومد داخل ...
- به به خواهر عزیز خودم ، عروسی مامانت مبارک ، وای چه فازی می ده ها خواهر بردار شدیم رفت ، بذار بیوسمت عزیزم
- برین کنار شهیاد خان ، خواهش می کنم دوباره شروع نکنین ...
- توچرا همیشه مثل برج زهر ماری ؟ بذار بیوسمت دیگه ... اوممممم
- آقا شهیاد نرین کنار بد می شه ها ...
- ای وای ، ترسیدم خواهر کوچولو ، واسه کی بد می شه من یا تو؟ واسه من که نمی شه چون دارم خواهرمو می بوسم ، واسه تو هم مطمئن باش بد نمیشه ، کلیم بهت انرژی می ده ...

- من کار دارم ، قراره یه گزارش برای پدرتون بفرستم ، لطفا" برین شهیاد اسم پدرو که شنید غلاف کرد ، تازه ازش یه چیزی خواسته بود اگه می فهمید همه زحمات این مدتش واسه راضی کردن اون به باد می رفت
- باشه بابا می رم ، همش شوخیه دختر، من به این راحتی حاضر نیستم لبامو رو هر لبی بذارم این لبای قیمت دارن ...
- خیلی پروئی ...
- چی؟
- خواهش می کنم برین بیرون ...
- بای نازازی ، اینجا خودمم خوشم نمی یاد ولی تو خونه عمرا" بتونی از دستم فرار کنی طنین بیشتر از همه چی از این موضوع ناراحت بود می دونست صددرصد بارفتنشون به اون خونه دیگه مثله قبل از دسته کثافت کاری های شهیاد در امان نیست ، با خودش گفت خدا به دادم برسه
- اعصابش حسابی به هم ریخته بود، حتی برای نهارم نرفت ، یه ربعی از زمان استراحت گذشته بود که تلفن اتاقتش زنگ زد از دفتر شهریار بود
- خانم صبور بیاید دفترم
- بعدم گوشو قطع کرد
- پسره الدنگ بیشعور، جدا" واسه لایه خاک خوبن همشون ، معلوم نیست این دیگه چی می گه این وسط!؟
- بعده هماهنگی رفت داخل ...
- بله ... بفرمائید
- سلامت کو ؟
- سلام ...
- آفرین دختر خوب ...
- چرا واسه نهار نرفتی؟
- به خودم مربوطه ...
- به جهنم ، می خوام برو نمی خوامی برو ، می خواستم یه چیزی بگم ، ظاهرا" پدرم موضوع رابطش با مادرتو حل کرده ، واسه همین اوضاع قاعدتا" مثل قبل نمی مونه ، نمی خوام فعلا" پرسنل از این ماجرا بویی ببرن ، مفهومه ؟ دوست ندارم بازار پیچ پیچ گرم بشه ، خودمون بعدا" تو یه جنبش بزرگ به همه اعلام می کنیم

- فکر کردین خیلی لذت می برم همه جا جار بزنم عروسیه مادرم اره ؟
 - چرا نباید باشی؟ تو خواهرت باید از خداتون باشه از اون زندگی فلاکت بار بیرون بیاین ...
 - حرف دهننتو بفهم ، هرچیزی لیاقت می خواد ، خونه و زندگی من شرف داره به زندگی تو ،اونی که زندگیش فلاکت باره مال تو نه من
 - خیلی داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی، وقتی می گم کسای شبیه به تو رو اگه رو بهشون بدی به کفن خودشونم فلان میکنن حق دارم ، می بینی تا دوبار به روت خندیدمو حالام پدرم می خواد سرپرستی تون کنه چقدر روت زیاد شده ،پس دیدی حق بامن بود ، دیدی حق دارم از آدمایی شکله تو بیزار باشم ، شماهایی که فقط دنبال فرصتین تا اون روی خودتونو نشون بدین
 - اما مطمئن باش من اگه بمیرمم حاضر نیستم زیر بار این خفت برم
 - بینیمو تعریف کنیم ، بری یا بمیری فرقی نمی کنه ، گفتم که بدونی بعدا" خودمو سرزنش نگم ... تو خونه می بینمت ...
 طنین دلش می خواست خودشو خفه کنه ، نمی تونست درک کنه چرا یهو همه چی انقدر سریع کمر به نابودیش بسته ، از یه طرف فکر بابا محمد از یه طرف حرف مردم ، رفتارایه کثیف شهیاد و از همه بدتر تحقیرای همیشگی شهریار ، دلش می خواست خودشو دار بزنه ...

اردشیر دقیقا" مثل یه پسر جوون شده بود ، طوری رفتار می کرد که هر کی نمی دونست فکر میکرد اولین باره که می خواد ازدواج کنه یا اصلا "تا حالا با هیچ زنی نبوده ، دستو پاشو گم کرده بودو تو یه عالمه دیگه زندگی می کرد ، حس می کرد بالاخره به آرزوش رسیده ، مستانه رو دوست داشت به خاطر شخصیتش ، همیشه بهش احترام می داشت ، اما هیچ وقت عاشقش نبود، دقیقا" حسی که همیشه مهلا داشت محمد یه مرد نمونه بود با خدا و با اخلاق اما هیچ وجه اشتراکی با مهلا نداشت ، یا شایدم اون عشق به ثمرنرسیده باعث شده بود هیچ حس گرمی تو زندگی جفتشون نباشه ،آخه اون عشق عشق اول بود
 اما حالا جفتشون حس می کرد عشقی که سالها زیر خاکستر بوده داره شعله ور می شه ...

اردشیر چند باری با مهلا تماس گرفته بود و بهش اسرار کرده بود که هر چه زودتر خودشو آماده کنه و اسه رفتن به خونه خودش ، امروز قرار بود باهم برن خرید ، چیزی که اردشیربراش آرزو شده بود خیلی دوست داشت با مهلا هم قدم بشه و تا می تونه ازش گرما و عشق بگیره ...

-چطوری عزیزم ؟ بهتری ؟

-اره خوبم... شما خوبی ؟ بچه ها خوبن ؟

-همگی خوبیم... مهلا جان به بچه ها گفتی که واسه اومدن به اون خونه آماده بشن ؟

-اردشیر نمی دونم چی بگم؟ به نظرت درسته من با دوتا دختر پیام تو خونه ای که دوتا پسر جوون توش زندگی می کنن؟

اردشیر خنده بلندی کرد و رو به مهلا گفت:

-یعنی چی ؟ تو این دوره زمونه این مسخره ترین مشکلی که می تونه باشه ، اولاً "که من از طرف پسران مطمئنم ، شهریار که اصلاً" تو این مسائل نیست، شهیادم انقدر دیده که چشم و دل سیر شده ، اگر نباشه حرمت خونه رو حفظ می کنه ، پس جای نگرانی نیست، در مورد دختران مطمئنم دردمند ایجاد نمی کنن، تازه به نظرم اگه رابطه ای هم بینشون ایجاد بشه خیلی هم خوب من که از خدام

بیچاره اردشیر خبر نداشت پسرش شهیاد چه گرگ گرسنه ای شده که اینطور نسبت بهش امیدوار بود...بیچاره اردشیر

-ولی من شک دارم ، می ترسم چیزایی پیش بیاد که بعداً از این تصمیم ضربه بخورم

-بهت قول می دم چیزی نمی شه ،حالا حاضری که بریم خانومم ؟

مهلا با این واژه ای که شنید اشک تو چشماش حلقه زد، مثل دختری جوون شده بود که با تک واژه ای از خود بی خود می شن

-بله حاضرم ، بریم...

اردشیر تو صورت رنگ گرفته مهلا دقیق شد، چقدر دوستش داشت بیشتر از جونش ، هنوز اون چشمای سبز خمار طراوت داشت هنوز برق می زد ، چیزی که باعث شد تو همون نگاه اول اسیرش بشه ، اما اون موقع به آروزش نرسید همیشه دوست داشت مهلا رو تو خواب ببینه و روی چشمای قشنگشو ببوسه ...

نمی دونست چش شده فقط حس می کرد زیادی گرمشه ، هیچ وقت در مقابل یه زن بی طاقت نمی شد یا شایدم این حالتو تو خودش سرکوب می کرد، می تونست به راحتی تعداد دفعاتی رو که با مستانه خوابیده بودو به یاد بیاره ، زن بیچاره هر بار بعد

هم خوابی با اردشیر دچار افت فشار و حالت عصبی می شد واسه همین اردشیر سعی می کرد خیلی کم به این خواسته طبیعیش بها بده ، اما حالا جلوی روش زنی بود که تموم عمرش در حسرت آغوشش بود ، محرم هم بودنو حالام دیگه همه از ماجرا خبر داشتن ، پس مجوز داشت که بی تاب بشه ، می تونست مهلا رو بخواد اونم با تموم وجود

رفت جلوتر و با سرانگشتش کشید به صورت کسی که می پرستیدش ، مهلا نا خودآگاه صورتشو پس کشید

- مهلا از دستم ناراحتی ؟

- نه ، اما ...

- اما نداره ، می دونی چند سال منتظر این لحظم ؟

خیلی سال بود که مهلا دیگه دچار هیجانو احساسات نمی شد ، یه جورایی حس می کرد با پرو بال دادن به همچین حسی دچار عذاب وجدان می شه ...

ولی اردشیر دیگه به اما و اگر مهلا محل نداشت ، دست برد جلو و اونو بغل کرد ، بوش کردو حسابی غرق لذت شد ، سرمهلا رو شونش گذاشت آرووم نوازشش کرد

-مهلا خیلی دوست دارم ، خیلی برام عزیز می ...

مهلا که دیگه حالا یه مأمون امن پیدا کرده بود دوست نداشت سرشو برداره و حرفی بزنه

-نمی خوابی چیزی بگی ؟

-ترجیح می دم سکوت کنم

-عزیزم دلم ، تو با این پیرمرد چیکار کردی که اینطوری مثل بچه ها شده ، می دونی چند سال بود خدارو فراموش کرده بودم اما حالا از ته دلم ازش ممنونم که تورو بهم برگردوند

اردشیر سرمهلا رواز رو شونش برداشتو دوباره خیره شد به چشمای نازش ، بعدشم لبهایی رو بوسید که شده بود یه آرزوی دست نیافتنی ...

جفتشون اون روز از وجود هم سیراب شدن ، اردشیر با به دست آوردن مهلا دیگه آرزویی نداشت و حس می کرد مثل یه پرنده آزاد شده ...

کل خریدشون اون روز به حلقه زیبا ختم شدو هرچی اردشیر به مهلا اصرار کرد که بازم چیزی برداره اون امتناع کرد ولی اردشیر با این یه حلقه قانع نشد با خودش تصمیم گرفت بعداً "بیادو بهترین سرویس طلا رو برای ملکه زندگیش بگیره ..."

اون روز تو عمارت غوغایی بود، اردشیر مهرخ رو مامور کرده بود که همه رو واسه ورود اعضاي جديد بسيج کنه تا بهترين استقبالو ازشون داشته باشن ، مهرخم سعي مي کرد بهترين چيزا رو واسه مهمون عزيز آقا مهيا کنه ، به همه گفته بود که ازدواج کرده و قراره همسرش همراه با دخترش به اون خونه بيان ، هيچ کس از اين موضوع ناراحت نبود در واقع يه جورايي راضي هم بودن حس مي کردن با ورود خانم خونه اينجا قطعاً" يه سروساموني ميگيره ...

اردشير به مهلا گفته بود هيچ کدوم از وسايل خونه رو با خودشون نيارن چون اينجا از هر نظر تکميل بود ، اونام به غير از يسري وسايل شخصي شون چيزه ديگه اي نياوردن اردشير راننده شخصي خودشو دنبالشون فرستاده بود ، وقتي رسيدن به عمارت دهن طرلان از تعجب باز مونده بود ، تاحالا از نزديک همچين ساختموني رو ندیده بود حتي با ماشين اونارو تا نزديک در اصلي آوردن ، يه مستخدم اومد جلو و درو براي خانوم جديد خونه باز کرد يکي هم رفت عقب و درو براي دخترا باز کرد ، طرلان هيچ وقت تو خوابم نمي ديد همچين چيزي در انتظارش باشه ، واسه همين توپوست خودش نمي گنجيد

وقتي وارد سالن شدن همه چراغا روشن بود، مستخدما هم دم در ايستاده بودن ، دقيقاً" رفتارشون مثل پذيرايي از يه ملکه بود ، اردشير وقتي عشقشو ديد جلو اومدو با هاش روبوسي گرمي کردو خوش آمد گويي گفت ، شهريار و شهيدام به ترتيب واسه خوش آمدگويي جلو اومدنو با مهلا دست دادن ...

مهلا و دخترا به همه معرفي شدنو بعده يه پذيرايي جانانه رفتن سر ميز شام... مهلا و اردشير چشماشون برق مي زد ، شهيداد از ديدن دوتا طعمه دست نخورده روحو روانش شاد شده بود ، شهريار از اومدن يه مادر به خونه خوشحال بودو طرلانم از به دست آوردن اين همه خوشبختي اونم يه شبه غرق رويا بود ... اين وسط تنها کسي که غم از چشماش مي باريد طنين بود ، مجبور شد بپذير به معنا واقعي کلمه مجبور شد

چند روز پيش وقتي براي بار آخرمهلا از دخترا خواست که آماده رفتن به اون خونه بشن طرلان خيلي راحت قبول کرد ، اما طنين يه پا نشست که محال به اون خونه بياد مهلام که ديگه کاسه صبرش لبريز شده بود رو کرد به طنينو باهاش اتمام حجت کرد

- بین طنین همه حرفاتو زدی ، هرچی هم که این مدت دلت خواست گفتم ، منم چیزی بهت نگفتم ، ولی حالا اوضاع فرق کرده ، ما مجبوریم که بریم و اونم باهم - هیچ اجباری در کار نیست ...
- به نظر تو نیست ، اما از نظر من قضیه تموم شدست ، می دونی که دیگه نمی تونیم اینجا بمونیم ، منم حاضر نیستم زیر بار فامیل برم خودتم که همین طوری ، ما هر سه تا مون به حمایت احتیاج داریم بعدشم من به اردشیر قول دادم - من هیچ احتیاجی به حمایت اون ندارم
- یعنی می خوای بری تو خیابون زندگی کنی ، می خوای هزار جور حرف پشت سرت باشه ...
- نه ... واسه چی ؟ من دارم کار می کنم ، پول پیش خونه رو بگیر یکمی هم پس انداز دارم اونارو هم می ذاریم یه جا پائین تر خونه می گیریم
- به همین راحتی ، خیلی واسه خودت همه چیو ساده می گیری دختر ، فکر اینو کردی من تکی تنها قراره با شما ها چیکار کنم ، فکر آیندو کردی؟
- من که عمرا" شوهر نمی کنم، بی خودی مارو بهونه نکن
- خواهرت چی ؟ اونم باید پاسوزه خودخواهی توبشه ، منم باید زیر قول قرارم بزنم فقط به خاطر اینکه تو خوشتر نمی یادی ... خیلی بچه ای طنین ، با این ادا اصولا نمی تونی منو منصرف کنی
- همیشه حس می کردم بابامو دوست نداری ، اما حالا مطمئن شدم ، انقدر پول برات مهم بود که به روحش خیانت کردی
- طنین باره آخرت باشه پایه پدرتو وسط می کشی ، من تموم عمرم بهش وفا دار بودم ، تو هم با این اراجیف بی خودی قیافه حق به جانب به خودت نگیر ، به هر حال منو طرلان می ریم تو هم مجبوری که بیای...
- مهلا با خودش فکر کرد که همه حرفایی که زده اصلا" دلیل اصلی رفتنش به اون خونه نیست ، طنین راست می گفت داشت بهونه می آورد ، دلش واسه یه لحظه با اردشیر بودن پر می کشید ، اما نمی تونست که اینارو به دخترش بگه ، هرچی هم فکر می کرد مشکله اساسی واسه نرفتن به اون خونه پیدا نمی کرد ، اون مطمئن بود با رفتن به اون خونه نه تنها برای دختراش بد نمی شه بلکه چیزای خیلی بهتری هم انتظارشو نو می کشید ، مخالفت های طنین رو هم فقط یه لجبازی بچگونه می دید همینو بس

طنین وقتی دید واقعا" راهی به جایی نداره موافقت کرد، اون یه دختر بود، پسر نبود که بتونه راحت گلیم خودشو از آب بکشه ، می دونست نمی تونه تنها زندگی کنه به مادرش وابسته بود تازه از اون دخترایی هم نبود که بخواد تو کوچه خیابون سیر کنه ، مطمئن بود هیچکدوم از فامیلم پذیراش نیستن ، وقتی منطقی فکر کرد دید هرچی باشه اینکه کناره مادرش باشه با تموم مشکلاتش از نبودن با تنها کسش بهتره ، تو دنیای کوچیک طنین این یه فاجعه بود ، غرورش با این کار له شد حس می کرد خیلی راحت بازنده این جنگ شده و برای کسی شبیه به اون این یه نابودی بود ... ولی اون زیادی همه چیو سخت میگرفت زمان نشون می داد که واقعا" با رفتنش به اون خونه ضرر کرده یا سود

تا موقعی که غذا سرو می شد کسی صحبتی نمی کرد ، ولی به محض اینکه اردشیر دید که همه بیکار نشستن ، از پشت صندلیش بلند شدو باژستی که همیشه برای پرسنلش موقع صحبت کردن می گرفت شروع به صحبت کرد ...

- می خواستم قبل همه چی از مهلا و خونوادش واسه پذیرفتن دعوتم تشکر کنم ، دوست داشتم اول کنار هم یه شام صمیمانه داشته باشیم بعد اونارو با همه جا خونه آشنا کنم قصدم این بود که تو این فرصت کم که همه خونه هستن از وجود هم موقع غذا خوردن لذت ببریم ، چون از این به بعد ممکنه کمتر این شرایط پیش می یاد - از همه می خوام هم خوب همو درک کنن و هم به شخصیت و شرایط هم احترام بذارن، به خصوص پسرا ... من از ته دل خوشحالم که یه خانواده پر جمعیت پیدا کردم امیدوارم بقیه هم همین حسو داشته باشن هر کدوم از اعضای خانواده به یه طریقی موافقتشونو اعلام کردن ، اما طنین هنوز ساکت بود

- طنین جان دخترم چرا اینقدر ساکتی ؟ اتفاقی افتاده ؟
طنین دلش می خواست یه جواب دندون شکن به اردشیر بده ، به خاطر همین گفت:
- نه اتفاقی نیافتاده ، فقط شخصیتو غرور و نظر یه انسان نادیده گرفته شده ، فکر نمی کنم از نظر شما چیز مهمی باشه ...

اردشیر جا خورد فکر نمی کرد طنین اینطور باهاش صحبت کنه ...

- کی همچین جسارتی کرده؟

- واقعا" نمی دونین ؟

- معلوم که نه ...

- ایرادی نداره ، ولی خیلی زود متوجه اشتباهتون می شین...
همون موقع مهلا وقتی دید جو داره سنگین می شه یه چشم غره اساسی به طنین رفتو اونو مجبور به سکوت کرد
اردشیرم متوجه شد که فعلا " نمی تونه با طنین مجادله کنه و باید به وقتش باهاش صحبت کنه
مهرخ که تا اون موقع کناری ایستاده بود که اگه کسی چیزی خواست سریع فراهم کنه تا دید اوضاع یکمی به هم ریختس جلو اومدو از اردشیرخواست که اجازه بده تا میزه شام جمع بشه ، بعدشم ستاره رو صدا کرد تا اتاق جدید دخترارو نشونشون بده و خودش از مهلا خواست که باهاش همراه بشه
شهریار که تا اون موقع داشت اوضاعو زیر نظر میگرفت ، منتظر یه فرصت بود که زهرشو به طنین بپاشه ، واسه همین تا دید که دخترا دارن به سمت پله ها می رن به اونا نزدیک شد...
- دیدی بالاخره اومدی ؟ پس نمردی ، ولی به نظرم این خبر بهتر بود ، مگه نگفتی اگه بمیرم پا تو این خونه نمی ذارم ، می تونستی راحت خودتو بکشی جراتشو نداشتی نه ؟
طنین هرچی نفرت داشت توی چشماش ریختو یه نگاه سردو عمیق به چشمامی شهریار انداخت
شهریار تا حالا همچین نگاهی رو از کسی ندیده بود، حتی حس کرد تویه لحظه چشمامی خودش از این نگاه یخ بست ، بلافاصله اخماشو تو هم کرد و از اونا دور شد
طنین خیلی دلش می خواست همین الان شهریارو جلوی چشم همه خفه کنه اما اینجا خونه اون بودو جلوی همه جاش نبود، ولی به وقتش باید حسابی از خجالت این کلفت گویی هاش در می اومد
طبقه دوم اتاق زیاد داشت ، ستاره جلو رفتو دخترام به دنبالش همین که رسیدن بالا اتاق شهریار و بهشون نشون داد
- بچه ها این اتاق شهریار خان ، خواهشا " هیچ وقت بدون اجازه نرین اونجا ، ممنون می شم وگرنه از چشم من می بینن ، از وقتی شنیدن قراره شما هام بیاین طبقه دوم حسابی اعصابشون بهم ریخته ،اون یکی هم اتاق شهیاد خان و مستمع آزاد ...
طرلان خنده کنون رو کرد به ستاره و گفت:
- اون وقت ببخشید این جناب چرا ناراحت شدن ما هم قراره بیایم اینجا؟

- از اومدن تون ناراحت نبودن، از اینکه قراره بیاین تو این طبقه ناراضی بودن
- بازم چرا؟
- آخه ایشون کاراشون خیلی قانونو مقررات داره، می گن آرامش شونو آقا شهید حسابی بهم میریزه، و اگه قرارباشه شمام اضافه بشین خیلی مشکل به وجود می یاد
- مگه قراره با دوتا بچه دوساله نق نقو یه جا باشه؟
- چه می دونم، خیلی حساسن دیگه کاریشم نمی شه کرد، به هر حال لطفا " حریم این اتاقو حفظ کنین، وقتی هم که تو راه رو می یان آرووم باشین
- بابا قربون سرباز خونه ...
- ستاره پوفی کرد و دوباره روبه اونا گفت :
- خوب خانومای خوشگل ترجیح می دین یه جا باشین یا اتاقتون جداباشه؟
- طرلان دوباره جواب داد
- معلومه که می خوام جدا باشه، مگه دیونم دوباره با این گنده دماغ یه جا بخوابم
- باشه، به هر حال اینجا اتاق زیاد داره، فقط اگه می شه اتاقی اون طرفو انتخاب کنین...
- طرلان باشه ای گفتو رفت سمت اتاقا، مثل بچه ها می خواست مثلاً " اتاق خوبرو واسه خودش انتخاب کنه ...
- ستاره... ستاره من اینو می خوام، هورااااااااا ... این اتاق خیلی با حال
- شما چی طنین خانوم ؟
- برای من مهم نیست، فقط می خوام آرامش داشته باشم همین
- باشه چشم، پس اتاق آخرو واسه شما آماده می کنم
- ممنون
- اتاق طرلان خیلی بزرگو قشنگ بود، فضای داخلش مخلوطی از رنگ سبزو سفید بود، کلاً باعث می شد که وقتی باره اول واردش می شی شور حال پیدا کنی، طرلانم که عاشق هیجانو شورو نشاط، شده بود عین بمب انرژی
- اما اتاقی که طنین واردش شد خیلی آرامش بخشو سنگین بود، رنگ آمیزی اون اتاق مخلوطی از قهوه ای و طلایی بود، تیره بودو باب میل طنین، یه طرف اتاق با کاغذ مخصوص طلایی کثیف پوشیده شده بود و سه طرف دیگم مخلوطی از یه طرح کلاسیک داشت با ترکیب رنگ طلایی و قهوایی، پرده های اتاق حریر کرم بودو تخت خوابم با یه روتختی شیک کرم و شکلاتی تزئین شده بود، یه فرش دایره ای با طرح

یه بانویه نیمه عریون که دستاشو بالا برده بودم کناره میز آرایش دیده می شد ، تموم وسایلی که تو اتاق بود حس خوبی رو به طنین داده بود ،طوریکه باعث شد یه لحظه یادش بره تا چند دقیقه قبل از همه چی این خونه بیزار بوده ..

ولی از همه جا جالب تر ، اتاقی بود که واسه خانوم آماده شده بود ، اتاقی که قرار بود اتاق خواب اردشیر و مهلا باشه ...

دیوارا رنگ کالباسی داشتو سرویس خوابو تختم زرشکی رنگ بود هم شیک بود و سنگین ، هم گرماو عشق و نشون می داد ...

مهلاهم از دیدن اتاقش به وجد اومده بود ، رو کرد به مهرخو گفت:

- بابت همه چی ممنون ، امیدوارم در کنارم هم حس خوبی داشته باشیم ...

- حتما" همین طوره خانوم ، جناب نیاکان این مدت خیلی تغییر کردنو کلا" روحیشون عوض شده ، خیلی خوشحالنو باعث شده همه تو خونه خوشحال باشن، واسه آماده کردن این اتاقو اتاقی بالا از یه طراح کمک گرفتن، باورتون نمی شه انقدرسر این اتاق وسواس به خرج دادن که صدای طراح بیچاره در اومده بود

مهلا یه خنده ناز تحویل مهرخ دادو رفت تا بقیه اتاقو نگاه کنه ، چند دقیقه بعدم

اردشیر اومد داخلو مهلا روبه آغوش کشید ، چقدر منتظر این روز و این لحظه بود که عشقش کنارش تو اتاق تنهایی هاش باشه...

به خاطر این نعمت از ته دل خدارو شکر کرد

اردشیر از قبل به شهریار گفته بود که برای چند روزی هم شده کارو شرکتو ول کنه کناره اوناباشه،شهپادم که نیاز نبود ازش بخوان همیشه پایه بود واسه تنبلی،اردشیر دلش می خواست حالا که دیگه آروزش برآورده شده لاقلا تا اول کاره از وجود هم حسابی لذت ببرن...

طنین صبح وقتی از خواب بیدار شد ، تازه فهمید که واقعا" همه داشته های کودکیش به باد رفته و حالا مجبور با داشته های بقیه زندگی کنه ، دوباره باد یاد آوردن این

موضوع بغضش گرفت ، یک ساعتی داشت گریه می کرد می دونست که تا چند روز قرار نیست سرکاربره واسه همین با خیال راحت تو تختش موندو اشک ریخت ،به

خاطر همه چی ، به خاطر بابای که قطعاً" حالا حتی روحشو خاطره هاشم فراموش می شه ، واسه مادری که می دونست دیگه از این به بعد مال اون نیست ، خواهی که

ظرفیت این دنیای تازه رو نداره و حتما" تو منجلاش گرفتار می شه ، واسه نابود شدن اعتقاداتش و از همه بیشتر واسه له شدن غرورش...

بعد یکی دو ساعت بالاخره بلند شدو یه دوش گرفت ، این از حسنیات این خونه بود که تو هر اتاقی یه سرویس بهداشتی مجزا داشتو این واسه طنین که به این مسائل اهمیت می داد خیلی خوب بود ...

ساعت نزدیک 9 بود که در اتاقو زدن

- بله بفرمائید

- خانم همه تقریبا" اومدن سر میز صبحونه شمام تشریف بیارین

- ممنون ستاره جون الان می یام

یه لباس ساده از اونایی که با خودش آورده بود پوشیدو شالشو برداشتو رفت پائین...

سلام کردو وقتی پشت میز نشست اولین چیزی که توجهشو جلب کرد اخمائی تو هم شهریار بود ، اون حتی جواب سلامشو هم نداد

تودلش گفت:

- به جهنم ، پسر بی شعور ، امیدوارم این اخلاقت سگیت دودمانتو به باد بده ...

همون موقع شهیادم اومدو همه مشغول خوردن شدن ...

بازم وقتی صبحونه تموم شد ادشیر مشغول سخنرانی شد ...

- خوب خانوم های جوان از اتاقتون راضی بودین؟

- بله اردشیر خان اتاق من که عالی بود ، کلی حال کردم

- شما چی طنین جان دوست داشتی؟

- بله ممنون

شهیاد رو کرد به طنینو گفت:

- چیه ، نکنه از تنهایی می ترسی؟

- نه شهیاد جان ایشون احتمالا" به این مدل تختای بزرگ عادت ندارن ، یاشاید بالش اذیت کرده ... عادت می کنی نگران نباش

- نه نگران نیستم ، درسته عادت می کنم، فقط نگران اینم شما قراره چطور به حضور ما تو این خونه عادت کنین ، به هر حال ممکنه ما به شان خونوادگی شما نخوریمو شما جلوی آشناهاتون سرافکنده بشین

اردشیر یه نگاه غضبناک به شهریار انداختو همون موقع روکرد به طنینو گفت:

- این چه حرفیه دخترم ، مهلا برای من خیلی عزیز و عزیزای اون برام عزیزتر ، کی گفته قرار وجود شما اینجا باعث خجالت کسی بشه ؟
- شهریار خان ظاهرا" از اومدن ما به اینجا راضی نیستن ، دوست ندارم به هر حال ایشون آرامششون بهم بخوره
- اصلا" اینطوری نیست دخترم ، پسراهیچ کدوم با این موضوع مشکلی ندارن
- ولی رفتارشون چیزه دیگه ای رو نشون می ده...
- شهریارکه اصلا" دوست نداشت بابت این موضوع با پدر به مشکل بر بخوره واسه همین حسابی از حرفای طنین عصبی شدومیزو ترک کرد
- هنوز یه روزم از اومدن اعضای جدید به عمارت نگذشته بود که دوبار بینشون بحث شده بود و این چیزی نبود که اردشیر منتظرش بود، با خودش فکر میکرد بااومدن مهلا به اون خونه غمو غصه هاش تموم می شه اما حالا حس میکرد موافق نبودن طنین اونقدرهم بی اهمیت نبوده و این موضوع باعث میشه بخواد به هر طریقی روزگارو به کام اونا تلخ کنه ...
- چند روزی از اومدن خونواده جدید به عمارت می گذشتو تقریبا" اوضاع عادی شده بود ، قرار بود از امروز کار دوباره شروع بشه ، واسه همین طنین از شب قبل خوشحال بود ، از خونه موندن حس خوبی نداشتو دلش می خواست از جایی که داره توش زجر می کشه فرار کنه ...
- وقتی رسید اولین کاری که کرد صبا رو بغل کردو حسابی اشک ریخت
- طنین باز زده به سرت ، کسی طوریش شده چرا اینطوری می کنی؟
- خیلی چیزا باید برات بگم اما الان وقتش نیست ، شب می یام خونتون
- باشه قدمت به چشم ، ولی داری نگرانم می کنی ، تورو خدا چیزی شده ؟
- نه اتفاقی که نیفتاده فقط خیلی دلم گرفته
- فدایه دلت بشم خانوم خوشگله ، بعد از ظهر می مونم تاباهم بریم ، باشه
- باشه ، مرسی ...
- دلش حسابی از دنیا و روزگار گرفته بودو نمی دونست چطوری این ننگو تحمل کنه ، یه آه عمیق کشید بالاخره مشغول شد
- ساعت نزدیک 11 بود که دوباره خطش زنگ خورد
- گوشی رو برداشتو منتظر شد

چند دقیقه ای گذشتو هنوز سکوت برقرار بود فقط صدای نفساشون از طرف اون یکی شنیده می شد

بازم گذشتو کسی چیزی نگفت

اما بالاخره شهریار صبرش تموم شد

- مردی پشت گوشی ؟

- نه فکر کردم یکی از اون دنیا تماس گرفته کلا" با ارواح میونه خوبی ندارم

- پیدا می کنی ، بد جایی پا گذشتی کوچولو چیزای خوبی منتظرت نیست ، بلندشو بیا اتاقم کارت دارم

شهریار اینو گفتو بازم بدون خداحافظی قطع کرد

طنین اکراه داشت که بره اما اینجا دیگه خونه نبود وشهریارم رئیسش به هر حال مجبور بود اطاعت امر کنه

تا اومد برسه به اتاق شهریار تو دلش هزار تا بدبیراه نثار رئیس بی شعورش کرده بودو

حلام آماده انفجار

درزدو وارد شد

- با بنده امری بود ؟

- بازم که سلام تو خوردی ، ادبم نداری دلم به اون خوش باشه ، گزارشایه خرید پکینگا روآماده کردی ؟

- این تو...

فلشو گذاشت روی میز شهریارودوباره عقب گرد کرد

- کی آمادش کردی ؟

- یه ساعت پیش ...

- آهان ، فکر کردم هیچ حسنی نداری ، خوبه لااقل کارتو به وقت انجام می دی ، فقط موندم چرا مادرت هیچی از آداب معاشرت یادت نداده ، ادبو تربیت که نداری ، زبونتم که مثل نیش عقرب ، خوشگلم که نیستی ، لااقل یکم آرایش کن ...نگاه تورو خدا یکم کرمم به صورتش نزده

شهریار اومده بود جلو تو صورت طنین زل زده بود ، اولین باری بود که به صورت یه دختر این طوری نگاه میکرد، دستشو برد جلو و با انگشت شصتتش کشید به صورت طنین ، اینم اولین بارش بود ، اون لحظه اصلا" براش مهم نبود که داره صورت یه دخترو لمس می کنه فقط می خواست مطمئن بشه واقعا" چیزی به صورتش نزده ،

اما درون طنین آتیش به پا شد ، گر گرفتو حس کرد قلبش داره از جا در می یاد ، قشنگ حس کرد که این لمس اصلا" شبیه لمس شهیاد ، پر هوس نبود ، اما اون لحظه نفهمید متنفر نشدن از این لمس واسه این بود که به هوس آلوده نشده یا چیز دیگه ای تو وجودش جوشیده...

یه لحظه شیطنتو حس انتقام باهم تو دلش ریخت ، یکمی پاهاشو بلند کردو با سرانگشتش کشید رو ابروهای شهریارو گفت:
- به نظرت من که آرایش ندارم از تویی که مثلا" مردیو ابرو ها تو تمیز کردی معقول تر نیستم ؟

قلب شهریار از جا کنده شد ، باورش نمیشد کسی این مسئله رو بفهمه ، باره آخری که رفته بود آرایشگاه طرف بدون اینکه ازش بپرسه ابروشو تیغ زده بود، خودش اول حسابی شاکی شده ولی خوب دیگه کار از کار گذشته بود ، انقدر کم بود که اگه خودش نمی گفت کسی متوجه نمی شد ، اما حالا یکی اینو فهمیده بودو داشت به رخش میکشید که حاضر بود بمیره اما آتو دستش نده ...

ولی از همه بدتر آتیشی بود با سرانگشت طنین بوجودش ریخته شد ، تصورشم نمی کرد ، اوضاع جوری داشت پیش می رفت که باعث شده بود خیلی از حسارو اولین بار با اون تجربه کنه و این به نظرش خیلی خوب نبود

وقتی طنین سرشو پائین آورد تا عکسالعمل شهریار رو ببینه یه لحظه بایه جفت چشم مشکي آتیشی روبرو شد ، جوری محو تماشایه اون چشماشد که نفهمید داره تا عمق چشماي کسی نفوذ می کنه که تا چند لحظه پیش آروزي نابودیشو داشت جادوي چشماي سیاه این لحظه رو پدید آورده بود یا تعجیبی که توش موج می زد یا هوسی که می تونه هردم میون پنیه و آتیشی رو بگیره ???

هر چی بود برای شهریار زمانو مکانو جاه و جلالو پولو مقام گم شد و برای طنین غرور و نفرت...

تو اون لحظه همه مرزایی که باعث این همه نفرت بینشون شده بود کنار رفت ، ولی حیف که مثل حباب هایی که رو سطح آب لحظه به لحظه بزرگ می شنودر نهایت بزرگی نابود می شن فقط یه حباب بود، بزرگ شدو بعدم سریع از هم پاشید ولی می شه بگی همون حباب با وجود اینکه بی ارزش اما اصلا" وجود نداشته طنین تو اون موقعیت تنهاکاری که تونست بکنه این بودکه سرشو زیر بندازه وبگه - اجازه هست برم

شهریارم فقط با اخم سرشو تکون بده و اجازه رو صادر کنه ...

شهریارداشت دیونه میشد، هرچی این همه سال ریاضت کشیده بود تو چند ثانیه به باد رفت ، اونم بوسیله کی ؟ کسی که پشم حسابش نمی کرد، حس میکرد نارو خورده و طنین با این رفتارش فقط خواسته اونو تحریک کنه، اما هرچقدرم سعی کرد سنگدلو رذل باشه نتونست بگه رفتار طنین با قصد قبلی بود، اون دختر معصوم تراز این حرفا بود چیزی که شهریار همیشه بهش می خندید

هردوتاشون بد جوری تو لاک خودشون فرو رفته بودن نمی خواستن باورکنن یه چیزی اون لحظه تو قلبشون قلقلک شد

شهریار این چند وقت ساکت آروم شده بود ، همیشه بود ولی حالا کاملا" متفاوت شده بود ، آخرین باری که تو جلسات خصوصی شون شرکت کرده بود بر می گشت به سه هفته پیش به خاطر مشکل دوتا از بچه ها برنامه شون واسه به ماه تعطیل شده بود، یادش افتاد به نطقی که کرده بود ...

بعده حرفایی که شهریار راجع به آدمهای ضعیف زد و اونارو تحقیرکرد ،یکی از بچه ها که تازه عضو شده بودو حسابی هم کلش داغ بودو پر از سوال بلند شدو گفت:

- استاد شما می گین انسانی ضعیف باید نابود بشن درسته؟

- درسته ، هرچند کاری از دستمون ساخته نیست،این فقط یه نظریس، اما باید سعی کرد حداقل تاجایی که ممکنه نادیده گرفته بشن

- اما این نظریه واقعا" مسخرس ، می دونم شما از موقعیت اجتماعی خوبی بر خوردارینو از لحاظ مالی هم در رفاه کامل ، واز لحاظ علمو تحصیلاتم خاص،ولی به نظرتون نیستن کسایی که حتی یه پله از شما بالاتر باشن ؟ وقطعا" اگه نظرشون شبیه شما باشه ، شما برای اونا ضعیف محسوب می شینو باید نابودتون کنن درسته ؟

- این سوالو خیلی ها ازم پرسیدن چیز جدیدی نیست ، می تونی از اونا بپرسی

- می شه حالا اینبار جواب من یکی رو هم بدین؟

- اره ، اگه بتونو ننکن خیانت کردن در حق خودشون...

شهریار اینو گفتو تو چشمای پسر جوون خیره شد، پسر واقعا" ترسید ،به نظرش این آدم ، خیلی خطرناک اومد طوریه که حس کردباید ازش دوری کنه...

چندروز بعد اون پسر وقتی داشت از جلو در دانشگاهش بیرون می اومد چند نفر تعقیبش کردنو یه گوش مالی حسابی بهش دادن

اینم نتیجه کنجکاوای بیش از حد...

شهریار هنوز توفکر بود یادش اومد تموم مدت از دخترا فقط به خاطر ترسو ضعفي که داشتن دوری کرده، هیچ وقت اجازه نمی داد حتی بهش نزدیک بشن، به نظر شهریار دخترایه موجود اضافه بودن که فقط بلدن نق نق کنن و هیچ کاری ازشون بر نمی یاد اون یه پسری بود از نظر ایده آل، اوج زیبایی و جذابیتو پول و شهرتو همه رو با هم داشت، چیزایی که خیلی کم می شد یه نفر همزمان باهم داشته باشه، جذابیت چهرش به حدی بود که محال بود تو جمعی باشه همه بی تابش نشن... رفتارو عقاید کثیفش فقط مختص حریم خصوصیش بودو کمتر کسی ازش خبر داشت، اصولاً با کسی زیاد در ارتباط نمی موند که بخواد چیزی ازش پیدا کنه، واسه همین حتی تو مجالسی که داشتن مردا هم از طرز صحبتو کمالاتش لذت می بردن... هر بارم دخترایی پیدا می شدن که یه مقدار با بقیه فرق داشتن برای اثبات این نظرحتی به خودش نامحسوس تو مسیری قرارشون می داد که یا جلب موقعیتو پولش می شدن ویا جلب ظاهرش و خودشو نو دو دستی تقدیمش می کردن، باینکه خیلی وقتا خودشو از مسائل جنسی دور نگه می داشت، اما بالاخره مرد بود و نمی شدو نمی تونست غریزشو فراموش کنه، ولی برای اینکه ثابت قدم بمونه هرکاری می کرد غیراز ارتباط با دخترا ...

اصلاً باورنداشت دختری تو دنیا وجود داشته باشه که به پولو قدرت اون بی توجه باشه ...

ولی حالا حس کرد داره باوراشم زیر سوال میره...

امروز عصر طنین وقتی برگشت خونه، یه راست رفت اتاق مادرشو درزد

- سلام مامان جان خوبی؟

- مرسی دخترم خسته نباشی، کارا خوب پیش میره؟

- ممنون خوبه، ازکارم لذت می برم

- خداروشکر، چیزی شده حس می کنم هنوز از دستم ناراحتی

- نه مامانی این چه حرفیه، دلم براتون تنگ شده بود، آخه وقتی خان هستن دیگه به

رعیتا توجه نمی کنی

- دوباره شروع نکن طنین خواهش می کنم

- شوخی کردم، چشم ادامه نمی دم، می خواستم فقط حالتونو بپرسم همین، طرلان

اومده؟

- اره ... از وقتی اومدیم این خونه کمتر بیرون می ره

- جدا؟! علتشو فهمیدن؟
- فکر کنم سرش به لب تابو این چیزا گرم
- خداکنه...
- طنین وقتی این حرفو از مادر شنید تنش لرزید ، حس کرد دوباره طرلان داره یه غلطي مي کنه که به ظاهر سر به راه شده
- بعدش به خودش قول داده بیشتر مراقب کاراي طرلان باشه ...
- وقتي وارد طبقه دوم شد، رفت سمت اتاق طرلانو درزد
- کیه؟
- منم ..بیام تو ؟
- بیا...
- طرلان این چیه پوشیدی؟
- مگه چشمه؟
- یه تاپه بندی قرمز جیغ با شورت جین پاره موهاشم عجب وجق درست کرده بود، به نظره طنین شبیه این چهار حرفي هاي لندني شده بود
- یه موقع اینطوري نیاي بیرونا ؟
- خیلی خوب بابا ، خودم مي دونم ...
- هرچند اون لباسايي هم که بیرون مي پوشي کم ازاین نیستن ، موندم چرا مامان هیچی به تو نمی گه !
- همین دیگه منم تو همینش موندم، وقتی اون چیزی نمی گه توچرا فضولي مي کنی ؟
- اینجا دوتا پسر جوون هست ، خودت عقلت نمی رسه؟
- داشتن باهم یکی به دو میکردن که یکی با کف دستش جوري زد به درکه هرتا شون نیم متر پریدن هوا
- چیکارش داری این طی طیه منو ، خودت دوست نداری می خوای اینم این چیزخوشگلاشو حروم کنه ؟
- طرلان که از اومدن یه باره شهیاد تواتاقش یکه خورده بود همون طورکه رو تختش نشسته بود فقط متکارو برداشتو گذاشت روپاش، غافل از اینکه بالاتنش تو موقعیت خیلی بهتری واسه دید زدن قرار داشتن ،شهیاد اوفی کردو نزدیک طرلان شد
- به به ، معلوم دست خورده نیستا...

- آقا شهید لطفا برین بیرون
 - برو بابا شاه می بخشه وزیر نمی بخشه
 طنین اومد چیزی بگه که نگاش به صورت طرلان افتاد ، گوشه لبش از ذوقی که کرده بود بالارفته بودو مثلا " داشت خجالت می کشید...
 - آقا شهید اگه نرین بیرون به خدا مادرمو صدا میزنم
 - اه ، خیلی حال بهم زنی طنین ...
 - می بینمت نانا، توی خیلی حیفی خودم می خورمت
 شهید اینو رو به طرلان گفتو انگشتشو کشید رو صورت طرلانو بعد مثل اینکه داره غسل می خوره کرد تو دهنشو بعدم رفت بیرون ، آخر سرم برگشتو گفت:
 - این لقمه خودمه مشکلی نیست ، اما مطمئن باش یه روز از خجالت تو هم در میام
 طرلان که از حرفاو دخالت طنین لجش گرفته بودو گفت:
 - یه بار دیگه تو کار من دخالت کنی من می دونم با تو ها
 طنینم یه نگاه بد بهش کرد ، خواست یه چیزی بگه ، می خواست بگه کثافت هرزه ، اما باز دلش نیومد به هر حال اون خواهرش بودو نمی تونست اینطوری خطابش کنه
 دو سه روز از اون ماجرا گذشته بودو طنین از سرش به خاطر سردردی که داشت از همه عذر خواهی کردو رفت که بخوابه ...
 چون تقریبا " ظهرم چیزی نخورده بود نصف های شب از زور گرسنگی از خواب بیدار شد ، یه غلطي زدو سعی کرد دوباره بخوابه اما گرسنگی بد جور اذیتش می کرد ، از تخت بیرون اومد تا بره و یه چیزی بخوره ...
 به خاطر سفارشی که ستاره کرده بود تو راهرو همیشه آروم راه می رفت ، حالا هم که شب بود سعی می کرد پاورچین پاور چین بره ...
 از کناره اتاق طرلان و شهید ردشدو رسید به اتاق شهریار ، در اتاق تقریبا " نیمه باز بود از وقتی اومده بودن اینجا این اولین باری بود که در اتاق شهریارو بازمی دید ، ذاتا " فوضول نبود اما همیشه دلش می خواست بدونه تو اون اتاق چی می گذره که انقدر شهریار روش حساس ، رفت نزدیک در اتاقو خواست که یه سرک کوچولو بکشه که بی هوا یه دستی از زیر دستش رد شد ودر و با شدت بست ، طنین بیچاره عینه اعلامیه چسبید به در
 - می خواستی چه غلطي بکنی ؟

دهن طنین از ترس بسته شده بودو حس میکرد الان که خفه بشه ...

- آخی دزد کوچولو ، فکر نمی کردی گیت بندازم هان؟

شهریار وقتی دید طنین لال شده و چیزی نمیگه، تویه حرکت سریع دست اونو گرفتو گذاشت پشت کمرشو مچشو حسابی پیچوند، جوری که طنین حس کرد دیگه عمرا" دستش به عالت عادی برگرده ، در واقع فکر کرد الان اشهدشو بخونه سنگین تره ... حالا شهریارمثل آدمایی که واقعا" دزد گرفتن جلوی اون دختر بیچاره ایستاده بودو داشت ازش بازجویی می کرد، خودشو کاملا" به طنین نزدیک کرد ، جوری که فقط لمسش نمی کرد، دوباره سرشو نزدیک گوش طنین بردو گفت:

- مگه با تو نیستم؟ نصف شبی اومدی دزدی ولی بازم سرتق بازی در میاری؟ زود باش جواب منو بده...

- چي دارين مي گين شما ؟دزدی چیه؟

شهریار دست طنینو ول کردو بعددستشو از روی شونش رد کردو اونو به سمت خودش برگردوند

طنین از چیزی که میدید خشکش زد ، بدن شهریار عریون بود ، کار همیشش بود شبا عادت داشت لباساشو در می آوردو می خوابید تنها چیزی که تنش بود یه شورت بود که خدارحم کرده بودو از این مدلای بلند اسپرت بود ...

هیکلش فوق العاده ورزیده بودو طنین که حتی نسبت به دختری معمولیم ظریفتر بود میون دستای تنومند اون عینه یه جوجه کوچولو اسیرشده بود ، شهریار دستاشو بالای سرطنین ستون کرده بودو تند تند نفس میکشید

- اگه نگي اینجا چیکار می کنی بلایی سرت می یارم که خودت کیف کنی

- دلیلی ندارم ، فقط می تونم بگم شرمنده...

شهریار گوش شو به لبای طنین نزدیک کرد گفت:

- نشنیدم چي گفتي ، بلند تر ...

- ببخشید ، عذر می خوام ...

بازم جلو تر رفت دیگه فاصله ای بین گوش اونو لبای طنین نبود ، دوباره گفت:

- بلندتر....

- شرمندم ببخشید ...

شهریار دیونه شده بود ، گرمای لبای طنین عاصیش کرده بود ، تا حالا نشده بود اینطوری از دورن آتیش بگیره ؛ اولش واقعا" از عصبانیت بود ولی الان...!!!

نمی دونست چرا دلش نمی یاد خودشو کنار بشکه ، همیشه حتی از اینکه یه دختر دستاشو بگیره چندشش میشد ، تا حالا نشده بود دلش بخواد نزدیک یه دختر بمونه ، نور کمی بوسیله چراغ خواب وسط راهرو به چشمای سبز تیره طنین می تابید و معصومیت درونشونشون می دادو این باعث میشد شهریار لحظه به لحظه بی تاب تر بشه ، جفتشون بین تو تا حس دردناک گرفتار بودن از یه طرف این نزدیکیو حرم نفساشون داشت دیونشون می کرد واز طرف دیگه شهریار داشت همه چیزیه که این همه سال براش جنگیده بود تا بدستش بیاره رو از دست می داد و از یه طرفم طنین پاکبو شرافتشو ، اون خدای خودشو خیلی دوست داشت و می دونست اگه بخواد اجازه بده نفسش بهش غلبه کنه از خدای خودش شرمنده می شه ...

شهریار که دید واقعا" داره در مقابل چشمای ملتمس طنین کم می یاره دستاشو از بالای سرش برداشتو با یه خشم ساختگی رو کرد بهشو گفت:

- این آخرین بارت باشه فهمیدی؟

- اوهوم

- دزد کوچولو ...

طنین همینطور که سرش پائین بود از کناره شهریار ردشود بعد دستاشو رو قلبش گذاشتو سعی کرد غوغایی رو که تو درونش بوجود اومده بودو آروم کنه ...

با این اتفاقی که تو این مدت بینشون افتاده بود شهریار واقعا" منقلب شده بود ، تازگی های خیلی راحت عصبی می شدو تقریبا" دیگه منطقی و با شخصیت بر خورد نمی کرد ، این حالتو اردشیر کاملا" متوجه شده بود و واسه مار خورده افعی شده ای مثل اون چیزه نامفهومی نبود ...

چقدر ساده لوح بود این پسر ، این همه مدت تلاش کرده بود که خودشو از هر چی ممکنه مانع رسیدن به هدفش بشه دور نگه داره ولی خیلی ساده تر از چیزی که فکرشو می کرد گرفتار شده بود...

دقیقا" حالتاش شده بود مثل زمانی که اردشیر عاشق شده بودو بی قرار ، به زمینو زمان بند می کرد و فوق العاده عصبی شده بود ، اردشیر کمو بیش فهمیده بود شهریار چه عقایدی داره و همیشه از دخترا دوری می کنه تا حالا هزار بار بیشتر شده بود که می دید چطور دخترا واسه نزدیک شدن بهش غرورشونو له می کنن ، یا خودشونو در اختیار اون می ذارن ولی شهریارکاملا" بی تفاوت برخورد می کرد ولی حالا شهریار شده بود مثل خودش ...

اردشیر شب وقتی از شرکت برگشت ، مهلا سر میز شام منتظرش بود ، مثل بیشتر شبا پسرا که نبودن، طرلنم با دوستاش بیرون رفته بودو طنینم ظاهرا" بازم سردرد داشت

...

بعد شام ، مهلا رفت تو اتاق خوابشونو مشغول مطالعه شد ، به یه ربع نکشید که اردشیرم اومد

- اومممم، چه بوی خوبی مییاد ، عطر تو ؟

- نه عزیزم ، بوی گلای یاس ؟

- می گم دخترا چرا تازگیا کم پیدااشدن ؟

- سرشون به کار خودشون گرم ، جوونن دیگه ...

- راستی مهلا تو جدیدا" متوجه چیزی نشدی؟

- مثلاً" چی؟

- منظورم در مورد دختراس ، برات حرفی چیزی نزدن؟

- نه...چطور؟ چیزی شده ؟

- نه...مسئله خاصی نیست ، اما من حس می کنم شهریار بی قرار شده ...

- جدی می گی؟ ...

یه لحظه انگار که تو مغز مهلا جرقه ای زده شده باشه ، یه تکونی به خودش داد رو کرد

به اردشیر و گفت :

- دیدی بهت گفتم اومدن ما به این خونه به صلاح نیست ، اینم آخرو عاقبتش ...

- یعنی چی ! از شما بعیده ، هنوز چیزی نشده داری کل ماجرارو زیر سوال

میبری...برفرض اینم که چیزی شده باشه ، من که از صمیم قلب خوشحال می شم

- اما این درست نیست مردم چی می گن

- تو مگه به خاطر حرف مردم زندگی میکنی ، بذار هر چی میخوان بگن ...

- مگه می شه ، ما که جدا از مردم نیستیم ، می گن اول مادرخودشو به آقایی این خونه

انداخت بعدم دختراش ، همه که از اصل ماجرا خبر ندارن

- ببین مهلا من یه عمر جوونیو روح زندگی مو به خاطر حرف مردم حروم کردم ، اگه

همون موقع به زورم شده بود با تو ازدواج می کردم یه عمر حسرت تو نمی خوردم ،

حالام اگه بدونم پسرم عاشق شده همه کاری براش می کنم که به عشقش برسه ...البته

در مورد شهریار ، عاشق شدن شهیاد و اصلاً" باور ندارم

اردشیر این جمله رو با خنده عمیقی که رولباش بود گفتو بعدم دست مهلا رو گرفتو خوابوندش رو تخت ، الحق که هنوز با این سنو سال عین پسرای 20 ساله آتیشش تند بود ...

صبح وقتی از خواب بیدار شدن ، مهلا رو دوباره به آغوشش نزدیک کردو روی موهاشو بوسید

- می گم مهلا جان با یه مسافرت چندروزه چطوری ؟
- کجا مثلاً؟

- چند وقت واسه یه قراردادی باید می رفتم دبي ، حالا اگه موافق باشی همگی باهم بریم ، اینطوریم پسر دیونه من می تونه یه تصمیم درست بگیره ، بالاخره چند روزی روکنار هم باشن از احساسشون مطمئن میشن دیگه

- من متوجه حرفات نمی شم ، منظورت اینکه شهریار عاشق یکی از دخترای من شده ؟
- اره دقیقاً همین طوره...

- می دونی کدموشون ؟

- اینو هنوز نمی دونم ولی با توجه به شناختی که از شهریار دارم بعید می دونم نسبت به طرلان کشش داشته باشه ، به نظرم داره بی تاب طنینت میشه ...

- نه... غیر ممکنه

- نه عزیزم غیر ممکن ، غیر ممکنه ...

- ولی من باورم نمیشه

- خیلی زود باور می کنی

- حالا پسرا راضی میشن با ما بیان ؟

- شهیاد که ازخداشه ، شهریارم چون خودش در جریان این قرارداد هست مجبور که بیاد...

- نمی دونم خداکنه فقط پشیمونی به بار نیاد...

طنین امروزو مرخصی رد کرده بود ، کلاً " خیلی کم پیش می اومد که مرخصی بگیره ولی بعضی ماهها وقتی به این حالو روز می افتاد دیگه نمی تونست دردو تحمل کنه و خونه می موند

طرلان که رفته بود دانشگاه ، مهلاهم وقت آرایشگاه داشت و ممکن بود کاراش تا بعداز ظهر طول بکشه ، واسه همین طنین بیچاره با اینکه داشت از خجالت آب میشد

بلاچار دست به دامن مهرخ شد ، رفت تو آشپزخونه و با دردی که زیر شکمشو داشت
 تیکه تیکه می کرد نشست روی صندلی
 - وا طنین جان ، عزیزم چته ؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟
 - شرمندم مهرخ خانم میشه یه چیزی بهم بدین دارم از درد می میرم
 - خدا نکنه ... باشه همین الان یه جوشنده برات درست می کنم
 - خودتونو اذیت نکنین ، با یه مسکنم دردم آروم می شه ...
 - اذیت چیه خانوم گل ، مسکن که خوب نیست ، از الان بخوای بخوری چند سال
 دیگه که کلا " جواب نمی ده
 طنین تشکری کردو سرشو رو میز گذاشت ...
 از وقتی اومده بودن تو این خونه رفتارش با همه به حدی خوب بود که مستخدما
 خیلی دوستش داشتنو طرفشو میگرفتن، هیچ وقت با بی احترامی باهاشون حرف
 نمی زدو مثل یه خدمتکار باهاشون رفتار نمی کرد، حتی بعضی وقتا اگه کاری نداشت
 می رفت تو آشپزخونه و بهشون کمک می کرد ، دقیقا " برعکس طرلان حرکاتش طوری
 بود که کسی تو این خونه غیر شهیاد دل خوشی ازش نداشت ، کاراش به حدی بچه
 گونه و زشت بود که شهریار حتی باهاش هم کلام نمی شد
 بعده چند دقیقه جوشونده آماده شدو طنین به زورم شده اونو از دست مهرخ خوردو
 برگشت تو اتاقش
 نزدیک یکی دوساعتی تورختخوابش دراز کشیده بود و درش یکم آروم گرفته بود وبه
 خاطر اینکه راحت باشه حتی لباس خوابشم در نیاورده بود ، از تختش بیرون اومدو
 رفت کنار پنجره ... منظره حیاط به نظرش خیلی قشنگ می اومد واسه همین محو
 تماشا شده بود، انقدر که متوجه نشد کسی اومد تو و کنارش ایستاد،البته شهیادم که
 استاد دزدکی وارد شدن بود، جوری اومد داخل که واقعا " صدایی شنیده نشد...
 طنین دستاشو جلوی سینش گذاشته بودو کاملا " تکیش به دیوار زیر پنجره بود ،
 شهیاد وقتی اونو تو اون لباس خواب دید ، دیگه کلا " به سرش زد ، بهش نزدیک شدو
 تویه چشم به هم زدن از پشت بغلش کرد
 - واییییییی، خدای من چقدر منتظر این لحظه بودم، فدای تو ...
 طنین اینبار تامرز سخته پیشرفت، اسیر شده بود اونم اسیر کی
 - دوباره تو وحشی وقت گیر آوردی ، گم شو کنار
 - هیس، آروم تر خیلی بی ادبیا، خودم زبونتو می خورم که دیگه زیادی تکون نخوره

سرشو نزدیک صورت طنین بردو می خواست صورت طنینو با صورتش نوازش کنه ،
طنینم مرتب تقلا می کردو بهش بدو بیراه می گفت...
- چته عزیزم؟ وول نخور دیگه ، بذار بهمون خوش بگذره
- دیونه عوضی ، تو چی سرت می شه پس؟ ما تو خونه تو امانتیم
- اوففف، طنین وقتی وحشی می شی دیونه تر میشم، آرووم باشی به نفع خودته
ممکنه منم وحشی بشما ...
- خفه شو کثافت ، خفه شو بی همه چیز...
این بار اولی بود که تو عمرش داشت از الفاظ رکیک استفاده می کرد ، خنده دار بود
حتی با وجود ضربه هایی که به شهیاد میزد اون یه وجبم از جاش تکون نمی خورد
تنها کاری که می تونست بکنه فعلا" این بود که لااقل هرچی لایقش بارش کنه ، تازه با
اون وضعو حالی که اون بیچاره داشت دیگه بدترم شده بود ، حتی نا نداشت دیگه
دستو پا بزنه
- عزیزم، طنین قشنگم ، فدای تو ، جوجویه من ، می دونم خیلی خواستنی هستی؟
کسی تا حالا بهت گفته ؟ لبات آتیش و اندامتم که حرف نداره تکه تکه ... بیست
اوممممم ، مثل عسل می مونی آدم دلش می خواد انگشتت بزنه
- بی شرف بی آبرو ، حالم ازت بهم می خوره...
- جدی ؟ فکر میکردم توهم دوست داری طعمه لبامو بچشی
شهیاد دوباره صورتشو نزدیک طنین که حالا از شدت اشک خیس خیس شده بود بردو
خواست که لباسو بیوسه ، نزدیک شدو دوباره صورتشو عقب برد ، می خواست مثلاً"
طنینو زجر کش کنه تا کاملاً" مقاومتشو از دست بده
دستشو گرفتو پرتش کرد رو تخت ، گریه های طنین دیگه داشت به زجه تبدیل می
شد ، هرچی بیشتر بدو بیراه نثار شهیاد می کرد ، اون حریص تر می شدو دیونه تر ...
طنین بیچاره روز اولش بودو خونریزش شدید ، حالا با این اتفاق داشت جون می داد
، از شدت ترس واضطراب حس کرد که شاهرگش زده شده داره خون فواره می زنه و با
این شدت عملی هم که شهیاد نشون داده بودو پرتش کردبود واقعا" شرایطش فاجعه
آمیز بود ...
شهیاد عین یه سگ کثیف همه لباساشو سریع در آوردو خزید روی تخت ...
طنین از زور ترس خودشو مچاله کرد بودو سرشو کرده بود تو بالشتو زجه می زد و
هنوز داشت مقاومت می کرد ...

شهیدام که از دست طنین خسته شده بود با یه حالت خیلی خشنو وحشتناک اونو بر گردوند تا مثلاً" کارشو شروع کنه ...

- اه ... اه ... این چیه ؟ حالمو بهم زدې دختر بی شعور ...

طنین همینطور که داشت از زور دردو گریه از حال می رفت به خودش یه نگاهی انداخت ...

- ببین اینجا رو به گند کشیدی ؟ کثافت آشغال ، اوففف

- کثافت تویی ، لجن تویی که بویی از انسانیت نبردی

شهیداد دوباره اومد جلو و یه سیلی محکم به صورت طنین زد

- حواست باشه اگه یه کلمه از اتفاق امروز با کسی حرفی بزنی ، خودتو بی آبرو می کنم ، به همه می گم تو ازم خواستی پیام خونه تا باهم باشیم

طنین انقدر احساس ضعفو در موندگی می کرد که دلش می خواست تو اون لحظه شهیداد فقط نابود بشه ...

بعدشم یه پیام از گوشی طنین واسه خودش فرستاد که بعداً" مدرکی باشه علیه اون دختر بی پناه ... آخه نمی خواست آش نخورده و دهن سوخته بشه ...

این یکی از بدترین لحضاتو روزایه زندگی طنین بود ، از ته دل خدا رو صدا کرد انقدر نالید و نالید که حس کرد داره بی هوش می شه ، ظاهراً" از فشار عصبیو ضعف بدنی از حال رفته بود ...

وقتی از خواب بیدار شد حس چند ساعت قبلو نداشت یکمی بهتر شده بود ، بلند شدو خودشو و بقیه جاهارو تمیزکرد ، دلش هوای تازه میخواست اما جرات نداشت پاشو از

اون اتاق بیرون بذاره به خاطر اون اتفاق تصمیم گرفت همیشه وقتی اونجاست درو قفل کنه الانم این کارو کرده بود ، چاره ای نداشت باید صبر می کرد تا مهلا بر گرده ...

دوباره رفت پشت پنجره و به بیرون خیره شدو با خدای خودش دردو دل کرد

- خدا جون ، تو این چند ساعت خیلی کفرگفتم ، شرمندم ، ولی باید اعتراف کنم اولین

باری بود که از ته دل خوشحال شدم که دخترم اگه امروز اینطوری نبودم ممکن بود

همه چیمو از دست بدم ، خداجون تا حالا به خاطر دختر بودنم خیلی ناشکری کردم ،

اما حالا ممنونم ، ترجیح می دم دختر باشم تا یه پسر کثیف ، چرا این مخلوق از زور و

قدرتش اینطوری استفاده می کنه ؟ قدرت بهش دادی که به ضعیفتر از خودش زور بگه

این که عدالت نیست ! من جواب می خوام ، نمیدونم شاید اگه منم پسر بودم

ظرفیتشو نداشتمو می خواستم به بقیه زور بگم ، اما بابام مردبود ولی هیچ وقت قدرتشو به رخ هیچ کسی نکشید ، چرا ازم گرفتیش خدا بهش محتاجم ، حس بی پناهی خیلی بده، دارم دیونه میشم،پس لااقل خودت هوامو داشته باش، من جزتوکسیو ندارم

حرفاش با خداهش تمومی نداشت ، از بچگی یاد گرفته بود با خدا صمیمیو به دوراز هر نوع پرده ای صحبت کنه ، این تنها حریمی بود که فعلا " کسی نتونسته بود بهش وارد بشه و تنهایی پناهی بود که آروومش می کرد

درسته مهلا مادرش بود درسته یه زن کامل و عاقل بود اما خوب اعتقاداتش به دخترش نزدیک نبود، دنیای مهلا و طنین از زمین تا آسمون فرق داشت... مهلا زن سنگینی بود ، هیچ موقع حرکات زننده یا جلف نداشت اما خوب تو برخوردش با مردا زیاد محدود نبود در واقع راحت بود هیچ وقت بعده رفتن محمد دیگه حجاب نگرفت ، همون موقم همیشه در این مورد باهم اختلاف نظر داشتن ، حتی بارها شده بود محمد تو مجالسی که خونواده مهلا ترتیب می دادن به خاطر بی بندو باری که توش بود شرکت نمی کرد، اما این مسئله ای بود که از نظر خونواده مهلا تمدن حساب می شد ...

خیلی مواقع پیش می اومد می خواستن خونوادگی مهمونی برن ،اما همیشه سر مسئله پوشش طنین باهم مشکل پیدا می کردن،مهلا ازش می خواست مثل بقیه دخترا لباس امروزی بپوشه و اون روسری مسخره رواز سرش برداره اما طنین هر بار شدیداً مخالف بود ، همیشه لباساش شیک و قشنگ بود اما پوشیده... ، ولی با همه این چیزا واقعا" زیبایی و متانتش زبون زد بود و از طرلانی که همرنگ جماعت بود بیشتر طرفدار داشت به خصوص بین پسرایه متشخص مجلس ...

حالا مطمئن بود اگه بخواد با مهلا در این مورد صحبت کنه اولاً" که باورش نمی شه ، اگر باور کنه اونو به صبوری دعوت می کنه یا نهایتاً" ازش می خواد آرووم باشه تا خودش این مسئله رو حل کنه بعدم بشه شتر دیدی ندیدی ...

اما به هر حال نمی تونست این فاجعه رو نادیده بگیره ، هرچی بیشتر فکر کرد نتیجش این بود که با اردشیر صحبت کنه ، هر چی بود اون مرد این خونه بودو تنها کسیم بود که شاید می تونست یه زهر چشم از بی چشمو رو بگیره ...

وقتي مهلا بر گشت خونه از مهرخ شنید که طنین تو اتاقش ، زنگ مخصوص اتاق اونو زدو منتظر شد

- سلام طنین جان مي ياي پائين ؟

- اره مامان جان الان مي يام شما كي برگشتين ؟

- تازه اومدم زود بيا کارت دارم

- باشه اومدم

سعي کردظاهر آروومي داشته باشه تا لااقل فعلا" مهلا از ماجرا بويي نبره

در اتاق مهلا رو زدو وارد شد

- سلام عزيزم بهتري ؟

- ممنون ، اره خوبم مهرخ يه جوشونده بهم داد خيلي تاثير داشت

- دستش درد نكنه

مهلا روسري شو از سرش برداشتو يه چرخي زد

- چگونه ؟

مهلا موهاشو مدل لاير زده بودو رنگشم عسلي کرده بود ، كلا" به صورتش اومده بود و

خوشگل شده بود ...

- واي مامان چه خوشگل كردي خيلي بهت مي ياد ...

- خوب شده ؟

- اره خيلي قشنگ شدي ، مبارك باشه

- مرسي ، چيكار كنم ديگه از بس اردشير بهم نيشو كنايه زد خسته شدم

- خوب كردي چه اشكالي داره به هر حال شوهرته ديگه

- هرچند اين كارا رو ديگه شماها بايد انجام بدين نه من

- باشه هرموقع شوهر كردم اون موقع

- طنين مامان يه نگاهی به صورتت بندازي بد نيستا ، الان دختراي هم سن تو

ابروشونو برداشتن هيچ موهاشونم هزار تا رنگ زدن

- يعني مي گين من زشتم

- خودتو لوس نكن ، خودتم مي دوني چقدر خوشگلي ، ولي خوب يه باغ خوشگل

پرگلم اگه حرصش نكنن كم كم از چشم مي افده ديگه ...

- از نظر من هیچ اشکالی نداره ، من ترجیح می دم از چشم بی افتم تا این مدلی تو چشم پیام

- بحث با تو فایده نداره، اصلا" ولش کن

- اره مامان فدات شم ، قربون دهنه، می خوای استراحت کنی؟

- نه میرم دوش میگیرم

- باشه پس من میرم تو اتاقم

- خیلی خوب

طنین تو دلش به حالروز خودش خندید ، از اون خنده هایی که من میگو خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است ، مادرش تو چه فکری بودو اون تو چه حالی !!!

طنین از اتاق که اومد بیرون یه راست رفت تو آشپز خونه و رو به مهرخ گفت:

- مهرخ جان دستت درد نکنه خیلی ممنون بابت صبح

- دوباره شما تعارف کردی ، وظیفم بود عزیزم

- من دارم می رم بالا یه لطفی می کنی آقا اومدن به منم خبر بدی

- اره حتما" ، واسه شام که می یاین ؟

- بله امشب می یام

- آفرین دختر خوب ، میز بدون تو خیلی خالی

طنین صورت مهرخو بوسه زدو رفت تو اتاقش ...

روی تخت دراز کشیده بود که گوشیش زنگ خورد ...

- الو بفرمائید

سکوت

- الو... الو... صداتون نمیاد

بازم سکوت

یه لحظه بند دل طنین پاره شد ، حسش بهش می گفت این همون روحی که هر بار

سرکارش می ذاره ...یهو خندش گرفت

- جناب نیاکان صدامو ندارین
شهریار که فهمید لو رفته ، سریع جواب داد

- چرا دارم

- پس سکوت تون چه معنی می ده؟

- کاملاً " بی معنی بود، فقط دلم خواست همین

- حالا امرتون ...

- برای فردا گزارشای کسری کار تولیدو لازم دارم ، تو که این مسئله رومیدونستی اصلاً
"واسه چی امروز و مرخصی رد کردی ، این مورد توگزارش هیات مدیره آورده میشه
، خیلی بی فکری

طنین داشت شاخ در می آورد تازه هفته پیش هیات مدیره تشکیل شده بودو همه
گزارشاتم بررسی شده بود اصلاً" سابقه نداشت تو یه ماه دوباره جلسه تشکیل بشه

- شما مطمئنین فردا جلسه داریم ؟

- نخیر شک دارم ، تماس گرفتم از شما تاییدیه بگیرم ...

- ولی باور کنین من خبر نداشتم ، حالا می گین چیکار کنم؟

- مختاری رو می فرستم دنبالت ، یه سر بیا اینارو آماده کن ، فکر نکنم دیگه انقدرام
مشکل داشته باشی

- باشه آماده می شم ...

شهریار بدون خداحافظی گوشی رو گذاشت ، حس می کردنیاز داره یه مدت بستری
بشه ، کاملاً" به سرش زده بود

سر نیم ساعت مختاری دم در عمارت منتظر بود ، طنین خدارو شکر کرد مجبور نیست
اینبار با تاکسی اونم تیکه تیکه خودشو به محل کارش برسونه ، با اون حالور روزی هم
که اون دختر داشت خیلی بهش سخت می گذشت ، ساعت نزدیک 5 بود که رسید
شرکت ، به خاطر اینکه تایم کاری تموم شده بود کسی نبودو سکوت بدی همه جارو
گرفته بود

طنین نزدیک اتاقش که رسید ایستاد

شهریار دستاش تو جیب شلوارش بودو جلوي در اتاق ايستاده بود ، طنين وقتي اين
 صحنه رو دید خيلي جاخورد
 - سلام شهریار خان ...
 شهریار برگشتو با اخم به طنين خيره شد
 - زود باش ، گزارشبايد واسه فردا آماده بشه
 - باشه آماده که شد براتون مي يارم
 - نه... بيا تو اتاق خودم که تا وقتي داره آماده مي شه خودم اصلاحيه ها شو بزنم که
 کار سريع تر پيش بره ...
 - باشه ...
 طنين پشت سر شهریار راه افتاد ، داشت از پشت به قدو بالاي شهریار نگاه مي کرد،
 تودلش گفت خدا همه چيو تمومو کمال به اينا داده امادريغ از يه جو انسانيت ...
 شهریار صندلي رو کشيد جلو و به طنين اشاره کرد که بشينه
 - خيالات برت نداره ها، دوست ندارم کسي رو صندلي من بشينه ...
 طنين به يه نگاه معصوم بسنده کرد و نشست
 شهریار دلش خواست همون موقع زمين دهن بازکنه و اونو بلعه ، داشت دوباره در
 مقابل چشماي طنين کم مي آورد
 بعد صندلي خودشو کنار کشيدو به صفحه مانيتور خيره شد، هر بخشي رو که طنين
 آماده ميکرد، با دقت مي ديدو اصلاحيه هاي رو هم که لازم داشت مي گفت، کلا" تو
 کار فوق العاده دقيق بودو اصولا از اينکه بخواد کاري رو سر سري انجام بده بيزار بودو
 اين جزء خصوصيات مثبتش بود
 طنين از شدت فشار هايي که امروز همه جوره بهش وارد شده بودو حلام نزديکي
 بيش از حد به شهریار داشت از سر درد مي مرد، چشماش سرخ شده بود خيس آب ،
 همينطوريم چشماش خمارو تب آلود بود با اين اوضاع ديگه نور علي نور شده بود ، اثر
 دارو صبحم رفته بودو دل دردم مزيد بر علت شده بود
 شهریار متوجه شد که سرعتو دقت طنين داره کم مي شه ولي طنين سرش پائين بودو
 رو برگه ها زوم کرده بود
 - خانم صبور ...
 - بله ...

بلافاصله سرشو بالا آوردو چشم تو چشم شهریار شد وشهریارم با دیدن این چشماي
خیس عصبي ...

- خيلي داري زجر مي كشي كه گريت گرفته ، اين چه وضعيه؟
طنين اخماشو تو هم كرد لب ور چيد اصلا" دوست نداشت شهریار پی به حالو روزش
ببره همون كه داداش بي ناموسش فهميده بود براي هفت جدش بس بود
- سردرد دارم ، يعني متوجه نيستين ؟
- پس سرتو بالانيار حواس منم پرت مي شه

طنين فكر كرد منظور شهریار دوبار همون حرفاو تحقيراي هميشگي ، اما شهریار
قصدش از اين حرف چيز ديگه اي بود كه باعث شده هزار بدو بيراه نثار دهندش كه بي
موقع باز شده بود بكنه

يه نيم ساعتی گذشتو شهریار بلندشد كه يه چرخي تو اتاق بزنه ، در واقع مي خواست
از سرويس بهداشتي استفاده كنه ... اما وقتي برگشت

شهریار واقعا" نمي دونست بايد چيكار كنه ، طنين بي هوش روي ميز افتاده بود اول
چند باري صداش زد اما وقتي جوابي نشنيد مطمئن شد كه از هوش رفته ، نه مي
خواست كه كمكش كنه نه تحمل اينو داشت كه رهاش كنه ؛ بين دوراهي بدی گیر
افتاده بود...

نشست روي صندلي کنار طنينو به صورتش زل زد ، تا حالا پيش نيوتمده بود كسي
جلوش از حال بره ، چه برسه به اينكه بخواد بهش كمك كنه ...

يه لحظه چشماشوبست واسه تصميم نهاييش ياد آوردن چشماي طنين لازم بود ،
وقتي چشماي طنينو تجسم كرد شكش به يقين تبديل شد ، دستو پاشو گم کرده بود
دقيقا" نمي دونست بايد چطوري طنينو بغل بگير، چقدر افتضاح ، يه آدم داشت جون
مي داد اون وقت جناب داشت تصميم مي گرفت از كدوم زاويه اونو بغل كنه ...

بالاخره به فكرش رسيد مثل آدمايي كه تو فيلما ديده طنينو سرشو نش بندازه ، زير بغل
طنينو گرفتو اونو مثل يه پر كاه بلند كرد ، بدنش يخ کرده بودو اين سرما به بدن
شهریار نفوذ كرد طوري كه باعث شد احساس خطركنه ...

يكمي قداماشو تند كردو خودشو رسوند به ماشين ، خوابوندش روي صندلي عقبو با
سرعت رفت طرف اولين بیمارستاني كه اون اطراف بود ...

وقتي رسيد سريع پياده شدو خودشو رسوند به اطلاعات بیمارستان
- مريض دارم كجا بايد ببرمش ؟

- حالش وخیمه ؟
- نمی دونم بی هوش شده
- الان می گم برانکاره بیارن
- پس زود باش ...
- مرد بیچاره از لحن سردو بی ادبانه شهریار بدش اومد ، اخماشو تو هم کردو درخواستشو به بخش گفت
- طنینو منتقل کردن اورژانسو از شهریارم خواستن که بره و کارای پذیرش شو انجام بده
- ...
- کسی که تا حالا قدم از قدم برای کسی بر نداشته بودو همیشه زیر دستاش کاراشو می کردن حالا می بایست به دستور بقیه گوش می داد و این اصلا" در تحملش نبود ، چند بار اومد باهاشون دعوا کنه اما در شان خودش ندید ...
- بالاخره به هر جون کندنه بود کارارو انجام دادو اومد نزدیک اتاقی که طنینو بستری کرده بودن
- همون موقع دکتر از اتاق اومد بیرونو رو به شهریار گفت:
- شما همراه این خانم هستین ؟
- بله ...
- اوضاعش اصلا" خوب نیست ، فشار خونش به شدت پائین و ضعف شدید داره ، به نظر می یاد خیلی وقته چیزی نخورده ، اگه یکم دیر تر آورده بودینش ممکن بود آسیب جدی ببینه ...
- هر کار می تونین براش بکنین ، نگران خرجو مخاراش نباشین
- برای من جون آدمای مهم تر از این حرفاست آقای محترم ، شمام نمی گفتین هر کاری می تونستم براش می کردم، سعی کنین به جای این حرفا یه مقدار بیشتر مراقب همسرتون باشین
- دکترو اینو گفتو از شهریار دور شد ...
- اما شهریار با شنیدن این حرف واقعا" خندش گرفت، همسر... این یکی دیگه عمرا" تو کتتش نمی رفت
- رفت تو اتاقو بالای سر طنین ایستاد ،ظاهرا" همون اول به هوش اومده بود، اما به خاطر داروهایی که بهش تزریق کرده بودن خوابش برده بود ...
- رفت نزدیکترو کنارش روی صندلی نشست ...

دقیق شده بود به صورت طنینو داشت با خودش فکر میکرد که چطوری به این راحتی همه رشته هاش پنبه شد ، چي شد که دلش لرزیدو حسش به طنین با حسی که نسبت به بقیه آدما داشت تغییر کرد ، یاد اون روزی افتاد که با سرانگشت کشیده بود به صورت طنین ...

چه پوست نرمی داشت ، یه چیزی تو وجودش مجابش کرد که دوباره اون نرمی رو تجربه کنه ...

اما اینبار فقط با سر یه انگشت نبود با پشت دست کشید به صورت طنین ، حس خوبی پیدا کرد، چه خوب بود که کسیو داشته باشی که بخوای نوازشش کنی ، این فکری بود که یه لحظه به مغزش رسید ، اما سریع پشش زد ...

مثل اینکه واقعا " باکسی سربحث نشسته باشه شروع کرد به مجادله با احساسش تازگی های خیلی نفرت انگیز شدی شهریار، نازونوازش؟! شرم آور ، می خوامی خودتو کوچیک کنیو نشون بدی بهش یه حسی داری ، می خوامی قاه قاه بهت بخنده ، تو مثلاً " مردی ، دوست داشتن چیز مزخرفی ، تو لعنتی داری با این رفتارت همه چیو خراب می کنی

همه اینارو از مغز پلیدش شنید و سر افکنده شد، اما به محض اینکه طنین از درد تو خواب اخماش تو هم رفت همه اون سرکوفت ها یادش رفت ...
می خواست صداش کنه که دید دوباره آروم شده ، به صورتش نزدیک شد، دلش می خواست طنینو بوکنه ، اما هنوز دلش نمی اومد

از بارز ترین چیزایی که همیشه ازش بیزاربود این بود که بوی یه آدم، حتی از نوع بهترینشو خوش بو ترینش بهش بخوره ، ولی حالا دوست داشت بویه طنینو حس کنه ، کاراشو حتی خودشم باور نداشت ... داشت چه بلایی سرش می اومد ...
سرشو برد جلو و با انگشت شصتش موهای به رنگ شب طنینو از روی پیشونیش کنار زد ، یکمی به خودش جرات دادو بینی شو به صورت اون نزدیک کرد ، به نظرش اومد اصلاً " چندانمش که نشد هیچ ازش انرژی هم گرفت ...

به خاطر نزدیکی گرمای نفساش به صورت طنین ، طنین یهو از خواب بیدارشدو چشماشو باز کرد ، انگار سنگینی نگاهشو حتی تو خوابم فهمیده بود ...
شهریار درجا خشکش زد اصلاً " دوست نداشت طنین چیزی راجع به قلقلک شدن احساسش بفهمه ، واسه همین دوباره روح خبیثش به دادش رسید

- فکر کردم مردی ، چرا نفس نمی کشی؟
- من کجام ؟
- بیمارستان ...
- واسه چی؟
- از خودت باید پرسید ، نمی دونستم انقدر نازک نارنجی هستی
- کی منو آورد اینجا؟
- اوه اوه ... شهیار با اون همه هوش ذکاوت فکر اینجاشو نکرده بود، بهش می گفت من بغلت کردم آوردمت اینجا ، حاضر بود بمیره اما همچین اعترافو نکنه، ولی واقعا"
- جواب دیگه ای نداشت که بده ...
- تو به این چیزا کار نداشته باش، لازم نبود تا این حد بازی دربیاری، می گفتمی حال خوب نیست جلسه رو می داشتم واسه یه موقع دیگه
- واقعا" که شهیار خان ، حتما" باید رو به قبله باشم تاباورکنی حال بده ، من موندم شما دیگه چطور بنی بشری هستین!
- حیف من که تو بی خاصیتو آوردم اینجا ، باید می داشتم همونجا چون بدی
- آدم اونطوری بمیره ها بهتر از اینکه زیر بار منت کسی مثل تو زنده بمونه ...
- طنین تو رو عمدا" بلند و محکم ادا کرد ، دلش می خواست دقو دلی این چند ساعتو یه بار سر شهیار خالی کنه ...
- زنگ بزن یکی بیاد دنبالت تا بیاد سرمت تموم بشه خیلی طول می کشه ، من کار دارم ، باید برم
- منتظر دستور شما بودم ، به سلامت ...
- شهیار پفی کردو گفت:
- دختره زیرتی ، بی خود نیست اینهمه از هم جنسات بیزارما آخه شما ها به چه دردی می خورین ...
- بعده ادای این جمله فیلسوفانه راشو کشید رفت
- طنین پشت سرش داد زد
- لاقل می موندی جوابتو می گرفتی
- اما شهیار دیگه رفته بود ...
- دلش می خواست بگه به همون دردی که یکی مثل امثال دادش کثیفتو باهاش خود حیوونشونو ارضاء می کنن

خیلی احساس ضعف میکرد ، از همه بدتر حالش حسابی به خاطر این بی هوشی بی موقعش گرفته بود ، نصف فحشای که بلد بودو نثار روح شهیاد کرد و باقی شم گذاشت واسه شهریار...

شماره مادرو گرفتو ماجرارو براش توضیح داد ، بعدشم واسه اینکه بیشتر پیش مهلا ضایع نشه در مقابل اعتراضی که مادر نسبت به رفتن شهریار کرد بهش گفت که خودش از اون خواسته که بره ، هرچند مهلا راضی نشد اما چیزی غیر از این واسه گفتن نداشت

مهلا که شدیداً نگران طنین شده بود، به اردشیرموضوعو گفتو سریع خودشو به بیمارستان رسوند

اردشیرم از شنیدن این اتفاق واقعا" نگران شدوهمراه مهلا اومد ، وقتی رسیدن از پذیرش سراغ طنینو گرفتنو رفتن پیشش

- طنینم ،مامان فدات شه ، چی کار کردی با خودت؟

- خوبم مامان جان ،چیزی نیست به خدا، یکم فشارم افتاده بود همین ...

- سلام دخترم ، الان بهتری ؟

طنین دلش می خواست همین الان همین جا جار بزنه این حال روز من فقط نتیجه کثافت کاری پسر عزیزت ، اما حرمت نگه داشت

- خوب میشم چیز خاصی نیست ...

طنین خوب متوجه می شد یه آدم داره ظاهرسازی می کنه یا از ته قلبش داره حرفی رو می زنه و الان کاملاً" از چشمای اردشیر خوند که نگرانشه ، وبه خاطر لحن تندش شرمنده شد ...

اردشیر که متوجه شد طنین حال مساعدی نداره اتاقو ترک کردو رفت سراغ دکتر وبعد از اینکه مطمئن شد واقعا" چیز خاصی نیست بر گشت به اتاقو با کمک مهلا اونو برگردوند خونه ...

وقتی رسیدن به عمارت ، مهلا پیاده شدکه از مستخدما کمک بخواد تا طنینو بیارن داخل ، تو همین فاصله طنین رو کرد به اردشیرو گفت :

- اردشیر خان بابت رفتارم شرمندم، ببخشید ...

- خواهش می کنم عزیزم من از شما جوونا هیچ وقت چیزی به دل نمی گیرم ،مطمئن باش ...

- شما لطف دارین، راسش می خواستم آگه ممکنه راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم
- اتفاقی افتاده؟
- نه ... فقط آگه ممکنه مامان چیزی نفهمه ...
- باشه دخترم، فردا می تونی یه سر بیای شرکت؟
- بله ... چه ساعتی؟
- نزدیک ظهر بیا، اون موقع سرم خلوته
- باشه، ممنون
- با اومدن ستاره و مهرخ باقی صحبت اونا به فردا موکول شد
- طرلان وقتی صورت رنگ پریده طنینو دید جلو اومدو زیر بغل خواهرشو گرفتو گفت:
- طنین چی شده؟ تو که بی خودی حالت بد نمی شد!
- طنین یه نگاهی به صورت خواهرش کردو دلش به حالش سوخت، مطمئن بود یه روزی از همین روزا اونم از شهیاد بازی می خوره، چقدر دلش می خواست همه چیو بهش بگه، اما هنوز شک داشت ...
- می شه پیام تو اتاق تو؟
- آره حتما ...
- ستاره ...
- بله خانم ...
- بیا کمک کن طنینو ببریم تو اتاق من
- باشه خانم الان میام
- ستاره که رفته بود واسه شام طنین یه سوپ سفارش بده سریع خودشو رسوند به اونا و کمک کرد تا طنینو ببرن بالا
- طنین به زور خودشو به تخت طرلان رسوندو بی حال افتاد، ستارم رفت تا به بقیه کارا برسه ...
- خوب حالا می گی چی شده؟
- فکر نکنم چیزیو حل کنه عزیزم ... فقط می خواستم یه چیزی ازت بپسرم ...
- چی؟!؟
- شهیاد بعد اون روز بازم بی اجازه اومد تو اتاقت؟

- طرلان سرشو زیر انداخت ، جرات نداشت در این مورد حرفی بزنه ...
- بین طرلان ، من دوست ندارم بی خودی ازت سوالو پرسش کنم می دونم الان هرچی بگم تو یه جور دیگه برداشت می کنی ، اما باور کن این شهید آدم قابل اعتمادی نیست ، می دونی ممکنه هرکاری ازت بر بیاد ؟
- نمی دونم چرا تو همیشه نسبت به آدمای پول دار جبهه گیری می کنی ؟ به خدا اینطوریم که تو فکر می کنی نیست
- طنین متوجه شد اگه الان بخواد با طرلان تند حرف بزنه نتیجه عکس می گیره به خاطر همین سعی کرد آروم باشه
- شایدم حق باتو باشه، من زیادی نسبت به این جور آدماسم ، اما مورد شهیدام فرق داره ، باور کن خیلی بی بندوبار تر از اونیه که تو فکر میکنی ...
- تواز چی می ترسی طنین؟
- از آیندت ؟
- ولی اون از من خوشش می یاد
- خودش اینو گفت؟
- اره ، می گه دوست داره همیشه باهم باشیم
- یعنی ازدواج کنین ؟
- نه اینو که نگفت ، ولی میگه دوستم داره و می خواد کنارم باشه
- از تو بعیده طرلان ، یعنی متوجه نمی شی داره بازیت می ده ...
- اجباری نداره که بخواد الکی این حرفارو بهم بزنه
- اون یه عوضی طرلان ، یه بوالهوس ، مطمئن باش هدفش اینکه یه بار ازت لذت ببره بعدم خیلی راحت ازت بگذره
- می دونی چیه ؟ به نظرم تو داری حسودی میکنی ، حالاکه میبینی اومده طرف من می خوای منو نسبت بهش دلسرد کنی ...
- طرلان اینو گفتو بعد به حالت قهر روشو برگردوند...
- طنین چی باید می گفت ، باید می گفت همین صبح به خاطر پست فطرتی یه آدم تا مرز بی آبرویی رفتو برگشت، باید بهش می گفت اینی که تو بهش دلبستی می خواد همزمان هم با تو باشه هم با من ...
- طرلان خیلی بی انصافی یعنی واقعا " فکر میکنی من به خاطر خودم این حرفارو به تو می زنم ، یعنی تو منو نمی شناسی؟ نمیدونی از این مدل پسرا بیزارم ؟

- معلومه که نمی شناسمت، وقتی من هنوز خودمو درست نمی شناسم چطوری تورو بشناسم؟ تازه آدمایه شب ممکنه عوض بشن همه که ازاول بد نبودن ...
چقدر نظراتو افکارش بچگونه بود، همش فکر می کرد آدمای دورو برش بدنو می خوان دورش بزن ...

بیچاره طنین داشت میخ به دیوار بتونی می کوبید ، حرف زدن با کسی که فقط یه موضوعی رو از دید خودش نگاه میکردو همه رو پلید می دید فایده ای نداشت
- ولی به روح بابا قسم من نگرانتم ، دوست ندارم ضربه بخوری ، فقط می گم حواستو جمع کن ،نذار اسیرت کنه ...
طنین دیگه نمود ، تا همین جا هم طرلان نسبت بهش بدبین بود، اگه تمومه قضیه رو می گفت ، ممکن بود طرلان کلا" واسه همیشه نسبت بهش بی اعتماد بشه ...
هوسو پولو جوونی بدجوری چشماشو کور کرده بود ...

صبح وقتی از خواب بیدار شد این بار فقط با صبا تماس گرفت
- سلام صبا جان خوبی؟ طنینم
- سلام ، حالت بهتره ؟ دیشب خیلی به گوشیت زنگ زدم
- اره صبح دیدم ، دیشب گوشیم خاموش بود، یکمی حالم بد شده بود ، میخواستم امروزم برام مرخصی رد کنی
- بد جنس حالا دیگه با رئیس فامیل شدی زیر آبی میری
- حوصله داری توم انگار، نه به خدا ، هنوز حالم خوب نیست ...
- جناب می دونه ؟
- نمی دونم ، مهم نیست ، می خواد بدونه می خواد ندونه...
- اوووووووو، می گم دوربرداشتیا می گی نه ، قبلا" از این حرفا نمی زدی
- حالا نمی تونم درست جوابتو بدم بذار به وقتش
- مراقب خودت باش، فردا که می یای ؟
- اره ، کاری نداری ؟
- نه خداحافظ
- خداحافظ...

صبا از اون روزی که طنین اومد خونه شونو راجع به اون موضوع باهاش حرف زد یه چیزی براش نامفهوم بود ، می تونست حدس بزنه شهیاد واسه چی با این موضوع

مخالفت نکرده اما در مورد شهریار هنوز نمی تونست درک کنه علت اصلی عدم مخالفتش چی بوده !

چیزی که هنوز واسه هیچکس مفهوم نشده بود ...

طنین وقتی رسید شرکتی که جناب نیاکان بزرگ آدرس داده بود از عظمت و بزرگی اونجا حیرون شد ، به طبقه 12 که رسید یه نفس راحت کشیدو از آسانسور پیاده شد ...

- سلام خانم، ببخشید من صبور هستم با آقای نیاکان وقت ملاقات داشتم
- خیلی خوش اومدین ، بفرمائید تا بهشون اطلاع بدم
منشی که از ماجرای رفتن خونواده محمد صبور به خونه رئیسش خبر داشت تعجب کرد که چرا طنین برای صحبت با اردشیر اومده شرکت !
- بفرمائید خانم صبور، ایشون منتظرتون هستن
- ممنون ...

طنین تا اومد برسه به اتاق اصلی چشمش از چیزایی که می دید برق زد ...
کل درو دیوار اتاقا گچکاری های خاصو کلاسیک داشت ، معلوم بود خیلی دقیق کار شده و ناخودآگاه چشم هر بیننده ای رو خیره می کنه ، اتاقیم که مختص جناب رئیس بود در واقع یه سالن بزرگو مبله بود و زیبایی و نظمشم منحصر به فرد ...
اردشیرخان در واقع تو قلمرو شخصی خودش از بهترینو با کیفیت ترین وسایل استفاده کرده بود ، یه میز بزرگ نیم دایره هم کنار دیوار قرارداد بودو انواع اقسام نوشیدنی های مجازو غیرمجاز روش دیده می شد ، و البته انواع اقسام شیرینی هاو شکلاتایی که خیلی هاشو تا حالا طنین حتی به چشم ندیده بود ...
انقدر محور تماشای دور تا دور اتاق بود که یادش رفت واسه چی اینجا اومده ...
دوسه دقیقه ای گذشتو بالاخره اردشیر از یه در مخفی بیرون اومد ...

- سلام دخترم ، خوش اومدی

- سلام ... ممنون ، مزاحم شدم ؟

- نه عزیزم، شما مراحمی بشین

طنین فهمید که اردشیر همین الان اون عطر همیشگی بی نظیرشو تجدید کرده و با حس کردن اون بو مست شد ،همیشه عاشق این مدل عطر بود ...

- خوب طنین جان من منتظرم
 طنین یه تکونی خوردو به چهره اردشیر نگاه کرد ...
- می تونم باهاتون راحت باشم
 - اره ، حتما" ...
- یادتون مییاد چند بار بعد کمکایی که به منو خونوادم کردین بهتون گفتم دوست دارم
 محبتاتونو جبران کنم ؟
- جبران کردی عزیزم ، با اومدنت به خونه سردو بی روح من و اینکه اجازه دادی به آرزو
 هام برسم این کارو کردی
- می دونین چیه ، اوایل با یه دید دیگه به این قضیه نگاه می کردم، اما بعدا" فهمیدم
 دارم اشتباه می کنم ، شاید آرووم شدنم و کنار اومدنم با این قضیه تنها کاری بود که می
 تونستم واسه خوشحالی شما ومادرم بکنم ، اما حالا بازم ازتون کمک می خوام ...
- من هرکاری بتونم انجام می دم ، تو فقط خواستتو بگو
 طنین همه اتفاقیایی که این مدت بین خودشو شهیاد پیش اومده بود تا بلایی که
 دیروز قراربود سرش بیادو واسه اردشیر تعریف کرد...
- وقتی حرفای طنین تموم شد ، اردشیر سرشو پائین انداخته بودو با دوتا دستاش
 اونوگرفته بود
- دوست نداشتم این موضوعو برای کسی بگم ، اما واقعا" تو اون خونه احساس امنیت
 نمی کنم
- اردشیر سرشو بالاگرفتو به چشمای طنین زل زدو طنین چشمای به اشک نشسته اونو
 دید و دلش گرفت ...
- می دونستم پا فراتراز حدو مرز خودش گذاشته ، شنیده بودم داره زیاده روی میکنه ،
 خیلی وقتا شده بود پنهونی گوش مالیش داده بودم ، نمی خواستم علنی راجع به
 کاراش باهاش حرف بزنم که روش تو روم بازشه ، هرچی خواست در اختیارش گذاشتم
 که مبادا فردا پس فردا بگه به خاطر اینکه تو برام کم گذاشتی من این کارارو کردم ...
- اردشیر یه نفس عمیق کشیدواز ته دل خداشو که تازگی های دوباره باهاش حرف می
 زدو صدا کرد
- باورش سخت که اون حتی حرمت خونه و خونوادشو هم نگه نمی داره ، تاسف آورده
 ، نمی دونم تو وصف همچین پسری چی باید گفت ، بی شرمی تا این حد ! ولی تو

مطمئن باش دخترم تقاص رذالتي رو که کرده پس می ده ،اون باید بفهمه حتی اگه حیوونم باشی باید حریم نگه داری...

طنین سکوت کرده بودو به چهره به خون نشسته از خشم اردشیر نگاه می کرد

- کاری باهاش می کنم که واسه همیشه یادش بمونه ، باید بفهمه اینکه اون هر چی بخوادو عملیش کنه تاوان داره ...

طنین یه لحظه ترس برش داشت

- می خواین باهاش چیکار کنین؟

- بچه نیست که بزمنش یا تو خونه زندانیش کنم ، اما انقدر نقطه ضعف داره که می تونم یه شب به خاک سیاه بشونشم ، کافی اون ماشین آخرین مدلو از زیرپاش بیرون بکشم ، یا کارت اعتباری شو مسدود کنم ، جونش به اینا بستس ، خدارو شکر هیچ کدوم از این چیزا هنوز به نامش نیست ... باورکن براش بزرگترین تنبیه اردشیر با حرفایی که ازطنین شنیده بود از دورن فروریخت فکر نمی کرد پسرش تا این حد پست و کثیف شده باشه ، خیلی خود داری کرد که جلوی طنین هر چی تو دهنشه بار شهیاد نکنه ...

شاید به نظر طنین گرفتن پولو ماشین از اون پسر یه تنبیه تموموکمال نبود اما اردشیرم نمی تونست یه دفعه این همه سال پدرو پسری رو نادیده بگیره ، هر چی بود اون پسرش بودو باید هواشو می داشت ...

شهریار امروز حسابی کلافه بود ،دوباره طنین نبودو اونم خمار شده بودو به زمینو زمان بند کرده بود ، شب وقتی رسید خونه یه راست رفت پیش ستاره و سراغ طنینو گرفت

- این دختره کجاست ستاره؟

- کدوم دختره آقا ؟

شهریار یه چشم غره اساسی به ستاره رفتو منتظر جواب اون شد

- طرلان خانومو میگین؟

شهریار عربده کشون گفت :

- نه احمق ، من با اون بچه بی شعور چی کار دارم

با این داد شهریار رعشه به تن ستاره بدبخت افتاد

- تو اتاق مادرشونن ...

- بروصداش کن بگو بیاد تو اتاقم ...

- چشم...همین الان

ستاره سریع رفت تو اتاق مهلا و رو به طنین گفت :

- طنین جان آقا کارتون دارن

- کدوم آقا ؟

ستاره برای اینکه دوباره بحث چند دقیقه پیش تکرار نشه سریع گفت :

- شهریار خانو می گم ...

طنین با شنیدن اسم شهریار تپش قلب گرفت

- آهان باشه الان می رم

- مامان جان کاری که دیگه باهام نداری ؟ بعدشم می خوام برم بخوابم

- باشه عزیزم برو کاری ندارم ...

طنین هر چی به سمت اتاق شهریار نزدیک میشد ، ضربان قلبش بالا می رفت

درز دو منتظرش

- بیاتو...

وقتی وارد شد حس کرد داره تنگی نفس می گیره ...

غیر از اون شب که شهریار ولخت ولی تو تاریکی دیده بود ، نشده بود اونو با لباس

راحتی ببینه ، شهریار حتی تو خونم قبل خواب لباس راحتی نمی پوشید ، یه لحظه از

دیدن شهریار اونم این مدلی تنش گرم شد

یه یلوز تنگ بی آستین سبز با یه شلوارک کوتاه مشکلی ... نشسته بود روی صندلی

مخصوص خودش و زل زده بود به در

- امروز دیگه به چه بهونه ای نیومدی ، بازم رو به موت بودی؟

- برای شما فرقی می کنه ؟

- معلوم که نه ، اما می خوام بدونم اگه قرار هر روز به بهونه مشکلات زنوتون سرکار

نیاین من به فکر یه مدیر مالی جدید باشم

طنین همون جا از خجالت ذوب شد، با خودش فکر کرد یعنی شهریار فهمیده بود واسه

چی حالش بد شده؟!

- اگه دنبال بهونه می گردین که منو اخراج کنین اون بحثش جداست، هر چندشمامنو

استخدام نکردین که حالام بخواین اخراجم کنین ، بعدشم قصد ندارم از زیر کار دربرم ،

دیروز واقعا" حالم بد بود و امروزم خدمت پدرتون بودم

شهریار با اینکه از این حرف طنین جاخورد اما سعی کرد خودشو بی تفاوت جلوه بده...

داشت دیونه می شد که به یه بهونه ای نزدیک طنین بشه ، بلند شدو ایستاد و با این کارش طنینم دوباره داغ شد ...

- تو به آزاد در مورد اومدنتون به این خونه حرفی زدی ؟

طنین که فهمید نمی تونه دروغ بگه سرشو زیر انداختو چیزی نگفت ، البته می دونست قطعا " شهریار چیزی فهمیده که این سوالو پرسیده ، پس دروغم عملا " فایده ای نداشت

- مگه قرار نبود کسی از این موضوع با خبر نشه ؟ پس دیدی خودت ، آخر سر حرفت نموندی ...

- اون دوستمه بالاخره می فهمید ، ما با هم رفتو آمد داریم...

- چه بهونه مسخره ای ، بگو حس خاله زنکیم قوی تر از این حرفا بود

طنین نمی فهمید چرا شهریار با هر کلمه ای که می گه یه قدم به سمت اون بر می داره ...

جالب اینجا بود که هرچی شهریاربه طنین نزدیک می شدسرطنینم همزمان پائینتر می رفت

شهریار حالا جلو اون ایستاده بودو گرمای تن طنینو حس می کرد

خیلی با خودش کلنجاررفت تا بهش دست نزنه ، اما آخرسرطاقت نیاورودودست برد زیر چونه طنین ...

با اشاره سرانگشتای داغ شهریار به چونه طنین ، دختر بیچاره سرش پائین تر رفتو

درونش غوغایی به پاشد ، خودش نفهمید چرا نتونست سرشو عقب بیره

- وقتی باهات حرف می زنم سرتو بالا بگیر

طنین سرشو بالا گرفتو غرق چشمای درشت شهریار شد ، با خودش گفت :

- خدایا به دادم برس ، چشماش دیونم می کنه

شهریارم حالوروزش بهتراز طنین نبود، اعصابش بهم ریخته بودو نمی دونست ادامه این حالت چه نتیجه ای درپی داره...

شهریار فهمید داره زیاده روی می کنه ، عقب گرد کردو پشت به طنین ایستادو با

خودش گفت : توبامن داری چیکار می کنین طنین ؟ اما مطمئن باش نمی دارم نابودم کنی ...

- برو بیرون ، باره آخرتم باشه الکی از زیر کار در میری

- شما مطمئني حالت خوبه؟ منو كشوندي اينجا همينو بگي
شهریار اخماشو تو هم کردو دوباره روشو سمت اون برد
- خانم عزیز ، این مسائل از نظرو دید شما ساده وبی ارزش ، اما کار و مقرراتش واسه
من از همه چي مهم تره ...
- حواست باشه شهریار خان ، شما فقط تو محل کار رئیسي ، ولي تو این خونه واسه
من هيچي نيستي، فهميدي؟ پس فكر نكن با این ادا و اصولات ترس برم میداره ...
طنین که حسابي كفري شده بود اینبار قدم جلو گذاشتو نزدیک شهریار شد
- اینو تو مغزت فرو كن ، فقط به خاطر قولی که به اردشیر خان دادم اونجا موندم وگرنه
یه لحظم حاضر نبودم تو اون خراب شده کار کنم
- تو که انقدر سنگ اردشیر خانو به سینه مي زني چرا بهش نمي گي يه شرکت برات راه
بندازه تا منم مجبور نباشم هر روز قیافه نحس تو رو تحمل کنم
- خيلي دلت ميخواد بدوني چرا ازم خواسته اونجا باشم ؟
- بگو ..
- چون به من بیشتر از تو اعتماد داره ...
- دنیا روسر شهریار خراب شد ، نمي تونست این حرفي رو که شنیده هضم کنه ، ولي
سعي کرد اوضاعو به نفع خودش تموم کنه ...
- آخ ... اي واي ، واقعا" برات متاسفم ، پس واسه راضي كردنت به دورغ گفتن متوسل
شده ؟
- ابله ... مي دوني اصلا" کارايي که تو براي این شرکت انجام مي دي هيچ جا ثبت نمي
شه ؟ مي دونستي قبل اینکه تو يه گزارشي رو برام بياري سيادي همه رو برام آماده
کرده ، انقدر ساده لوحی که فکر مي کني مسئوليت مالي يه شرکت با اون عظمتو دست
تو جوجه حسابدار مي سپرم؟
- اینبار نوبت طنین بود که قاطي کنه ...
- پس واسه همین روزو شب منو براي به روز بودن حساب و کتابتون يکي کردینو از
نيومدتم شاکي هستين ؟
- جفتشون تو صورت هم براق شده بودنو نفس نفس مي زدن ، باور چيزي که طرف
مقابل شنیده بودن براي هيچ کدومشون امکان پذير نبود...
- طنین ديگه تحملش تموم شدو از اتاق زد بيرون و هردوشون موندن با يه دنيا سوال
تو ذهنشون ...

اردشیر بعد اون پیشنهادی که به مهلاداده بود دست به کار شده بود و برای دخترا پاسپورت گرفته بود و تقاضای ویزا رو هم داده بود ، بعد از اینم که موضوع مطرح کرده بود در ظاهرم کسی با این سفر مشکلی نداشت...

سه روز تا سفرشون مونده بودو تو خونه از همه خوشحال تر طرلان بود ، جورى رفتار می کرد که همه فکر میکردن قراره یه سفر به کره مریخ داشته باشه ، اما همین دبی هم واسه دختری شبیه اون یه دنیای دست نیافتنی بود ...

طنینم بعد اون دعوائی که با شهریار کرد دیگه گزارش کارشو برای اون نمی بردو همه رو برای خود اردشیر می فرستاد ، حالا هم که زمان زیادی تا سفر 10روزشون نمونده بود داشت کارارو سری می کرد...

این سفر یه حسن خوبه دیگه هم داشت اینکه مستخدمای بیچاره هم تو خونه یه نفس راحت میکشیدن، این وسط از همه راضی تر ستاره بود که می تونست چند روزی از دست این دوتا پسر غیر قابل پیش بینی راحت باشه ...

این سه روزم مثل برق و باد گذشتو زمان سفر رسید...

پروازشون ساعت 9 صبح بود و باید حداقل دو ساعت قبل اونجا می بودن ، واسه همین سرساعت 5 همه حاضر آماده تو سالن ایستاده بودن...

این وسط چهره طرلانو عروسو داماده تازه دیدنی بود و چهره بقیه تقریباً بی تفاوت بعد اون اتفاقی که بین طنینو شهیاد افتاده بود حتی دیگه بهم سلام هم نمی دادنو تو روی هم نگاه نمی کردن وبه نظر می اومد فعلاً " شهیاد بی خیال دستمالی کردن طنین شده ...

بعد از رسیدن به فرودگاه همه وارد سالن اصلی شدنو منتظر اعلام شماره پروازشون ...

صندلی ها شون کنار هم رزرو شده بود و یک طرف صندلی ها دو نفره و طرف دیگه چهار نفره بود ...

مهلا و اردشیر که سریع اون دو تا صندلی مجزا رو اختیار کردن و طرلانم مثل بچه ها خواست که کناره پنجره بشینه ...

طنین اول اومد که بره و کنار طرلان بشینه اما فکر اینکه نکنه شهیدام کنار اون باشه اعصابشو بهم ریخت ، واسه همین منتظرشدتا شهیداد رفتو کنار طرلان نشست ، بعدم شهریارو و آخرین صندلی رو هم خودش اشغال کرد، به نظرش اینطوری بهتر شد نزدیک مهلا بودو اگه مشکلی پیش می اومد لااقل اون کنارش بود...

چند دقیقه ای هواپیما با سرعت کم راه افتادو بعدبرای اوج گرفتن سرعتشو بیشتر کرد ...
هر چی دماغه رو به بالا می رفت مسافرینم رو به عقب متمایل می شدن واغلب شون چشمارو بسته بودنو سعی می کردن دوباره آرامش شونو بدست بیارن ...
این اولین باری بودکه طنین سوار هواپیما می شدو به تبع اون حال مساعدی نداشت ، مرتب زیر لب ذکر می گفتو هر چی ارتفاع بیشتر می شد ترس هم بیشتر به وجود اون غلبه می کرد

شهریار که تا اون موقع سعی می کرد وجود طنینو نادیده بگیره با دیدن چشمای بسته و لبای متحرکش فهمید که داره قبضه روح میشه...

یه لحظه خندش گرفت ، برای اون که این سفر جزءکوتاه ترینو و تکراری ترین سفراش بود ترس اون دختر جذاب به نظرمی اومد ، و این مسئله اونو رو که همیشه از ضعف دیگران به سطوح می اومدو ازشون منزجر می شد وسیله تفریح خوبی شده بود به آن نظرش اومد طنین یه دختر بچه معصومه که از چیزی ترسیده وپناهی نداره و اون داشت از این حالت لذت می برد ..

شهیدادو طرلانم که از همون اول سرتو سر هم برده بودنو پیچ پیچ می کردن ، شهریار یه نگاهی به اوناکردو یه لحظه حسودیش شد

ولی وقتی دید اوضاع مساعده اونم سرشو نزدیک سر طنین بردو ثابت کرد ، طنین هنوز داشت ذکر می گفتو چشماش بسته بود، اما وقتی گرمی صورت شهریارو کنار صورتش حس کرد ، یه لحظه همه ترسش پریدو جاشو یه آرامش خاص گرفت، ولی سعی کرد عکس العملی نشون نده وهمینطور چشماشو بسته نگه داره ...

- ترسیدی ؟

- نه ...

- اره ، معلومه ...

- حالا که چی ؟

- هیچی می خواستم بگم آگه یه موقع حس کردی داره حالت بهم می خوره ، بروتو دستشوئی ، دوست ندارم آبروم جلوی همه بره ...

طنین می فهمید که شهریار می خواد عصبیش کنه واسه همین یه لبخند کجکی گوشه لبش نشوندو سکوت کرد ...

- نمی دونستم تا حالا سوار هواپیما نشدی ، خوب می گفتی زمینی می اومدیم اونطوری هم خوب بود، فقط سه روز تورا بودیم

طنین بازم سکوت کردودستاشو زیر بغلش زد ...

- اوف ، یعنی تااین حد! از ترس لال شدی؟

- به خدا شهریار آگه یه لحظه حرف نزنی نمی گن لالیا ...

شهریار از طرز حرف زدن طنین شوکه شد ، یعنی تا این حد شاکمی شده بود یا اینکه یهو خودمونی شده!

شهریار با خودش فکر کرد ، این اولین باربود که اسمه کوچیکمو بدون پسوندو پیشوند صدا کرد ...

یه لحظه ذوق زده شد اما از یه طرفم لجش گرفته بود که چطوری به خودش جرات داده که این طوری حرف بزنه ، بعدشم با خودش گفت :

- تقصیرخودم دیگه دوبار تو روش خندیدم پر رو شد ...

طنینم که سعی کرد اصلا" به جمله ای که بی فکر ادا کرده بود فکر نکنه وگرنه تا آخر سفر از کول خودش پائین نمی اومد...

اوضاع برای طنین بهتر شده بود، بعد حرفایی که با شهریار زده بود کلا" ذهنش منحرف شده بود و حالاهم که داشت از شون پذیرایی می شد به کل فراموش کرد تا چند لحظه پیش دلش میخواست غزل خداحافظی روبخونه...

به خاطر کوتاه بودن مسیر طنین دیگه به اون حالت اولی برنگشتو تقریبا" بهتر شده بود...

تا اینکه اعلام شده وارد حریم هوایی امارات شدنو تا چند دقیقه دیگه باید آماده فرود بشن ، به خاطر وجود چاله های هوایی تکون ها زیاد شده بود و حالام کم کردن ارتفاع باعث شده بود دوباره طنین دچار حالت تهوع بشه ، سرش گیج می رفتو طعم دهندش تلخ شده بود ...

فقط خداخدا می کرد دم آخر آبرو ریزی نکنه، بالاخره به هرچون کندی بود بعد تکون های شدید ، هواپیما ایستادو از مسافرین خواسته شد تا کمر بنداشونو باز کنن ...

طنین وقتی اینو شنید از ته ده دل یه نفس عمق کشیدو از خدا به خاطر سالم رسیدنشون تشکر کرد...

از قبل هتل رزرو شده بود ، اردشیر برای خودشو مهلا اتاق جدا گرفته بودو اتاق بچه هارو گذاشت به انتخاب خودشون ،پسرا که هرکدوم یه اتاق جدا خواستن ، اما طنین ترجیح داد با طرلان تو یه اتاق بمونه ، مطمئن بود با تنها گذاشتن طرلان موقعیت های خوبی نصیب شهیاد میشه ، هرچند با این کارش حسابی خورد تو برجک طرلان اما براش مهم نبود ...

برای نهار رفتن رستوران خود هتلو قرار شد تا بعد از ظهر استراحت کنن ، البته به دستور بزرگ خانواده تا ایشون بتونن به ماه عسلشون حسابی رسیدگی کنن ... اردشیر بیچار هول شده بودو نمی دونست چی کار کنه ، خلاصه انقدر تابلو بازی در آورد که همه قانع شدن فعلا" تا عصر بی خیال بیرون رفتن بشن ، دخترام رفتن اتاقشون ، اما شهیاد ترجیح داد تو لابی بمونه وشهریارم رفت طبقه آخر تا از جکوزی استفاده کنه ...

شب وقتی واسه شام دوباره کنار هم جمع شدن همه با لپای گل افتاده اردشیر خانو قیافه خسته مهلا مواجه شدن ، و تصمیم گرفتن چیزی راجع به کنسل شدن قرار عصر نپرسن ...

صبح طرلان وقتی از خواب بیدار شد حسابی اخماش تو هم بودو حالش گرفته بود، تا تونست تو سر مغز طنین کوید و گفت حلام که اومدی اینجا خوابتو آوردی تا بالاخره اون بیچاره رو از تخت خواب بیرون کشید

- چه مرگته تو ؟ دوباره زده به سرت ؟

- آخه تو اگه قرار بود گپه مرگه تو بیاری اینجا خوب نمی اومدی دیگه ، می داشتی مام به عشق حال خودمون برسیم

- بمیرم برات ، خیلی سوختی نه ؟ کور خوندي بچه ، عمرا " بذارم دست از پا خطا کنی

- به کوری چشم تو هم که شده ها انقدر خوش می گذرونم که تا عمر دارم هم یادتو بمونه هم خودم، حلام پاشو بریم بیرون نیای خودم می رما ...

- بدبخت ندید بدید ، وایسا اومدم

با هم آماده شدنو از اتاق زدن بیرون و رفتن سراغ مهلا

در زدنو منتظر شدن تا در باز بشه ...

- به به دخترای گلم، سحر خیز شدین !؟

دختر جفتشون به اردشیر سلام دادنو وارد اتاق شدن ، در واقع یه سوئیت بود که به نظر زیبا هم تزئین شده بود ...

- مامانی خوبی ؟

- فدات شم طرلان جان خوبم ، ولی ظاهراً" تو از همه بهتتری

- سلام مامان

- سلام ، پس تو چرا اخمات تو همه ؟

- ولش کن مامان، شما که می شناسیش چرا می پرسی، از بچگی مثل برج زهرمار بوده، تازگی نداره که !

- وا طرلان خجالت بکش ...

- خوب راست می گم دیگه...

- طرلان خانم حواست باشه ها ، این طنین جان خیلی واسه من عزیزه ، نبینم سر به سرش بذاریا ...

اردشیر اینو گفتو یه خنده مستانه سر داد ، بعدم طرلان یه ایش مخفیانه به اردشیر گفتو زیر لب غر زد

- مامان تا کی قرار تو هتل باشیم هان؟ به خدا حوصلم سر رفت ...

- منو مادرت به برنامه ریزی کردیم که به همه خوش بگذره ...

- خوب چی ؟

- منو مهلا می خوایم بریم جاهایی که به سنو سال مون بخوره و حسابی خوش بگذرونیم ولی به درد شما جوونا نمی خوره ، شما هم باهم برین ، پسرا همه اینجا ها رو بلدن ، نمی دارن بهتون بد بگذره ، این دو سه روز حسابی کیف کنین ما کارو می داریم واسه اول هفته آینده ...

طرلان که از این پیشنهاد اردشیر حسابی سرذوق اومده بودو کیفش کوک شده بود سریع قبول کرد و طنینم براش فرقی نداشت واسه همین چیزی نگفت ...

به خاطر همین اردشیر بلافاصله با شهیاد تماس گرفتو موضوعو بهش گفت و قرار شد دخترا برن تو لابی و منتظر بمونن

طرلان که منتظر بود تا پاش به اونجا برسه ، کلاً" بی خیال حجاب شد و لباساشم چنگی به دل نمیزد ، اما طنین ترجیح داد شالش سرش باشه ولی با بلوز شلوار لی بیرون اومد...

ولي تپيبي که پسر زده بودن دیدن داشت ، به خاطر اینکه تابستون بودو بیرون هواش گرم بود شهیاد یه تي شرت نازک طوسي رنگ چسبون پوشیده بود با یقه اي باز و که سینه برجستشو خوب به نمایش گذاشته بودو شلوارشم لي تیره بودو البته تقریبا" در شرف پائین افتادن...

انواعو اقسام زیورآلات مردونه هم به سرو دستش آویزون کرده بود ، تو ایرانم وضعیتش از این بهتر نبود اما دیگه اینجا گشت ارشادي نبود که بخواد گیر بده و مجبور بشه با پول صداشونو خفه کنه ...

طنین از دیدن ظاهر شهیاد خندش گرفت ، به نظرش اومد بیشتر شبیه آدمایی شده که تو سیرک کار مي کنن ...

ولي وقتي نگاهش سمت شهریار کشیده شد دوباره قلبش بي هوا کوبید ، تقریبا" تمامی اوقات شهریارو با لباس رسمي دیده بودو لي حالا واسه خودش دلبري شده بود ...

یه بلوز مشکی یقه هفت با یه گردنبنند بلند نقره اي مردونه ، البته این تنها چیزی بودکه همیشه تو گردنش داشت ولي بیرون نمي داشتش ، اما طنین اون گردنبنندو شبی که تو اتاقش رفته بود دیده بود ...

با یه شلوار مشکی اسپرت خوش دوخت و یه کفش مارک دار ، ولي بیشتر از همه طرح موهاش بود که حسابی متفاوت شده بود و خلاصه کلي خواستني ترش کرده بود بعد اینکه تیپ های جدید از دو طرف حسابی بررسی شد، شهیاد جلو اومد روبه دخترا گفت:

- خوب آماده این ؟

- من که خیلی وقت آمادم ...

اما طنین جوابی ندادو روشو برگردوند ...

به خاطر سفرهای زیادی که اردشیر به اینجا داشت همون اوایل برای خودشو پسر ماشین خریده بود و تو پارکینگ همین هتل گذاشته بود ، ماشین که آماده شدو سوار شدن ، اول از همه طرلان زبون باز کردو حسابی از بي ام دبلیو يي که سوارش بودن تعریف کرد و تا تونست آبروریزی کرد ...

اونجا به خاطر آبو هوایی که داشت تقریبا" 90درصد ماشینا شاسي بلندبودو مدل جدید و این چیزی بود که طرلان عاشقش بودو کلي هیجان زدش کرده بود...

هر بارم یه ماشین شاسی بلند که تا حالا نمونشو تو ایران ندیده بود از کنارش رد می شد، با کلی ذوقو شوق رو به شهیاد می کردو ازش اسمشو می پرسید و کلی هم راجع بهش نظر می داد ...

خلاصه انقدر شلوغ بازی در آورد تا شهیار رو کرد بهشو گفت :

- طرلان از فردا هر جا خواستی بری با شهیاد دوتایی برین

طرلان که انگار تو همه جاش عروسی به پاشده بود با کلی اداو اصول جواب داد

- باور کنین من از خدومه ...

طنین که دید دوباره اوضاع داره به نفع اون دوتا دیونه پیش میره سریع جواب داد

- نخیر شهیار خان ما هر جابریم باهم میریم ، به نظر من به جای این کار ، بهتره که

طرلان یکمی آروم تر باشه تا شمام سردرد نگیرین ...

شهیار که از حرف طنین جا خورد، باشه ای گفتو روشو از اونا گرفت ...

تا قبل از ظهر تقریبا" بیشتر شهرو دور زدنو دخترام کلی چیز جدید از چشمشون

گذشت ...

بعد اولتیماتوم شهیار طرلانم آروم شده بود ولی قهر نکرد ، اصولا" نه از چیزی بدش

می اومد نه ناراحت می شد، مگه در مواقع خیلی خاص...

برای نهارم رفتن یه رستوران امریکایی و بعدم برگشتن هتل و قرارشد عصری برن

ساحل ...

وقتی رسیدن ،طرلان از بس آب خورده بود دیگه نتونست خودشو نگه داره ،واسه

همین کارت اتاقو از طنین گرفتو سریع رفت بالا و شهیادم رفت تا ماشین بده که

پارکش کنن

- طنین ...

طنین که پشتش به شهیار بود با شنیدن اسمش اونم از زبون شهیار خشکش زد

- بله ...

- می یای بریم تا داروخانه و برگردیم ؟

طنین آب دهنشو قورت داد و نمی دونست چی بگه

- طرلان نگران می شه ...

- نمی شه ، بهش زنگ بزن بگو داریم باهم میریم بیرون

- باشه ...

- طنین واسه طرلان پیام فرستاد ولی نگفت با شهریارمیره وگرنه همیجا جلوی در هتل
دارش می زد
- از یه طرفم مونده بود چی شده که شهریار ازش خواسته که باهم تنهایی بیرون برن !!!
- بریم ، من آمادم...
- شهریار که سرشو پائین انداخته بود با حرف طنین سرشو بالا آوردو به صورت نازش
نگاهی انداختو جلو جلو راه افتاد ...
- دما و رطوبت هوا خیلی بالا بودو این موضوع طنینو کلافه کرده بود ...
- شهریار خان باهام کاری داشتین که خواستین باها تون پیام؟
شهریار چشماشو تنگ کردو به صورت سرخ شده طنین نگاهی انداخت
- اره ...
- خوب چی ؟
- چرا با تنها گذاشتن اون دوتا با هم مشکل داری ؟
- مادرم فعلا " حواسش به خودش نیست ، من واسه طرلان نگرانم ، در ضمن یعنی می
خواین بگین از اخلاق برادرتون خبر ندارین ؟
- شهریار پوزخندی زدو گفت:
- یعنی می خواهی بگی تو هم از شیطنتاش بی نصیب نبودی؟
طنین باورش نمی شد شهریار این موضوعو به مسخره بگیره ، فکر می کرد لاقط باعث
بشه به فکر فرو بره ...
- شما چی فکر می کنین؟
- سوال منو با سوال جواب نده ...
- چرا؟ خوب می خوام بدونم نظرتون در مورد منو برادرتون چیه؟
- نظرم که در مورد شهیاد که کاملا " مشهوده، حتی به هم کلامی باهاشم راضی نیستم ،
می بینی که ...
- و در مورد من؟
- تو... خوب به نظرم ...
- انگار داشت تو ذهنش حلاجی میکرد که نظر واقعیش از دید اون پنهنون بمونه و از یه
طرفم دوست داشت نظری بده که به ایده هاش نزدیک باشه ...
- فکر می کنم با بقیه فرق چندانی نداری ؛ فقط یه مقدار اعتماد به نفست بالاست
شاید مثل بقیه دخترا سریع اسیر نشی اما ...

- دیگه کافي ، كاملا" با نظرتون موافقم مي دونين چرا ؟
 شهريار سرشو به سمت چپو راست متمایل کرد يعني که خودت بگو ...
 - چون همين که به شما اعتماد کردم باهاتون اومدم ، نشون مي ده منم کم ظرفيتم ،
 چون شما دقيقا" مثل همه مردا هستينو به زن فقط به چشم کسی که آفریده شده تا
 نیاز شما هارو بر طرف کنه نگاه مي کنين ...
 شهريار بهش بر خورد اما ظاهرشو بي تفاوت نشون داد ، اگه تمومه خصوصيات بدو
 داشت اما هيچ وقت به يه زن به اين دید نگاه نمي کرد يعني خودش نمي کرد اما
 كاملا" مي فهميد بقيه دخترا تنها به اين دید باهاش بر خورد ميکنن ، کاري که تا حالا
 فعلا" طنين انجام نداده بود ...
 طنين مسير رفته رو برگشت با اينکه تو دلش نگران بود که مبادا راهو گم کنه، اما
 ترجيح مي داد خودش برگرده تا ازاون آدم متکبر بخواد که همراهيش کنه ...
 شهريار اما هنوز روش به سمت طنين بودو رفتنشو نگاه مي کرد ، چند بار اومد که بگه
 صبر کن باهام برگرديم ممکنه گم بشي، اما منت کشي به هيچ وجه تو ذاتش نبود،
 فقط ايستادو رفتنشو نگاه کرد...
 بعد اينکه طنين كاملا" از دیدش دور شد رفتو چيزايي که لازم داشتو از داروخونه گرفت
 ، اصلا" از شامپو و صابون هايي که خود هتل ميذاشت استفاده نمي کرد ، به هر حال
 حساس بود ديگه ، ممکن بود پوست عزيزش آسیب بينه ...

طهران يه نيم ساعتي منتظر طنين بود اما خبري ازش نشد ، داشت کم کم دلواپس مي
 شد که طنين در زد
 - وا طنين کجا بودي ؟
 - برو کنار حوصله ندارم ...
 - فدایي سرم که نداري ، جواب منو بده کدوم گوري بودي؟
 - هيچي داشتم تولابي دنبال آدرس مرکز خريداشون مي گشتم ...
 - خوب اين ديگه بق کردن داره ؟
 - يه نفر مزاحم شد ، واسه همين اعصابم بهم ريخته ...
 - مرده شوره خودت با اعصابتو باهم ببرن ، گنده دماغ ، خوب تو هم جوابشو مي
 دادی نمي مردی که ...

- اون وقت مي شدم تو که ، ديگه طنين نبودم...
 - دلتم بخواد مثل من باشي بيچاره ...
 - باشه اصلا" هرچي تو مي گي ، فقط لال شو مي خوام بخوابم
 - اميدوارم خواب به خواب بشي ...
 طنين رو تختش دراز کشيد و ملافه رو تا روي سرش بالا آورد ، ديگه حال کل کل کردنم
 نداشت ...

طرفاي 7 بود که بيدارشدو ديد طرلان نيست ...

سريع آماده شدو رفت پيش مهلا ...

- سلام اردشير خان ، طرلان اومده اينجا ؟
 - اره دخترم بياتو پيش مادرت نشسته
 وقتي وارد شد فقط يه اخمي به طرلان کردو نزديک مادرش شد
 - مامان خوش مي گذره ديگه ؟ ياديم از ما نمي کني ديگه ...

مهلا سر طنينو تو بغل گرفتو بوسيدش

- فدائي اين دلت بشم که زود به زود واسم تنگ مي شه ، اره خوش مي گذره نگران
 نباش ...

- بچه ها راستي لب ساحل رفتين ؟

- نه قراره الان بريم ، ميابين باهم بريم ؟

- شما ها برين ، منو مهلا بايد بريم دارو هاشو بگيرم بعدا" مي يايم پيشتون، به پسرا
 خبر دادين ؟

- ظهر که گفتيم واسه عصر آماده باشن، نمي دونم هستن يا نه ميرم بينم

- طرلان مي ري تو اتاق كيف دستي منم بيار

- باشه ...

طنین وقتی رسید دم اتاق شهریار حس خوبی نداشت ، خیلی ازدستش دل خور بود ،
اما مجبور بود در بزنه ...

- طنینم ، می شه درو باز کنی؟

- الان می یام ...

شهریار ظاهراً تازه دوش گرفته بود و حوله رو دور خودش پیچونده بود و داشت
موهاشو خشک می کرد

- بیاتو ...

- نه ممنون ، واسه کی حاضرین که بریم ؟

- بیا تو تا آماده بشم ...

- همینجا منتظرم ، لطف کنین زودتر بیاین

شهریار دست طنینو گرفتو مجبورش کرد که بیاد داخل

- چی کار می کنی ؟ بیرون راحت ترم ...

- وقتی یه حرفی بهت می زنم مثل بچه آدم گوش بده...

- کی گفته همه قراره تحت امر شما باشن؟

شهریار پوفی کردو دست تو موهاش برد ...

- اون پسره الدنگو ندیدی، احمق فقط کافی بود درو می بستم ، همینجا دخلتو می
آورد

- مگه واسه تو اهمیتی داره ؟

شهریار قلبش تیرکشید، می تونست بگه اگه نبود که نمی گفتم ، نه نمیشد دیگه ،

زبونش نمی چرخید

- معلومه که نه مهم نیست، ولی ممکن بود آبروریزی بشه ، اصلاً" حالو حوصله ندارم

اینجا از این مسائل داشته باشم ...

- پس لطفاً" زود باشین ، بچه ها منتظرن ...

- شهیاد رفته بیرون ، طرلانم مهم نیست می تونه منتظر بمونه ، من باید با آرامش

موهامو خشک کنم

حرفای شهریار همش بهونه بود، اینجا که ایران نبود تا یه پسر یه دختری ببینه بخواد نزدیکش بشه... ولی طنین با توجه به چیزایی که قبلا" از عربا شنیده بود حرف شهریارو باور کرد، یعنی تقریبا" باور کرد، خودشم بدش نمی اومد اونجا بمونه ...

شهریار مشغول شدو طنین نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاره ...

پیشه خودش گفت: یعنی یه آدم می تونه انقدر بی حیاباشه!؟

وقتی دید شهریار اهمیتی به حضور اون نمی ده و داره با خیال راحت لباس می پوشه، خودش روشو برگردوند ...

شهریارم بعده چند دقیقه بی هوا برگشتو یه نگاهی به چهره سربه زیر طنین انداخت، پیش خودش گفت، حالا اگه یه دختر دیگه بود دوتا چشم داشت چهار تا دیگم قرض می گرفتو این صحنه کم نظیرو از دست نمی داد...

بعده اینکه لباس پوشیدو آماده شد، شیشه عطر برداشتو باهاش دوش گرفتو طنینو با اون بومست کرد ...

- بریم ...

طنینم دیگه تو رویه شهریار نگاه نکرد، فقط راهشو کشیدو رفت

وقتی رسیدن لب ساحل، طرلان دیگه منتظر نشد تا طنینو شهریارم برس، فقط دویدو خودشو به آب زد ...

خورشید داشت غروب میکردو به خاطر اینکه لب آب بودن صحنه زیبایی شده بود، طنین بی هوا بغضش گرفت، آخرین باری که لب دریای شمال رفته بودن وقتی بودکه محمد زنده بود و واسه تعطیلات عید رفته بودن ویلای دایی منصور...

طنین با یاد آوری اون سفر بغض عمیقتر شدو اشکاش سرازیر...

یه نیم ساعتی بود که بی هیچ حرکتی اونجا ایستاده بودو به اوفول خورشید نگاه می کرد، طوری که اصلا" به دوروبرش نگاهی هم ننداخت ...

- غروب قشنگی نه؟

- ولی خیلی دوستش ندارم، ساحل خزر مهربون تره ...

- ولی نظر بقیه یه چیز دیگس... ساحل اینجا جز قشنگترین ساحلاس

- واسه من قشنگی اونجا واسه خاطره ای که ازش دارم ...

شهریار با خودش فکر کرد حتما" مسئله عشقو عاشقی بوده که طنین راجع بهش با این احساس حرف میزنه ...

- اینا همش بچه بازی یه روز به همه این خاطره های می خندی ، هیچ کس ارزش گریه های آدمو نداره ...

- اما خاطرات پدرم بچه بازی نیست ، اونا واسه من خیلی با ارزشن شهریار اخماشو تو هم کرد، باورش نمی شد به خاطر پدرش اینطور مغموم شده باشه، تا حالایادش نمی اومد واسه کسی گریه کرده باشه ، اونم به خاطر کسی که دیگه نیست...

روشو از طنین گرفتو اونم به فکر فرورفت ، یادش اومد آخرین باری که گریه کرده بود وقتی بود که مستانه روبه خاک سپردن، اون روز اشک ریخت، اما پدربزرگش سیلی بدی به گوشش زدو گفت :

- یه مرد اونم از خاندان نیاکان هیچ وقت حق نداره گریه کنه فهمیدی ؟

اون موقع پدربزرگ نفهمید که با این سیلی دنیای یه پسر بچه رو زیرو رو کرد، به خیال خودش خواست که شهریار مردباربیاد، بار اومد، مرد شد، اما با افکارو عقاید پوچو توخالی، مغرور و بدون هیچ حسی ، مثل یه رباط...

شد مثل یه انسانی که تو دنیاش ، آدمای محدودی اجازه داشتن حتی نفس بکشن، بیزار شد از هر نوع ضعفی ، نمی دونست حتی مردام بعضی وقتا واسه اینکه از خشکی زیاد نشکنن مجبورن انعطاف داشته باشن ، یا حتی بعضی اوقات اجازه بدن که اشکشون سرازیر بشه ...

بعدا" هم به خاطر افکار مریضش ناخودآگاه فقط حرفای آدمایی که شبیه خودش بودونو قبول می کردو از اونا الگو میگرفت...

آخرین ضربه رو هم از یه انسانی که فقط اسم یه معلمو یدک می کشید خورد، استاد دانشگاه شون بود ، تحصیلکرده یکی از دانشگاه های فرانسه ...

به ظاهر انسان متشخصی بود ،اما در باطن یه انسان پستو حقیربود...

سرکلاس افکارشو زیاد بروز نمی داد، اما تو میتینگ های شبونش از دانشجوهای که بیشتر زمینه پذیرش این افکارو داشتن دعوت میکردو سعی می کرد عقاید پوچو بی معنی خودشو القاءکنه...

عضو یه گروهک زیرزمینی بود که سعی داشتن افکار شیطان پرستی رو بین جوونای کشورای جهان سومی رواج بدن ...

اول سعی می کردن جوونا رو نسبت به مسائل احساسی شون سرد کنن، یعنی نسبت به خونه و خونواده ، بعدم نسبت همه آدمای ضعیف تر از خودشون بدبین ...

همه مسائل اعتقادی رو زیر سوال می بردنو تو توجیح سوال های دانشجو ها عدم اثبات ظاهری خدا و دین و بهونه می کردن

بهشون تفهیم می کردن عقلو منطق باید جایگزین خرافه پرستی و تقلیدو بگیره... استاد ازشون میخواست به کسی که از روی نداری و فقر دست به سمتشون دراز می کنن بیراز باشن ...

و هیچ وقت هدفو و منفعتشونو به خاطر کس دیگه ای به خطر نندازن ... البته خیلی ها همون اول از دورو برش می رفتن، اما خیلی ها هم شبیه شهپیار که از هر نظر پشتشون خالی بود و در واقع برای توجیح کبرو غرورشون یا بعضی هام برای بی بندو باریشون از افکارو عقاید اون حمایتو پیروی می کردن ...

تا جایی که همه اعتقاداتو شرعو عرفو زیر پا گذاشتن و شدن یه سگ کثیف مثل خودش ...

شهپیار اون اوایل کشته و مرده اون شخص شده بود، طوری که کپی برابر اصل اون بودو جای خالی شو هر جا که اون نبود پر می کرد ...

بعد ها هم بعد عظیمت مجدد استاد به فرانسه خودش رئیسو حامی اون جلسات شد ...

حالا یه مدت بود اوضاع فکریش بهم ریخته بود ، با اینکه به ظاهر از افکارو نظراتش راضی بود یا همچنان مسر به ادمه اون جلسات اما حس می کرد یه جای کار داره می لنگه ...

قبلا" اگه هر هفته نمی رفتو حرفاشو نمی گفتو بهش تکیه نمیکرد حس انسانی رو داشت که یه چیزی رو گم کرده، اماحالا نمی رفتم زیاد ناراحت نبود...

از خودش بیزار شد ، اصلا" تازگی های فقط یه جای دیگه آرامش می گرفت، چه بد!!! به نظر خودش که افتضاح بود...

با خودش گفت این یعنی من دارم تغییر می کنم، نمی خوام ...از تغییر بیزارم ...

من خود شهپیارمو دوست دارم ، چشماشو بازو بسته کردو دوباره به صورت طنین نگاهی انداختو بی اختیار بعد اینهمه سال چشماش هر چقدر هم کم ولی مرطوب شد ...

شهریار با تمام وجودش دوست داشت اتفاقی بی افده که از طنین بیزار شه ، اما فعلا" که هرچی پیش میرفت بیزار که نمی شد هیچ، لحظه به لحظه احساسش نسبت به اون بیشتر دچار تغییر می شد

- طنین ... طنین بیا اینجا ، بین اینا چقدر قشنگه یه ساعت داری با خورشید دردو دل می کنی ؟

طرلان یه عالمه گوش ماهی جمع کرده بود و ذوق زده اونا رو به سمت طنین گرفته بود - باشه الان می یام ...

چند دقیقه بعد سروکله مهلا و اردشیرم پیدا شد ، اما خبری از شهیاد نبود...

- شهریار بابا شهیاد نیومده ؟

- نه پدر ، برای چی دنبالشین می دونین که کجاست ...

اردشیر آب دهن شو قورت دادو ترجیح داد سکوت کنه ، حتی فکر جایی که اون رفته بودم هم پشتشو می لرزوند ...

- اردشیر خان من دلم می خواد برم آکواریوم ، خیلی تعریفشو شنیدم ...

- ای شیطان ، تو از کجا تعریفشو شنیدی ؟

طرلان حسابی دستو پاشو گم کرده بودونمی دونست چی بگه، دیروز شهیاد حسابی از اونجا براش گفته بودو قول داده بود امروز ببرتش ، که یهو غیبش زده بود - باشه میریم، از دست این شهیاد ...

اینبار همه پشت بنز اردشیر نشستنو بازم تعریفو تمجید طرلان شروع شد، اما اینبار یکمی کمتر سرو صدا کرد ...

آکواریوم بزرگی که طرلان ازش حرف می زد نزدیک برج بلند شیخ محمد بود ، یکی از بزرگترین برجای خاور میانه

از خوش شانسی اونا ظاهرا" امشب روی دریاچه مصنوعی رقص آبم اجرا می شد

یه دریاچه مصنوعی ساخته بودن کنار مرکز خرید که روش یه پل سنتی کارشده بود و وسطش مسقف بود ، که یه عده ای هم علاوه بر کسایی که کنار رود می ایستنو رقصو تماشا می کنن بتونن از بالا هم اون زیبایی رو ببینن ...

مهلا و اردشیر پائین موندن ولی بچه ها رفتن روی پل ، همون جایی که مسقف شده بود ایستادن و منتظر تا نمایش شروع بشه ...

جمعیت بی داد می کردو تقریبا" جای خالی نبود ...

طرلان نزدیک نرده های چوبی ایستاد و دوربین به دست لحظه شماری می کرد که برنامه شروع بشه ، ظاهراً بعد هر اجرا نیم ساعت توقف بودو دوباره می نواختن شهریار که از عصر حسابی درگیری ذهن پیدا کرده بود نزدیک طنین شدو کناره گوشش گفت :

- اینجا خیلی شلوغه اعصابم خورد میشه ...

طنین مظلومانه نگاهی به چشمای خمار شهریار انداخت و سعی کرد علت این بهانه جوپی شهریارو بفهمه ...

- خوب می گی چیکار کنیم؟

- بیا اینطرف تر ، اینجا خلوت تره، لازم نیست کاملاً از بالا نگاه کنی

- باشه ...

شهریار طنینو به سمتی که جمعیت کمتر بود راهنمایی کرد ، طنینم با صدای بلند به طرلان گفت که یکمی اون طرف تر منتظرشه ، طرلانم که مست اطرافش بود باشه ای گفتو دوباره مشغول فیلمبرداریش شد ...

وقتی باهم تنها شدن ، دوباره شهریار سرشو نزدیک طنین کردو گفت:

- هیچ وقت از شلوغی اینجا و مردای عرب خوشم نیومده ...

- چیزه جدیدی نیست ، شما تقریباً از هیچ آدمی خوشت نمی یاد

شهریار با خودش فکر کرد این دیگه بی انصافیه اما ازیه طرفم خوشش اومد که طنین افکارو عقایدشو خوب فهمیده ...

بعد دوسه دقیقه ای ، موزیک نواخته شدو آبی که از فواره ها بیرون می زد با ریتم

آهنگی که از مایکل جکسون زده شد شروع به رقصیدن کرد...

صحنه خیلی زیبایی بود، جزمعدود چیزایی بود که از وقتی پا تو این کشور شیخ نشین گذاشته بودن برای طنین جذابو شیرین بود، با اوج گرفتن آهنگ و بالا رفتن بیش از حد آب یه تعدادی برای دید بهتر به سمت اونا اومدنو جا برای طنینو شهریار کمتر شد ...

این وسط یه جوونه عرب دشداشه پوش که به ظاهر طنین توجهشو جلب کرده بود به

اونا بیش از حد نزدیک شدو سعی کرد فضای خالی بین شهریارو طنینو پر کنه

شهریار وقتی این صحنه رو دید حسابی کفري شد، حالا درست بود که خودش زیادی

به طنین نزدیک نمی شد، اما سرشم می رفت نمی داشت اون مرد عرب دستش به

تنها دلیل آرامش این روزاش بخوره ...

- بیا این طرف ...

- چرا؟!

- هزار بار بهت نگفتم وقتی به چیزی می گم گوش بده ، بیاین طرف تر

- اما من جام راحت ...

- به درک ، همین جا وایسا ، این مردای عربم بد کیسی نیستن

طنین اخماشو تو هم کردو به نگاهی به دورو برش انداخت ، چیز خاصی توجه شو
جلب نکرد اما براش جالب شد این دومین باری بود که امروز شهریار بی غیرت ادای
آدمای با غیرتو در می آورد...

- تو مشکل داری جناب ، اینجا همه حواسشون به کارخودشون ، مطمئن باش کسی به
من نگاه نمی کنه ...

طنین داشت با حال دلخوری و قهر جواب شهریارو می داد که آخرین قطعه آهنگ هم
نواخته شدو اجرا تموم شد ..

همون موقع به خاطر جمعیت زیاد ، افرادی که اون دورو بر بودن برای اینکه سریع تر
خارج بشن به سمت خروجی هجوم آوردن ، اون پسره عربم فرصتو غنیمت شمردو
خودشو به طنین نزدیک کرد ...

شهریار اینبار بی کار نموندو تو آخرین لحظه طنینو به سمت خودش کشوند

طنین وقتی به خودش اومد حس خاصی داشت ، شهریار اینکارو انقدر سریع انجام داد
که زمان هیچ عکس العملی رو براش نداشته بود ...

تموم تنش گرم شده بودو حالا گرمای تن شهریارم با عطری که زده بود مخلوط شده بود
و داشت اونو دیونه می کرد

حس می کرد تموم عضلاتش منقبض شده و قدرت هیچ حرکتی رو نداره ، چقدر بد که
نمی تونست خودشو کنار بکشه ...

با خودش گفت : خیلی ضعیف انفسم ...

صد بار تصمیم گرفت که عقب گرد کنه ، اما با آخرین حرکتی که جمعیت کرد ، اوضاع وخیم ترم شد، شهریار دستشو پشت کمر طنین انداختو اونو بیشتر به سمت خودش کشید ، دیگه کار از کار گذشته بودو حالا کاملا " تو آغوش شهریار بود ...

از نظر طنین این دیگه ته ماجرا بود ، خون داشت خون شو می خورد ، از یه طرفم قدرتشو نداشت کنار بشکه ...

شاید این حالت دوسه دقیقه ای بیشتر طول نکشید ، اما دنیای جفتشو نو زیر رو کرد

شهریار برای اولین بار تو همچین حالتی قرار می گرفت ، حتی نمی دونست الان که طنینو بغل گرفته باید چیکار کنه یا حتی بعدش ...

ولی براش حس شیرینی بود و دلش می خواست جمعیت حالا حالا ها کنار نرن تا بتونه همچنان تو اون حالت باقی بمونه ...

دوست نداشت فکر کنه الان حس طنین چیه ؟ فقط داشت به گرم شدن تن خودشو بالارفتن ضربان قلبش دقت می کرد...

چیزی که براش خیلی جدید و دلچسب بود ، اما غافل گیر شد، طنین سرشو تو یه لحظه کوتاه روی شونه شهریار گذاشتو یه نفس عمیق کشید و با این کارش نفس شهریارو گرفت ...

شهریار حس می کرد داره خفه می شه ، ته مونده اکسیژن توی ریه هاشو هم مصرف کرد، اما صورتش داشت رو به کبودی میرفت

- طنین ...طنین کجایی ؟

طنین که انگار از یه خواب یا رویای شیرین بیرون اومده باشه ، سریع سربلند کردو تو آخرین لحظه با چشمای مرطوبو تب دار چشمای خمار شده شهریارو نگاه کرد ، یه نگاه داغو سوزنده با تموم احساسی که داشت ،بعدم خودشو کنار کشیدو سمت صدا رفت

...

- اینجام طرلان ، بیا این طرف...

شهریار با رفتن طنین دوباره به حالت عادی برگشت اما ظاهری ، ولی درونش غوغایی شد که ممکن بود همه چی شو نابود کنه ...

وقتی رسیدن پائین پل دیگه تو روی هم نگاه نمیکردن ، انگار طبق یه قانون نانوشته قرار گذاشته بودن اون لحظه رو نادیده بگیرن و به روی هم نیارن ...

- طرلان جان حسابی فیلم گرفتی دیگه ؟

- بله اردشیر خان ، خیلی قشنگ بود مرسی...

- شما چی طنین جان؟ لذت بردی؟

طنین یه نفس عمیق از ته دل کشید، می تونست بگه یکی از قشنگترین لحظات عمرمو داشتم؟! اما این یه راز بود یه راز سر به مهر که شاید تا عمر داشت ممکن بود جرات نکنه حتی برای خودش بازگوش کنه ..

- بله ، ممنون عالی بود...

- موافقین بریم شام بخوریم ؟

همه موافقت کردندو امشب شامو بیرون هتل خوردن

وقتی رسیدن هتل ، طنین یه سره به تختش پناه بردو چشماشو بست ...

هزار بار اون چند دقیقه شیرینو تو ذهنش مجسم کرد ، اما هر بار که غرق لذت می شد حس گناه تموم تنشو پر می کردو احساساتشو به سخره می گرفتو اونو یه دختر هوس ران می خوند ...

اشکش سرازیر شد چه حس بدی داشت ، تو اون موقعیت واقعا" توان کاره دیگه ای رو نداشت حاضر بود به جای این همه سال پاکی جزای اون گناهو به جون بخره ، اما تو آغوش شهریار که می دونست فرسنگها ازش دوره آرووم بگیره...

با خدای خودش حرف زد ، گریه کردو ازش خواست که اونو ببخشه ..

توبه نکرد چون شک داشت که بتونه در برابر این حس مقاومت کنه ، ولی به خودش قول داد تا اونجا که می شه ازش دورباشه که موقعیتی دوباره ، به وجود نیاد ...

طرلانم تو تختش دراز کشیده بودو داشت به جایی که شهیاد بودو مطمئنا" خوش می گذروند فکر می کرد ...

نیم ساعتی گذشتو گوشیش صداکرد و یه پیام از شهیاد براش اومد

- می تونی بیای تو اتاقم؟

قلب طرلان از جا کنده شده ، از یه طرف داشت جون می داد که یه لحظم شده کنار شهیاد باشه از یه طرفم می دونست رفتنش عواقب خوبی نداره ...

- پیام چی کار ؟

- بیا اینجا باهم دعا بخونیم ...

- مسخره ...

- خوب یه پسر به نظرت این وقت شب واسه یه دختر برای چی پیام می ده که بیاد پیشش...

- واسه چی؟

- بیا یکم باهم باشیم ...

طرلان با دیدن این جمله تموم تنش گر گرفت ، همیشه می دید که شهید نسبت بهش توجه نشون می ده اما بیشتر فکر می کرد برای چزوندن طنین این کارو می کنه، اما الان که ازش خواسته بود بره پیشش اگه می تونست باسرمی رفت...

- نمی شه ...

- دیونه ، چرا نمی شه؟

- می ترسم طنین بفهمه ...

- خوب بفهمه به اون چه ؟ زودباش بیا ، همین الان

طرلان که فقط منتظر یه تلنگر بود ، سریع تصمیم شو گرفت، یه بالش زیر ملافه گذاشتو با کمترین صدای ممکن خودشو به اتاق شهید رسوند

در زرد منتظر شد که شهید دور باز کنه

چشمش از چیزی که می دید داشت از حدقه بیرون می زد ، تقریباً "چیزی تنش نبود

...

یه نفس عمیق کشیدو مثل کسی که به یه تابلو نقاشی مدرن نگاه می کنه محو تماشای اندام ورزیده شهید شد

- نمی خوای بیای تو خوشگله ؟

- چرا .. چرا ، خوب اون هیکل گنده رو بکش کنار دیگه ...

- ای به چشم ...

طرلان وارد اتاق شدو اولین چیزی که توجه شو جلب شیشه های شیک مشروب بود

...

- اینا چیه شهید؟

- هیچی عزیزم واسه سرگرمی گذاشتم ؟

- یعنی باهاش بازی می کنی ؟
- نه خوشگله باهاش سرمو گرم می کنم...

شهید اینو گفتو همراه با خنده گوشه لبش یه کمی از شراب قرمز که چشم هر بیننده
ای رو خیره می کرد برای خودش ریختو یه نفس سر کشید

- می خوری ؟
- تا حالا نخوردم...
- می خوای امتحان کنی؟
- بدم نمی یاد...

شهید تو همون گیلای که واسه خودش ریخته بود یکنمی هم واسه طرلان ریخت

- کم بخور ، ممکنه ظرفیتت پائین باشه، حالت بد بشه ...

طرلان یه خنده سر خوش کردو گیلایو به دهنش نزدیک کرد...

- چقدر تنده؟
- تلخ ، تند نیست...
- اما کیف می ده ...

طرلان بقیه محتویات گیلایو آرووم آرووم خوردو حس کرد سرش داره گرم می شه ...

شهید جلو اومدو کنار گوش طرلان گفت :

- تا حالا با کسی بودی؟

طرلان با ترس به چشمای شهید نگاهي کردو گفت :

- نه ...

- اره معلوم ، تو گفتي منم باور کردم

- اين ديگه مشكله خودته...

- حالا اونارو ول كن، بيا اينجا ...

شهيد دست طرلانو گرفتو يه بوسه داغ روش نشوند ...

طرلان چند باري نزديك فرزند شده بود ، يكي دوباري هم خونش رفته بود، اما كار به جاي خيلي باريك نكشیده بود ، در واقع فرزند واسه خالي نبودن عريضه انتخاب شده بود وگرنه اصلا" باب ميلش نبود ...

آخه شهيد كجا و فرزند كجا ، چشماي عسليو قد و قواره و عضلات تو هم پيچيده شهيد كجاو اون فرزند به قول دوستاش ريقو كجا ...

شهيد ازهر نظر باب طبعش بودو اين فرصت براي نزديك شدن به اون عالي بود

- چه بوي خوبي ميدي شهيد...

- تعريف با حال تري بلد نبودي؟

- مثلا" چي؟

- مثلا" ...مثلا" چه چشماي نازي داري يا عجب لباي خوشگلي داري ...

طرلان وقتي كلمه لباي خوشگلو شنيد نا خود آگاه توجهش به لباي تب دار شهيد جلب شد ، پيش خودش گفت راست مي گه خدائي لباش حرف نداره ...

بعدم نگاهش دوباره سمت لباي اون چرخيد

- خوب برانداز كردي؟ نظرت چيه؟

- عالي ، حرف نداره ...

شهید دوباره لباسو به گوش طرلان نزدیک کردو گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی لوندی؟

- تا لوندو چی تعریف کنی؟

می خواست باین حرف از زبون شهید راجع به زیبایی و شیطنت چشماش بیشتر بشنونه ...

- اینکه خیلی ناز می خندی ، یا چشمت آدمو مست می کنه ، یا لحن صدات آدمو داغ میکنه ...

- اوف ... تو دیگه داری زیادی شلوغش می کنی ، این خبرام نیست

شهید وقتی دید داره به هدفش نزدیک می شه روی تخت خوابیدو طرلانو به طرف خودش کشید ...

- بیا بینم شیطان می خوای منو دیونه کنی ، من دیونه خدایی هستم ، لازم نیست برام ناز کنی

طرلان خنده پسر کشی کردو رو صورت شهید خم شد...

شهید انقدر وارد بودکه دختری رو که تازه کاره رو سریع آماده رزم کنه ، البته کرم از خود درختم بود ، طرلان خیلی راحت تر از چیزی که شهید تصورشو میکرد خودشو تسلیم کرد

دوسه ساعتی کنار شهید بود ، ولی دیگه کم کم باید می رفت...

- کجا؟

- برم دیگه ، ممکن کسی بویی ببره ...

- باز می یای؟

- تا ببینم ...
- تا دوباره بخوامت ...
- برو بابا فکر کردی الکی؟
- نیست؟
- دفعه بعد نشونت می دم خیلی هم الکی نیست ، فعلا" باید برم ...
- بای ...
- طرلان سر خوش از کیفی که کرده بود، برگشت به اتاقش، درظاهر که طنین خواب بودو چیزی از غیبت اون نفهمیده بود...
- طنین واسه اینکه شب به نسبت زود خوابیده بود سحر خیز شدو از تختش بیرون اومد ...
- یه دوش اساسی گرفتی اینبار نوبت اون بود که بخواد طرلانو توخواب سخته بده ...
- بیدار شو دیگه خبرت ...
- طنین ولم کن حال ندارم ...
- مگه کوه کنده؟ پاشو تا جوون مرگت نکردم
- برو بابا دلت خوشه ... مال این حرفا نیستی ...
- طرلان ...
- طرلان چشماشو ریز کرد به صورت طنین نگاه کرد ...، از این لحن طنین انقدر تعجب کرده بود که حد نداشت
- جونم ...
- تو فرزادو خیلی دوست داری؟
- ببخشید ...
- به سوال این آسونی هم نمی تونی درست جواب بدی؟
- تا دوست داشتنو تو چی ببینی
- منظورم اینکه عاشقشی؟

طرلان بی هوا خندید

- برو بابا عشق چیه ، معلومه که نه ، اون فقط یه سرگرمی بود همین
- یعنی چی ؟ مگه می شه !
- به نظرم این حرفا مسخرس ، از اسارات بیزارم عشق یعنی اسارت ...

طنین با خودش فکر کرد عجب تعبیر جالبی ؛ اما از نظر اون عشق یعنی اوج پرواز روح ، برای اون عشق به هیچ وجه نمی تونست اسارت روحو جسم باشه ...

با خودش گفت دارم با کی حرف می زنم ، کسی که عشقوبه اسارت تشبیه می کنه اصلا " هم فکر خوبی نمی تونه باشه ، به نظرش با خودش فکر می کرد بهتر بود ...

بعد از صبحونه اساسی که اون روز نوشه جون کردن ، اردشیر به بچه ها پیشنهاد داد تا برن و این سرزمین رویای رو از نزدیک ببین ...

دریم لند یه پارک آبی بود که تو یکی از شهرای اطراف دبی ساخته بودن ... خودشو مهلا هم رفتن تا از نهار امروزشون تو یه رستوران سنتی ایرانی لذت ببرن...

طرلان رو کرد به شهیادو گفت:

- شهیاد خان خیلی راه تا اونجا داریم ؟

- تقریبا " 1 ساعتی می شه ...

شهریارم به دخترا گفت:

- با خودتون لباس بیارین ، دیگه نمی تونین همین طوری با این لباسا تو ماشین بشینین ...

با این لحن شهريار به جفتشون برخورد ، ولي مجبور شدن اطاعت کنن چون قطعا"
نمي داشت با اون لباسا دوباره سوار ماشين بشن ...

پسرا هر کدوم با يه ساک جدا گونه و دخترام با يه ساک مشترک راهي شدن ...

نزدیک ساعت 11 بود که بالاخره بعد کلي پرسو جو رسيدن ...

ورودي روپرداخت کردنو وارد محيط پارک شدن ، يه جاي سرسبز و زیبایی بود ، اما
دست ساز انسان ، بکرو طبيعي نبود اما قشنگ بود ...

طنين داشت از خجالت آب مي شد ، باورش نمي شد تا اين حد اوضاع اینجا خراب
باشه ، حتي از اين که زناي ديگه جلو شهريار لخت بودن شرمنده مي شدو سرشو زیر
مي نداخت ، بعدم به خودش لعنت فرستاد که چرا اصلا " همچين جايي اومده ...

وقتي شهيد بهشون گفت که برنو لباس مخصوص بپوشن انگار يه سطل آب جوش
ريختن روی سر طنين ، باخودش تصور کرد اگه قرارباشه همچين لباسي رو جلوي
شهريار بپوشه مرگ براش آسون تره ...

اما طرلان هرچند حرف شنوي خاصي از کسي نداشت اما حضور مادر و اردشير باعث
مي شد تو لباس پوشيدنو و حرکاتش يه مقدار مراعات کنه ، ولي حالا که کسي نبود
آزادو راحت هر کاري که مي خواستو انجام مي داد

طنين تنها کاري که کرد ، يه بلوز و شلوار تنگ تر پوشيد که جلوي دستو پاشو نگیره و
شالشم رو سرش محکم کرد ...

ولي ... واي واي... قیافه و سرو وضع طرلان دیدن داشت

- احمق این چیه پوشيدي؟

- طنین بخوای دخالت بیجا کنی اینجا جلوی همه آبروریزی میکنم ، پس خواهش می کنم کاری به کارم نداشته باش، من دوست دارم راحت باشم ،در ضمن کناره منم راه نمی ریا ، نمی خوام انگشت نمایی خاصو عام بشم
- یعنی خودت خجالت نمی کشی ؟
- نه ، برو بابا، اونی که باید خجالت بکشه تویی نه من ، راستی راستی روت میشه اینطوری بیای بیرون ؟ بابا اینجا همه دوتیکه پوشیدن ، لباس منم خودش مایه آبرو ریزی هست اما تو رو می بینم به خدا گریم می گیره ...

طنین یه بار دیگه به سرتا پای خودش نگاه کرد ، اصلا"م بد نبود ، خیلی هم خوب بود با خودش گفت :
- به درک بذار بقیه هر چی می خوان بگن ...

ولی بی خیال طرلان شد ، در واقع کاری از دستش بر نمی اومد ...

باهم از رختکن بیرون اومدنو منتظر پسرا شدن

ولی شهیادو شهریار مثل بقیه مردا فقط مایو پوشیده بودنو اون هیکل تراش خوردشونو به نمایش گذاشته بودن ...

شهیاد تا طنینو دید یه گوشه لبش بالارفتو گفت:

- فکر کردی قراره بریم امام زاده ، اومدیم آب تنی نا سلامتی ، نکنه می خوای باین شال مسخره بری تو استخر ؟

طنین اخماشو تو هم کردو روشو برگردوند ، اونو حتی لایق جواب دادنم ندید

- بریم ...

- اره ...

شهریار طنینو مخاطب قرار داده بودو اخماش تو هم بود

اما طنین متوجه نشد علت اخم‌ای تو هم شهریار چي مي تونه باشه! با خودش فکر کرد

- يعني از اينکه مثل بقيه لخت نيستم ناراحت شده ، حتما" اونم بانظر طرلان موافق که من مایه آبرو ريزي هستم...

با این تصور بغضش گرفت ، يعني اینجا باید این مثال رو واقعي مي کرد که مي گن خواهي نشوي رسوا هم‌رنگ جماعت شو

اما به هر حال اون يه اعتقاداتي واسه خودش داشت ، جانماز آب نمي کشيد، خيلي اهل پوشوندن خودش نبود ، از لحاظ ظاهري هم امروزي و خوشتیپ بود اما محال بود بدنشو اینجا جلوي این همه مرد به نمایش بذاره...

واسه خودش ارزش قائل بودو این ارزش برایش گرون بدست اومده بود ...

بعده چند دقیقه پیاده روی ، بالاخره به قسمت اصلي رسیدن و طنین با دیدن اون همه چیز قشنگ سعی کرد ناراحتي چند دقیقه پیش رو فراموش کنه و امروزو خوش باشه

طرلانو شهیادم که همون اول اونارو کسل کننده دیدنو خودشون رفتن تا کیفشونو بکنن ...

- خوب ، کدومو مي خواي سوار شي؟

- نمي دونم ولي به نظرم همش هيچان انگيزه...

- با اون سر سره چطوري ؟

شهریار یکی از بزرگترین سرسره ها رو نشون طنین داده بود

اصول کار این بود که آب با یه دستگاہ مکنده پمپاژ می شد به سمت بالای سرسره ها و از اون بالا می ریخت داخل استخر عمیقی که زیر هر کدومشون بود...

طنین از تصور اون ارتفاع و پرشی که بعدش تو آب داشت نفسش بند اومد

- اما من می ترسم

اولین بار بود که شهریار ضعیفی از کسی شنیده بودو بهش نخندیدو دلش به حال طرف سوخت ، یعنی خودش بود !!!اونو دلسوزی!!!

- دختره گنده ، این بچه بازی چیه در می یاری ...

- ترس که کوچیکو بزرگ نمیشناسه ...

- یه بار دیگه از ترس حرف بزنی من می دونمو تو ...

شهریار غرق لذت شده بود که طنین ترسیده ، می خواست کاری کنه که بتربه بعدش خودش آروومش کنه ، مریض شده بود ، دیوانه دیوانه

طنین یه نگاهی به سرتا پای شهریار که گوشه لبش خنده بود انداختو به نظرش اومد

این شهریاری رو که الان جلوش ایستاده اصلا" نمی شناسه ، این شهریار کجا و اون رئیس بد اخمو نق نقو کجا ، هرچند حالا هم از دیونه بازی و نیش زبونش در امان نبود اما بازم این شهریار برایش نا آشنا بود ...

رسیدن پای پله ها و طنین چشماشو بست ، حس خفگی از همین الان داشت خودشونشون میداد

- پس بذار وصیت کنم ...

- دیونه ، مگه قراره بمیری ؟

- بعیدم نیست ...

- خوب فوقشم می میری ، یه آدم ترسو کمتر بهتر ، نیازی به وصیت نیست

- اصلا " نمی خوام پیام مگه زوره؟

- معلوم که زوره ، منو کشوندي تا اینجا که بگی نمی یام...

طنین پشتشو کرد به شهریارو راهشو کشید که بره ...

اما شهریار با عجله به سمتش رفت تا مانع رفتنش بشه ، دستشو جلو بردو دست
طنینو گرفت ...

طنین چشماشو بستو با لمس دستای شهریار بازم گر گرفت ...

چه قولو قراری باخودش گذاشت بود ، میخواست نذاره موقعیتی پیش بیاد که نزدیک
اون باشه ، اما خوب دست اونم نبود این سفرو تفریحاتشو کسه دیگه ای برنامه ریزی
کرده بود ...

- میدونی که نمی تونی بری، پس مقاومت نکن...

- حال از این زور گوی هات بهم می خوره

- برام مهم نیست ...

شهریار دست طنینو محکمتر گرفتو اونو به سمت پله ها هل داد

- ترس الان معنی نداره ، وقتی عقل شعور هست ترس یه واژه مسخرس ...

- اما به نظر تو هر نوع حسی مسخرس ...

شهریار متعجب از حرف طنین به چشماش زل زد، تویه چشمای سبز و وحشی طنین
دنبال معنی حرفش میگشت ، اما هرچی عمقتر شد سردرگمیش هم بیشتر شد ...

- برو بالا ، نمی تونی با حرفای انحرافی منو از تصمیم منصرف کنی

طنین با پای لرزون پله ها رو بالا رفت و پشت سرشم شهریار پله هارو طی کرد

وقتي رسيدن به بالاي پله ها طنين يه نفس عميق کشيدو اشهدشو خوند

- واقعا" واجب ، مي شه کوتاه بيایي ؟

- غير ممکن ، تو که مي دوني از آدمای ضعيف بيزارم ...

- خوب مي شه از منم بيزارشي ؟ مهم نيست به خدا ، فقط بذار برگردم

اينبار بد جوري به شهريار بر خورد به نظرش حالا که اون داشت انعطاف نشون مي داد
طنين نبايد تو ذوقش مي زد

اما اون دختره بيچاره از کجا بايد مي دونست شهريار از اين ترسش داره لذت مي بره و
ميخواد بعدش کنارش باشه و تسلاي دلش ...

الحق که يه ديوانه تمام عيار بود ...

طنين جلو نشستو شهريارم پشتش ، خوبيش اينجابود که کسي دورو بر اون سرسره
نبود وگرنه باديدن اون صحنه از خنده روده بر مي شد

هر چي طنين بيشتر اصرار مي کرد شهريارمصر ترميشد که اين کار انجام بشه ...

- برو ديگه طنين خفم کردي...

- نميخوام، نميتونم...

- مرگ ...

شهريار دستشو روي شونه طنين گذاشتو دم گوشش گفت:

- بين طنين اگه همين الان نري خودي هلت مي دم ، چطوره ؟

- شهريار خواهش ميکنم

بند دل شهریار پاره شد ، چقدر مظلومانه التماس می کرد و چقدر سنگدل شده بود اون
...

اما دیگه منتظر نشد ، طنینو از پشت هتل داد و اون بیچارم تو آخرین لحظه فقط فرصت کرد که به عقب برگرده و سرشو تو سینه شهریار مخفی کنه دور کمرشو محکم بگیره و یه جیغ ماوراءالبنفش اونو مهمون کنه ...

- خدا خدا ... الهی بمیری شهریار ... خیلی نامردی

اینارو میگفتو پشت سر هم جیغ میکشید ...

سرسره تقریباً 5 متری ارتفاع داشت و تا اومدن به داخل آب پرت بشن زمانی زیادی طول کشید ، البته این نظرطنین بود وگرنه برای شهریار اصلاً به چشم نیومد...

- واییییییی ... مامان..... خدا جونم..... واییییییی ...

- هیس ، چته ؟ آبرومون رفت...

- حرف نزن ، حرف نزن ، ای خداااااااااااا.....

وقتی خداشو با همه قدرت صدا کرد دیگه تو آب افتاده بودنو طنین واقعا" داشت خفه می شد ، زیر آب دستو پامی زدو چشماش سیاهی میرفت ، ولی شهریار سریع خودشو جمعو جور کردو زیرآب دنبال طنین می گشت

چندباری چشم چرخوند اما اونو ندید ، ترس همه وجودشو گرفته بودو یه لحظه حس کرد اشتباه کرده اما از اونجایی که پذیرش هیچ اشتباهی براش ممکن نبود دوباره زیرآب رفتو طنینو دید ...

دختر بیچاره با آخرین توانی که داشت دستوپامی زدکه بالاخره شهریار خودشو بهش رسوندو کمکش کرد که روی آب بمونه ، عمق استخر زیاد بودو به خاطر فشاری زیادی

که موقع پرتاب تو آب به بدنش اومده بود نمی تونست طنینو رو آب نگه داره ، یکمی دیگه خودشو جلو کشیدو بعد وقتی به سمت کم عمق استخر نزدیک شد دستشو زیر سرطنین گذاشتو اونو بغل کردو تو سینش فشرد

به نظرش اومد یه هدیه از آب گرفته که براش خیلی عزیزه ، کیف کرد با تموم وجودش ، لذت برد که اونو نجات داده، هرچند خودش مسبب این اتفاق بود اما لذتی که باعث شده بود طنین از ترس بهش پناه بیره براش کافی بود ...

طنین که تازه تونست نفس بگیره ، فقط چشماشو بسته بودو از خدا بابت زنده موندش تشکر میکردو توجهی به این نداشت که تو بغل حامیشه و اون از اینکه نجاتش داده غرق لذت شده ...

شهریار از اونجا بیرون اومدو خودشو به صندلی های مخصوص رسوند و طنینو روی یکی از اونا خوابوند...

همه لباساش به بدنش چسبیده بودو شالش دیگه روسرش نبود و دورگردنش افتاده بود

طنین وقتی از سفتی جاش مطمئن شد، چشماشو باز کردو به چشماي سرخ شهریار نگاه کرد ...

- نامرد ...

- خوب

- بی معرفت ...

- دیگه ...

- ازت متنفرم ...

- بازم ...

- خیلی پستی شهریار ، مثل شیطانی ، می دونستی ؟

- مثل چیه ، من خود شیطانم ...

اینو گفتواز طنین که مثل موش آبکشیده شده بود خنده کنون دورشد...

شروع کرد سر خودش داد بزنه ...

- حماقت تا این حد ، دارم از حد می گذرونم ، نباید اجازه بدم فکر کنه می تونه هر طوری دلش می خواد باهام حرف بزنه ، ابله ، دلم می خواد استخوناشو خورد کنم، ولی خدائی وقتی می ترسه چشمش آدمو بیچاره می کنه ، دلت می خواد درسته قورتش بدی ...

- اه ... حال بهم زن، از این فکر بکنی نابودت می کنم

در حال کلنجار با حس خوب و بدش بود که شهیاد و دید

- شهیاد تا کی هستی ؟

- تا هر وقت بشه ...

- من دوست ندارم خیلی بمونم ، ترجیح می دم برگردم ...

- هر طور راحتی اما ما می مونیم ...

- پس ما ممکنه برگردیم شمام هر وقت دوست داشتن بیاین ..

- باشه ...

شهیاد برای شهریار دست تکون دادو ازش دور شد ، اون حالا حالا ها اینجا کارداشت نمی تونست به خاطر لوس بازی داداش نرش از تفریحش بگذره که ...

شهریار با دست پر به سمت طنین برگشتو دیدکه آرووم روی صندلی دراز کشیده و چشماشو بسته ...

- بگیر ...

- چیه؟

- نترس ، آباشنگولي نيست ...

- خوب چيه؟

- آب انبه ... خوشمزس ...

- باشه مرسي ...

طنين ليوان آب ميوه رو از شهريار گرفتو به استخري که بچه ها داشتن توش شنا مي کردن نگاه کرد ...

- مي خواي برگردي؟

- نه خوبم ، مشكلي نيست ، اما ترجيح مي دم ازقسمت بازي بچه ها استفاده کنم ...

شهريار يه نگاه چندينش آوري به سمت اونا کردو گفت:

- از بچه ها متنفرم ...

دهن طنين از شنيدن اين حرف از تعجب باز شد ...

- از بچه ها متنفري؟!

- اره ، خيلي دستو پاگيرن ...

- دستو پاگيرن! چه بي معني ، به نظر من اونا قشنگترين هديه خداهستن ...

- خوب اين نظرتو ، و تو از اون دسته آدمايي هستي که نظراتشون خيلي مسخره و

بچگونس ...

- اره شايد بچگونه باشه ، اما از نظرات مغرورانه خيلي بهتره ...

- وايسا بينم ، چرا تو تازگيا انقدر جواب منو مي دي؟! هنوز ياد نگرفتي احترام رئيس

آدم واجب ...

- كي گفتي تو اينجا رئيسي، بهت که گفتم تو بيرون شرکت واسه من ...واسه من ...

- بگو ديگه ، چيم ؟

طنین دوباره شیطون شد و رو بهش گفت :

- به نظر خودت تو کی من می تونی باشی؟

شهریار دوباره داغ شد ، حتی جرات نداشت این سوال از خودش بکنه ، حالا طنین اینو ازش پرسیده بود ، واقعا "طنین برای اون کی بود؟!

توچشماش دقیق شد و حس کرد ، الان بزرگترین اعترافو باید حداقل پیش خودش بکنه ، طنین برای اون حالا دیگه از هیچی گذشته بودو شاید داشت می شد همه چی، واین چیزی بود که نمی خواست بذار راحت همه وجودشو بگیره ...
- ترجیح می دم همون کارمندم باشی...

طنین توقع داشت حالا ازش بشنونه کلا" به حسابت نمی یارم چه برسه به اینکه بخوای باهام نسبتی داشته باشی، اما این نسبتم به نظرش می تونست امیدوار کننده باشه ...

- اما من دوست دارم داداشم باشی، هیچ وقت داداش نداشتم ، به نظرت چطوره؟!

این مضحک ترین کلمه ای بود که طنین می تونست به زبون بیاره و باهش شهریارو کفري کنه ...

- خیلی دیگه روتو زیاد نکن، همین که افتخار دادم کارمندم باشی ازسرتم زیاده ...

طنین خندید، از ته دل ، تو تک تک کلمات شهریار حرصی بودنشو حس کردو این حرص یه معنی بیشتر نمی تونست داشته باشه ، اینکه شهریار از اینکه برادر طنین خطاب بشه بیزار بود

- بسه دیگه بلند شو،حالم ازصدای جیغو داده این چندشا بهم خورد ...
 - میدونی اونام نظرشون نسبت بهت همینه؟یه آدم درازه ، اخموی ، بیقواره و کسل کننده ...

- بد جوری این توصیفات تو دلت مونده بود بچه جون ، نه ؟

شهریار بلند شدو ایستادو آهسته از طنین دور شد ...

- کجا می ری حالا؟بهت برخورد؟
 - من اهمیتی به حرفای یه بچه لوسو نر نمی دم ، اصلا" اینکه در مردم چی
 فکرمیکنی مهم نیست
 - اما من اصلا" به تو فکر نمی کنم ...

شهریار دستشو همون طور که پشتش به طنین بود به عقب برگردوندو تکون داد یعنی
 که برو بابا ...

راهشو کج کرد سمت استخری که دوست داشت ، یه دریاچه مصنوعی بود ، اشباع
 شده از نمک ...

طوری که وقتی کسی داخلش می رفت می تونست بدون اینکه به جایی متصل باشه
 روش شناور بمونه ، شهریار از این حس خوشش می اومد یه جورایی با حس بی وزنی
 آرامش می گرفت ...

وارد شدو شوري آب پوستشو تحريك كرد، يه مقدار همونجا ايستاد تا بدنش به اين حالت عادت كنه ، چون هرچقدر به وسط درياچه نزديك مي شد، غلظت آبم بالا مي رفتو حتي بخاري كه بر اثر تصعيد آب بلند مي شد چشمو مي سوزند ...

تقريباً" به وسط درياچه رسيدو كاملاً" تو آب معلق شد ، چقدر آرامش بخش بود ،چشماشو بست به فكر فرورفت ...

- دنياي داره دچار تغيير ميشه ، نميدونم اينو دوست دارم يا بعداً" از اينكه اجازه دادم كسي وارد دنياي بشه پشيمون ميشم...

خيلي به ندرت پيش مي اومد شهريار بين تصميمي مردد بمونه ...

اصولاً" كارايي كه انجام مي داد از قبل برنامه ريزي شده بود، كلا" چيزي به نام مورده اتفاقي تو زندگيش بي معني بود ، اگرم بود يا با پول حل مي شد يا با پارتي اونم در اسرع وقت ...

اصلاً" چيزي دورو برش وجود نداشت كه بخواد بيشتري از يكي دوساعت ذهنشو مشغول كنه ، از اين حالت متنفر بود كه چيزي ذهنشو مشغول كنه كه اصلاً" ندونه چي هست ! كجاي زندگيش قرار گرفته يا قراره با وجودش چه تاثيراتي رو تو زندگيش بذاره ..

انقدر مثل يه رباط از روي برنامه زندگي شو پيش برده بود و تموم موارد اطرافشو تحت تسلط خودش قرارداده بود كه حالا با اين پيشامد داشت به مرز جنون مي رسيد ...

نه مقصری این وسط بود که بخواد تقصیراتو گردن اون بندازه ، نه کاری از پولو پارتیو این چیزا بر می اومد ، و این بدترینو کلافه کنده ترین چیزی بود که داشت تو زندگیست تجربه می کرد

عجب معضلی !! دغدغش چه چیز بزرگی بود ...

از آب بیرون اومدو با خودش گفت :بهتره اصلا" بهش فکر نکنم ...
تموم بدنش غرق نمک شده بودو حس می کرد حالت تهوع داره ، سریع دوش گرفتو دنبال طنین گشت
تقریبا" بیشتر پارکو گشته بودو که طنینو دید ، زیر آبشار مصنوعی توی استخر ایستاده بودو سرشو بالا گرفته بودو با چشماي بسته داشت کیف می کرد
دوباره خودشو به آب زدو نزدیک طنین شد ...
به خاطر صدای زیادی که ریزش آب از آبشار به دورن استخر ایجاد می کرد ، طنین متوجه نزدیک شدن کسی نشد ، تو عالمو رویای خودش غرق بود و داشت انگار بااین کار غماشو می شست ...
بهش نزدیک تر شد ولی زیر آب نرفت ، فقط از همون فاصله کم دوباره محو تماشای اون شد ...
یه لحظه به نظرش رسید با تموم وجودش دلش می خواد اونو بغل بگیره ...
از کنارش آروم رد شدو خودشو به پشت طنین رسوند ، به خاطر موجایی که رو آب ایجاد می شد تعادل نداشت ، اما هر طوری بود خودشو ثابت نگه داشتو یه نفس عمیق کشید ...
طنین حس کرد کسی بهش بیش از حد نزدیک شده ، گوشاشو تیز کردو منتظر بود اگه قراره اون طرف کاری کنه سریع به حسابش برسه ...
دستاشو از هم باز کردو به محض اینکه خواست طنینو بغل کنه اون به عقب برگشتو نگاهش کرد ...
با خودش گفت: هر کی باشه الان می خوابونم تو صورتش ، باورش نمی شد شهریار پشت سرش بوده ...

- درد ، دختره مردني ...

طرلان دوباره شروع کرد به زدن تو سرو کله شهیاد ، هر کي نمي دید فکر مي کرد دوتا بچه دوساله دارن با هم دعوا مي کنن ...
طرلان رو کرد به بقيه وسيله ها و به شهیاد گفت:

- بریم اینم سوار شیم ؟

- خطر ناکه ها جنازتو باید تحویل بگیرم ، طوري نیست ؟
- کوري خوندي پسر، من تا صد تا مثل تورو نکشم نمي ميرم
- خيلي خوب امتحان مي کنيم ...

دست طرلانو گرفتو کشيدو گفت:

- اگه جیغ جیغ کنیو سرو صدا دربیاری خودم خفت مي کنم فهمیدی؟
- اره بابا ، از چي ميترسي تو ، من کلا" ترس تو ذاتم نیست ،هیچيم نمي شه
- بينمو تعريف کنيم ...

از پله ها بالا رفتن ، اين يکي جزء خطرناکترين بازي هابود که تقريباً "بيشتريا جرات نمي کردن بهش نزديک بشن ...

باید از پله ها بالا مي رفتنو به ارتفاع 3 متري مي رسيدن ، بعدتو يه صفحه بزرگ شبیه سفینه قرار مي گرفتن و با يه سرعت خيلي بالا از اونجا دایره وار به سمت مرکز صفحه هدايت مي شدنو آخرسر از يه سوراخ کوچولو که انتهاي اون بود فقط به اندازه يه نفر فضا داشت به استخر زيري پرتاب مي شدن ...

طرلان حتي بعد دیدن صحنه و جیغاي گوش خراش بقيه حاضر نشد از رفتن منصرف شه و با شهیاد همزمان وارد سفینه شد...

حس غرق شدنو سرعت چرخش زیادو در آخرم پرتاب با نهایت شتاب اونو تا سر حد مرگ رسوند ، جوري که وقتي به استخر زيري پرتاب شدو بعد اونم شهيد اومد ديگه هوشیاري شو از دست داده بود ...

طنین قبل اینکه اونا وارد سفینه بشن دیده بودن و منتظر تا بیرون بیان ...

ولي وقتي صحنه پرتاب شدن خواهر شو تو آب دید اونم زهره ترک شدو به سمتش دوید ...

- طرلان ... طرلان ... شهید چرا جواب نمیده؟

- نمی دونم ...

- بیارش بیرون ، دیونه برای چی بردیش اون تو؟

- گفتم خطر داره، خودش اصرار کرد

همین طور که طنین سر شهید غر می زد، طرلانو از آب بیرون آوردن ، یکی از افرادی که اونجا مسول بود اومد سمتشونو به زبون عربی شروع کرد صحبت کردن...

- نباید سوار میشد من که تذکر دادم ...

- حالا کمکش کنین نفسش بالا نمی یاد ...

- برین کنار ...

طرلانو خوابوند روی صفحه مخصوصی که عملیات نجاتو انجام می دادنو اول روی قفسه سینهش فشار آوردو بعدم بهش تنفس مصنوعی داد، خلاصه تا اومد طرلان به هوش بیاد طنین صدبار مردو زنده شدو به زمینو زمان بدو بیراه گفت

- شهید به خدا یه تار مو از سرش کم شه نابودت می کنم ...

- اوه ، ترسیدم دختر، نزن این حرفارو من قلبم ضعیفه ها ، خودش اصرار کرد به من

چه می شناسیش که احمق

- اون احمق درست ، توکه عقل کلی چرا گذاشتی بره اون تو ...

خلاصه انقدر بالاي سر مريض بيچاره دادو بي داد کردن که صدای ناجی بلندشده
بهشون تشر زدو ازشون خواست که طرلان برای اطمینان بیشتر برسونن بیمارستان ...

طنین شروع کرد به نازو نوازش کردن خواهرشو هی اونو صدا می کرد

- طرلان ، عزیزم خواهري بلند شو ديگه ،چشماتو باز کن ...

اما طرلان ناي جواب دادن نداشت ، به هر حال بعد پیگیری هاي که شد از همون جا
با کمک امکاناتي که بود رسوندش بیمارستان و منتقلش کردن اورژانس ...

بعد معاینه اي که دکتر کرد معلوم شد به خاطر فشار زيادي که به ریه هاش به خاطر
کمبود اکسیژن اومده دچار اسپاسم ریه شده و کم کم به حالت عادي برمیگرده و بیشتر
ترس عامل این حالتش بوده

تو این مدت طنین به مهلا و اردشیرم خبر داده بودو اونام خودشونو به بیمارستان
رسوندن ، این وسط فقط شهریار پیداش نبود

بعد اینکه یه مقدار حال طرلان بهتر شد موج شماتتو پند و اندرز و متلک هاشروع شد و
اون بنده خدا با حالی زار به حرفاي همه گوش کردو چیزی نگفت

ماجرای اون شب باعث شده بود طرلان یه مقدار منزوي و خسته به نظر بیادو کمتر به
پرو پای بقیه برای گشتو گذار بیچه و این واسه طنین که دوست داشت بیشتراز
منظره ساحل نزدیک هتل لذت ببره عالی بود ...

تقریبا" وقتی وارد هفته دوم سفرشدن صبحا واسه تنظیمو تشریح قرارداد می رفتن
جبل علي و عصرام هر کدوم به کارخودشون می رسیدن ...

این موضوع واسه طنین لذت بخش بود ، از بیکاری و بی خودی وقت تلف کردن بیزار بودو در ضمن می تونست بعداز ظهرا بره ساحلو از غروب آفتاب لذت ببره ...

شهریارم تقریبا " آروم شده بودو خودش سعی می کردجایی که طنین هست نباشه و کمتر خودشو دچار استیصال کنه ...

بعد از اون روز تقریبا " اتفاق خاصی نیفتادوبالاخره سفرباهمه خوبی ها وبدی هایی که داشت تموم شدو اونا به سمت خاک خودشون راهی شدن ...

بیشتر از همه شهریار از برگشت خوشحال بودو حس می کرد با وارد شدن دوباره به دنیای خودش می تونه طنینو کم کم تو ذهنش کمرنگ کنه ...

تا حدودی هم موفق شد دوباره جلساتو شروع کرد و نقاب سنگدلی شو هم گذاشتو مشغول زندگی عادی خودش شد ...

طنین تو اتاق زیبای خودش نشسته بودو متفکره دیوار روبروش خیره شده بود که صدای درو شنید

- کیه ؟

- می تونم پیام تو ؟

- اره ستاره جان ...بیا داخل

- سلام ، خوبی ؟

- مرسی خانومی ...

- دختر اگه خوبی چرا واسه شام نیومدی ؟

- می دونی که زیاد اهل شام نیستم ، نمی خوام هیکنم بهم بخوره

اینو گفتو خنده کنون لپه ستاره رو کشید

- حالا چی شده اومدی اینجا ؟ چیزی می خوای ؟

- اره ، آخره هفته یه جشن بزرگ داریم ، آقا دستور دادن خونه رو تزئین کنیم بعدشم

کلی غذای ایرانی درست کنیم

- خوب ...
- اذیت نکن دیگه طنین، می خوام کمک کنی ، آخه تو سلیقت خوبه
- هنودونه زیر بغلم می ذاری؟
- نه بابا می خوام فقط بیای نظر بدی، وگرنه چند نفری واسه کمک می یان
- خیلی خوب ، به چشم عزیزم ...
- مرسی ، واقعا" که گلی ، حالا من برم کلی کار دارم ، با اجازه ...
- خواهش می کنم ، اجازه ماهم دست شماست
- ستاره از طنین خداحافظی کرد و خوشحال از اینکه اونو راضی کرده، رفت که به کارش برسه ...
- خبر جشن به طرلانو مهلا هم رسیده بودو اونام حسابی خوشحال بودن و داشتن خودشونو واسه اون روز آماده می کردن و طنینم به خاطر قولی که به ستاره داده بود شبا بعد کار تو آماده کردن وسایل جشن به دخترا کمک می کرد ...
- شب بودو داشتن سر رنگ رومیزی هایی که قراربود روی میز انداخته بشه و گلی که روش قرار می گیره بحث می کردن که شهریار اومد توسالن
- چه خبره ... کله سالنو گذاشتین رو سرتون ؟ من می خوام تو خونه آرامش داشته باشم
- چشم آقا ببخشید شرمنده ...
- طنین وقتی صدای اعتراض شهریارو شنید به سمت دیگه سالن رفتو به حرفش جوابی ندادو مشغول صحبت با کارگر جدید شد وبا این کارش حسابی شهریارو کفري کرد
- چیه ، چرا رفتی ؟ نکنه از مصاحبت با کلفتا بیشتر لذت میبری ؟
- طنین باینکه حسابی ازاین حرف ناراحت شده بود البته بیشتر به خاطر اون دختر بیچاره که کلفت خطاب شده بود اما با احمایی توی هم رفته فقط یه عذر خواهی آرووم ازاون دختر کرد
- هرچند بهتم می یاد از همین جماعت باشی ؟ به هر حال با اونا بیشتر حرف واسه گفتن داری ...
- طنین به سمت شهریار اومدو با چشمامی سرخ به صورتش نگاه کردو با اینکه دندوناشو از زور خشم رو هم می کشید بازم چیزی نگفتوازکنارش رد شد
- شهریار که کلا" عادت نداشت کسی بهش بی محلی کنه دست طنینو کشیدو باعث شد که رودررو بشن ...

- چرا لال شدي؟ ميگم از هم صحبتي با اونا خيلي لذت مي بري؟
 شهريار اين کلماتو از بين دندوناي کليد شدش مي گفتوباعث مي شد حرصي که تو
 کلماتش هست بيشتري نمايون بشه ...
 - اره از هم صحبتي با اونا بيشتري لذت مي برم تا اينکه بخوام جواب يه آدم خودشيفته
 و پست مثل تورو بدم ...
 اين حرف تاوان داشت ، تاوان بدني هم داشت شايد تا سر حد مرگ ، توهين از طرف
 يه جنس ضعيف اونم دربرابر اينهمه انسان حقير ، از نظر اون حکم اين حرف براي
 طرف مقابلش نابودي بود...
 دستشو بلند کردو با تموم قدرتش به صورت ظريفو معصوم طنين کوبيد ...
 در واقع اين سيلبي حق خودش بود ...
 سيلبي که خيلي راحت از طرف به آدمو پر زور به صورت به انسان بي پناه نواخته شد ...

ضرب دستش به حدي بود که رد خون روي صورت طنين خيلي زود خودشو نشون
 دادو طنين تنها کاري که کرد با چشماي خيسش نگاهش کرد نگاهاي طنين خيلي
 بيشتراز حرفاش سوزنده بود ، طوري که شهريار تويه لحظه همه چيزش به فنا رفت ،
 سوخت يعني سوخت آتش گرفت ، دلش پاره پاره شد و قلبش هزار تکه...

طنين با پشت دست رد خوني که رو صورتش بودو پاک کردو بازم خيره خيره به
 چشماي شهريار نگاه کرد ...

اين بدترين تنبيه براي شهريار بود، دوست داشت همين الان طنين جوابشو بده ،
 دوست داشت بهش توهين کنه ، دوست داشت اين طوري نگاهش نکنه ، اما طنين با
 سکوتش با نگاهش اونو خورد کرد ، بهش نشون داد چقدر حقير و چقدر پست مي
 تونه باشه ...

شهريار که سکوت مطلق طنينو ديد نتونست اونجا بمونه و رفت تا با شهريار عصيان
 زده تنها بشه ...

صد بار به دستش نگاه کردو هزار بار چشماي خيس طنينو به ياد آورد ...

چقدر با خودش حرف زده بود ، چقدر این مدت سعی کرده بود از اون دورباشه ،
چقدر تمرین کرده بود نسبت بهش بی تفاوت باشه ...

مثلا" با این سیلی می خواست قدر تو آقا بودن خودشو نشون بده اما چی شد، بدتر
شد ،اونی که داغ شد اونی که باخت اونی که بیشتر اسیر شد که خودش بود ...

یه لحظه حتی یه ثانیه طرز نگاه طنین یادش نمی رفت ...

داشت خفه می شد، کاش عکس العملی نشون می داد، کاش فحشی می داد کاش
سکوت نمی کرد ،کاش ...کاش ..کاش و هزار کاش دیگه برای خودش مثال زد اما دریغ
از اینکه یکیش به واقعیت نزدیک بشه ...

کلافه و بیقرار شد ، بی تاب شد و عصبی و این احساسات داشت زجرش می داد

چقدر دلش می خواست قدرتشو داشت می رفت کنارش ، می رفتو جای ضربه
دستشو از روی صورتش پاک می کرد

می شد !! پاک می شد؟! نمی شد ، نه محال بود ...

مثل یه مار زخمی به خودش می پیچیدو حالت طبیعی نداشت ...

ساعت از 12 هم گذشته بودو اون هنوز تو اتاقش راه می رفتو حس کسیو داشت که
در حال سقوط و نه پاش ثابت می شه نه می افته ...

معلق بود بین زمینو و هوا ...

دوساعت دیگم گذشت ، اگه این طوری ادامه پیدا می کرد قطعا" تا صبح کارش به
بستری شدن می کشید

دلشو به دریا زدو براي اولین بار توزندگیش رفت سمت چیزی که مخالف صد درصد افکار و عقایدی بود که همه این سالها تومغزش حک شده بود

وارد اتاق طنین شد ، تنها نور موجود از چراغ خواب کنار تخت بود و باعث میشد شهریار دید خوبی به همه چیز نداشت باشه

اما براي دیدن موجودی که ازش صلب آسایش کرده بود کافی بود

طنین به پهلو و پشت به شهریار روی تخت آرووم خوابیده بود و پهاشو یه مقدار تو شکمش جمع کرده بود ...

تخت دو نفره بودو فضای زیادی برای اینکه شهریار راحت کنار طنین بشینه بود

نشست کنار اونو براي بار دوم تو این مدت چشماش تر شد ...

یه نگاهی به سرتا پاش کردو نا خودآگاه تنش داغ شد

طنین یه بلوز شلوار کوتاه مخصوص خواب تنش بودو پوستشو قشنگ به نمایش گذاشته بود ...

دوباره نگاهش کرد ، موهای بلند موج طنین به نظرش خیلی زیبا اومد ، یکمی به سمتش متمایل شدو موهاشو لمس کرد، موهاش مرطوب بودو به نظر می اومد قبل خواب دوش گرفته باشه

یادش اومد وقتی چند سال پیش که خیلی جوون بود ، موقع غذا یه دونه مویه کوچولو تو برنجش دیده بود، اون لحظه به قدری عصبانی شده بودو عکس العمل بدی نشون داده بود که واقعا همه وحشت کرده بودن ، همون روز دستور داد اگه کسی می خواد اونجا بمونه باید حتما موهاشو کوتاه کنه یا اینکه اخراج میشه و این قانون بعداز اون روز شامل کلیه مستخدمین جدیدم شد ...

ولي حالا موهاي طنين و تو دست گرفته بودو لمس مي کرد چيزي که با تموم وجود از لمسش بيزار بود ، اين مورد واقعا" براش غير قابل تحمل بود ، ولي حالا به جاي حس انزجار از اونهمه موي بلند مشکلي حس لذت تموم وجودشو پر کرده بود ...

حتي چندين بار تا مرز بوسه زدند پيش رفت اما پا پس کشيد مي ترسيد طنين بيدار شه و همه چيو بفهمه ...

موهاشو رهاو کردو دوباره غرق تماشا شد ، چقدر دلش مي خواست کنارش بخوابه و با تموم وجودش اونو بو بکشه ، دلش آرامش مي خواست ، گرما مي خواست چيزي که خيلي سال بودازش همه جوره فاصله گرفته بود

قلبش بي تاب مي زد، مرد بود ، يه مرد که داشت بين چند تا حس متفاوت دستو پا ميزد

ذهنش مي گفت که نبايد کسيو دوست داشته باشه ، اما قلبش داشت عاشق مي شدو هي نفيس مي کرد ، ولي سلسله اعصاب بدنش مي لرزيد براي يه لحظه به آغوش کشيدن اون

نفس عميق کشيد ،دلش مي خواست طنين يه خواب عميق باشه تا بتونه جايه سيلبي روي صورتشو با لباس پاک کنه ،مي خواست نوازشش کنه و بخواد که اونو ببخشه ...

اينو از ته دلش خواست، با تموم حسي که مدفون شده بودو حالا داشت مثل يه شي زير خاكي ارزش پيدامي کردو گرون قيمت مي شد ، اولين بار بود که دلش مي خواست کسي اونو براي اشتباهش ببخشه ...

مثل يه کوه ميموند که سنگ تراش داشت تکه تکه ازش ميکنندو اونو با دستاي خودش صيقل مي داد

مردی که یه روز به پولو قدتش می نازید ، کسی که خدارو بنده نبود ، حالا توان اینو نداشت که ابزار احساسات کنه ، کسی و لایق خودش نمی دونست که بتونه معشوقش باشه ، ولی حالا می ترسید از ابزار احساس، وهم داشت، می ترسید چون طنین با همه فرق داشت، کسی نبود که شهريار بتونه راحت عشقشو بهش ابراز کنه ...

ولی دیگه تحمل این حس براش سنگین بود ، داشت خفه می شد گلوشو بغض بدی گرفته بودو نمی تونست خالیش کنه ، چشماشو بستو با خودش گفت:

- یعنی می تونم برم ، نه نمی تونم ، من ... من ... می خوامش ... دلم اونومی خواد ...

بالاخره اعتراف کرد ، هرچند کوتاه بود هرچند پر از غرور بود وپیش خودش این اعترافو کرده بود ، اما گفت این خودش شکستن اون کوه غرور و اثبات می کرد

طنین توجاش تکون خوردورشته افکار شهريار ازهم پاره بشه ...

غلطی که زد باعث شد ادامه خوابشو طاق باز بره و این حالتش شهريارو به عرش رسوند ، دیگه الان اگه زمینو زمان می گفتن که ازاینجا دور شو محال بود قبول کنه ...

دستاشو بین دوطرف بدن طنین گذاشتو خم شد روی صورتش ...

درست طنین خوابش سنگین بود ، اما محال بودکسی تو این شرایط خوابش عمیق بمونه ، کم کم حس کرد داره خواب شهريارو می بینه ، نا خودآگاه اول اخمی کرد ولی بعده چند لحظه لبخندی ملیح مهمون لباش شد ...

شهريار فاصله شو با صورت طنین کم کردو تموم اجزای صورتشو دقیق نگاه کرد ...

طنین دوباره توی خواب حس کرد که شهريار کنارش و از حس بوی تنش داغ شد ، چه خوابی شیرینی داشت ، ولی به خودش گفت فقط توی خواب این رویا رو دارم ...

شهریار دیگه صبرش لبریز شدو پیشونیش به پیشونی طنین نزدیک کردو ریه هاشو از
عطر صورت طنین پر کرد

گرمش شده بود ، داغ کرده و تموم تنش نبض میزد ، نمی دونست این خوبه یا بد ، تا
حلافکر می کرد از حس خفگی بیزاره اما حالا داشت خفه میشد ولی لذتم می برد

طنین دیگه مطمئن شده بود خواب نمی بینه اما جرات نداشت تکون بخوره یانشون
بده که بیداره ، به خودش که نمی تونست دروغ بگه ، دوست داشت شهریار کنارش
بمونه ...

شهریارم حالا حس کرده بود که طنین بیدار شده ، چون نفساش صدا دار شده بودو
صدای ضربان قلبشو قشنگ می شنید، اما خودش نمی دونست باید حالا چیکار کنه ،
ولی میل درونیش پیروز شدو لباسو به جایی که به صورت طنین ضربه زده بود نزدیک
کرد ...

طنین داشت دیونه می شد باورش نمیشد شهریار بخواد اونو ببوسه ، هرچی فاصله
کمتر می شد ، هرم نفسای شهریار اونو بیشتر دیونه می کرد ...

آب دهنشو آروم فرو دادو انگشتاشو تو دستش مشت کرد ، ولی به محض اینکه که
گرمای لبای شهریارو روی صورتش حس کرد ، بلافاصله خودشو بالا کشیدو از زیر لبای
تب دار شهریار فرارکرد ، حس بین شهوت وگناه داشت اونو به مرز سقوط می کشوند ،
با اینکه تموم وجودش گرمای تن شهریارو می طلبید ، با اینکه بدنش سستو بی تاب
شده بود ، اما تو آخرین لحظه ترجیح داد عشقش پاک بمونه ، مطمئن بود اگه مجوز
بوسه رو به شهریار می داد تا ابد نه خودشو می بخشید نه اونو...

بلندشده و کاملاً" روی تختش نشستو به چهره شهریارکه حالا از عکس العمل طنین
جاخورده بود و داشت خیره خیره نگاه می کرد دقیق شد ...

- چرا اینجا ای؟!

- منو می بخشی؟

طنین دیونه لحن شهریارشد تا حالا همچین مظلومیتی رو تو صداس نشنیده بود ...

- نباید اینجا باشی شهریار...

- اما من بخشش می خوام ، بگو که منو بخشیدی؟

طنین واقعا" از لحن شهریار دچار احساسات شده بود ، نا خودآگاه چشماش خیس
گریه شدو اشکاش سرازیر ...

چه دلنازک شده بود اون کوه یخ طوری که با دیدن اشکای گرم طنین دیونه شد ...

- گریه نکن ، می خوامی دیونم کنی ؟

اما بازم تو جواب این ابراز احساسات صریح شهریار فقط سکوت کردو به عمق چشماش
زل زد ...

شهریار اما بی تاب از اشکی که بی امون از چشمای ناز طنین می ریخت، انگشتشو جلو بردو کشید روی قطره های الماسی که به خاطر اون پائین می اومد

بزرگترین قطره اشکو با سر انگشتش برداشتو به لباش نزدیک کرد

- اینو می برم به نشونه یه هدیه ، می دونم که بخشیدیم...

شوری اشک طنین باعث نشد اخم کنه این طعم به نظرش شیرین ترین طعمی بود که تا حالا تو زندگیش چشیده بود ...

بغض داشت گلوی طنینو خفه میکرد ، هرچند اشکاش آرووم پائین می ریخت اما دوست داشت جایی باشه که هق هق کنه ، اشکاش باید بی وقفه پائین می ریخت تا آرووم می شد ...

شهریار بازم دست بردو پائین موهای طنین گرفتو بو کشید ، انقدر که مست شدو دیگه موندنو جایز ندید ، احساساتش غلیان کرده بودو خودش ترجیح داد که نمونه ...

وقتی بلند شد تا جایی که ممکن بود نفس عمیق کشید به طنین شب بخیر گفت ...

اما دیگه خواب خوش به جفتشون بعد از اون شب حروم شد دیگه محال بود بتونن با طیب خاطر بخوابن ...

فردا صبح شهریار وقتی از خواب بیدار شد حس کسیو داشت که بعد مدتها گمشدشو پیدا کرده ، فقط منتظر این بود که ساعت مقرر برسه و بره تو سالن واسه صبحونه ...

با صورتی که کاملاً " معلوم بود فقط نقاب بی تفاوتی زده ولی از درون حسابی سنگول شده ، اومدپائین

- سلام ...ستاره ... بقیه اومدن ؟

ستاره اگه شاخش در نمی اومد جای تعجب داشت ، آقا سلام داده بود !!!

- نه آقا ...فقط طرلان خانوم اومدن و اردشیر خان بقیه روصدا کردم الان می یان

- باشه، من می رم تو محوطه بقیه اومدن صدام کن

- چشم...

شهریار رفت تو حیاط گلکاری شده و یه نفس عمیق کشیدو هوای خنک صبح رو به ریه هاش فرستاد ...

چند دقیقه ای گذشت که ستاره اونو صدا زد

- آقا بفرمائید همه اومدن ...

- باشه ، اومدم

دستاش توجیب شلوارش بودکه وارد شد و طنینم که آخرین پله رو هم پائین اومدو بی

توجه به اون رفت سمت میز صبحونه

- سلامت کو؟؟

- سلام ...

- آفرین ... عجب دختر حرف گوش کنی، آماده شو بعد صبحونه با هم میریم

- چي؟!

- می دونی که عادت ندارم دوباره یه حرفی رو بزنم ، زیاد منتظرم نذار...

- اما ترجیح میدم مثل همیشه خودم بیام ...

- ترجیح تو مهم نیست خواسته من مهمه...
 - اما از نظر منم خواسته تو مهم نیست ، خودم میرم ...
 - جرات داری خودت برو بین چي در انتظارته ...
 - دیونه ...
 - چي ؟
 - هیچی ...
 - آفرین عاشق این ترس درونیتم ، تو که انقدر می ترسی پس هر چي میگم بگوچشم

طنین داشت از این همه خودخواهی شهریار حرص می خورد ، واسه همین گفت:

- کور خوندي جناب ، هنوز از مادر زاده نشده اوني که بخواد به من زور بگه ...
 هرچند تودلش قند آب می شد که شهریار بهش زور می گه ها ، اما معني نداشت که اونم بفهمه ...

سرمیز سکوت خاصی بودو کسی چیزی نمی گفت ...

بعد چند دقیقه همه بلند شدنو رفتن که هر کدوم به کارشون برسند

شهریار تموم مدت داشت بال بال می زد که یه لحظم شده طنین نگاهی بهش بندازه
 اما دریغ از یه نظر کوتاه ، دلش می خواست هر چي رو میز هستو بکوبه تو سرطنین
 اما اینم آرزویی محال بود ...

آخر سرم وقتی دید طنین بازم نسبت به اون بی تفاوت و از جاش بلند شده که بره
 رفت سمتشو گفت :

- بیرون منتظرم ...

طنین یه نگاه خاص بهش کرد که شهریار معني شونفهمید

- باشه ... برو منم الان می یام ...

رفت بالا و کیفشو برداشت برگشت پائین ،تودلش خدا روشکر کرد که شه‌ریار رفته بود بیرون ،آهسته بدون اینکه کسی بفهمه از در پشتی عمارت بیرون رفتو تودلش به شه‌ریار گفت:حالا انقدر منتظر بمون تا زیر پات علف سبز شه ...

با عجله از عمارت دور شدو رسید سر خیابون ...

شه‌ریار یکم دم در منتظر بود حتی به راننده مخصوصشم گفت بود که بره .. اما یه حسی دورنش می گفت ، طنین نمی یاد

ماشین و روشن کردو رفت سمت خیابونی که منتهی به پشت عمارت بود ...

طنین به خاطر اینکه مجبور شده بود یه مسیر طولانی تری رو بره ، حالا کم کم داشت دیرش می شدو منتظر بود تا از عالم غیب یه ماشین پیدا بشه ، مدام تو جاش تکون می خوردو همراه با استرسی که داشت به جون شه‌ریار بیچاره بدو بیراه می گفت

شه‌ریار نزدیک طنین شدو ایستاد جوری که فقط خودش بهش دید داشتو اون شه‌ریارو نمی دید...

چند دقیقه ای نگاهش کردو از ورجه وورجه کردن طنین تو جاش حسابی خندش گرفته بود ولی اون بیچاره مدام به ساعتش نگاه می کردو سر می چرخوند ...

یکمی دیگه که ایستاد بنظرش اومد اگه بمونه ممکنه طنین حضورشو حس کنه ، واسه همین ماشینو روشن کردو با یه دنده عقب مسیر رفته رو برگشت ...

بیشتر از صدبار به ساعتش نگاه کرد از 10 هم گذشته بود و هنوز طنین نیومده بود، همون موقع که رسید به صبا سفارش کرد به محضی که خانم صبور اومداونو خبر کنه ...

نمی خواست دوباره زنگ بزنه و سوال کنه مطمئن بود اگه اومده بود صبا بهش خبر می داد ...

نیم ساعت دیگم گذشتو بازم خبری نبود ، دست برد سمت گوشی که همون موقع تلفنش زنگ خورد

- بله ...

- جناب نیاکان ، همین الان خانم صبور رسیدن بگم بیان خدمتون ؟

- نه ممنون ، فقط ساعت دقیق تاخیرشونو بهم بگین

- چشم ، امری نیست !؟

- نه ، به کارت برس...

شهریار دیگه داشت از تاخیر طنین نگران می شد که با این حرف صبا یه نفس راحت کشید ، اما باید تلافی می کرد، نباید می داشت اون بی اهمیتی صبحش بی جواب بمونه ...

گوشی رو برداشتو شماره اتاق طنینو گرفت

- الو

- خانم صبور ...

- بله ...

- بیا تو اتاقم کارت دارم

- چشم ، الان می یام ...

بعد یکی دودقیقه که شهریار به نظرش هزار سال اومد طنین با چهره ای خسته وارد شد

بعد رفتن شهریار به خاطر اینکه ماشین گیرش نیومد مجبور شد بازم پیاده بیاد و خودشو به ایستگاه اتوبوس برسونه ، از شدت استرسی که بهش وارد شده بود بیچاره اتوبوسو اشتباه سوار شده بود دوباره مجبور شده بود، مسیر رفته رو برگرده و بازم کلی پیاده روی کنه و آخر سرم با سردردو پا درد خودشو برسونه شرکت ، اینم از حالا که قطعاً جناب رئیس تنبیه بدی رو براش در نظر گرفته بود ...

- می توئم پیام تو؟
- در بازه ...
- سلام...بله بفرمائید ...
- کجا بودی؟
- یه کاری برام پیش اومد
- درست ، مهم نیست ، فقط واسه فردا این گزارشا باید آماده بشه، باید تأیید بشنو فرستاده بشن برای شرکت پدر ...
- طنین با چشماي گرد شده به صورت شهریار زل زد
- همه گزارشارو واسه فردا می خواین ، اما اینا حداقل سه چهار روزی وقت می گیره
- این دیگه مشکل من نیست ، باید تا فردا همش آماده باشه ..
- دارین تلافی می کنین؟
- تلافی چیو؟
- صبح که باهاتون نیومدم ...
- نه واسه چی ؟ هرچی لیاقت میخواد که ظاهراً" تو نداری، همون پیاده روی برای روحو روانت بهتره...
- اما من تا هر جایی شو که برسم انجام می دم ...
- باشه ، می بینیم اونو که مجبور به اطاعت می شه کیه ...

- حالا هم زود تر برو ، واینسا اینجا و بروبر منو نگاه کن

طنین یه نفس عمیق کشیدو با اجازه ای گفتو خارج شد

شهریارم به امید دیداری گفتو یه پوز خنده مسخره به روی طنین زد

طنین از این بچه بازی شهریار حسابی کفري شده بود ، هربار که کاری رو باب میلش انجام نمی داد با اضافه کاری نا معقول تلافی میکرد

در واقع کاره دیگه ای هم از دست شهریار ساخته نبود ، فعلا "تنها چیزی که طنینو می چزوند انجام یه کاری در اسرع اونم بدون هیچگونه اشتباهو مغایرتی بود ...

اون روز صبا نهار طنینو به خواسته خودش آورد تو اتاقو یه مقدار از مواردی رو که وارد بودو کمکش انجام داد

- طنین مگه مجبوری به حرفش گوش بدی ؟

- به نظرت نیستم !

- نه چه اجباری داری ... بهش بگو نمی تونم

- گفتم تا هر جایی شو که بشه انجام می دم، اما فکر می کنی اهمیت می ده ...

- در مورد کسی دیگه ای بود اصلا " بهش پیشنهاد نمی داد ، اما خوب هوای تورو که خیلی داره ...

- اره خیلی ، دقیقا " همین که تو میگی ، مسخره ...

- باور کن طنین ، با این اخلاقی که تو داری و هی جوابشو می دی ، هر کی جای تو بودقطعا" تا حالا اخراجش کرده بود ...

- خوبی تو، من کجا جوابشو می دم ، من که هرچی می گه می گم چشم

- یعنی تو تا حالا ندیدی بقیه چطوری باهاش حرف می زنن ، بیچاره ها رو به منجنیق کشیده ، تو خیلی راحت جوابشو می دی...

- مگه مجبورن هرچی میگه زیر بار برن ...اصلا" خوشم نمی یاد

- به هر حال اینجا حقوقش خوب و سروقت ، کسی هم حاضر نیست به خاطر غد بازی کارشو از دست بده ، بعدشم تو نفست از جای گرم بلند میشه ، معلوم خوب نیومدی

اینجا توخونه تازه جات راحت ترم هست ، اما خبر از وضعو حال کارمندا و کارگرا نداری که

- اما من حاضر نیستم یه لحظم زیر بار اون برم ، خرجمم خودم می دم ...
- نمونه بارز یه آدم چندشی دیگه کاریشم نمی شه کرد ، من برم کاری نداری
- نه مرسی دستت درد نکنه
- خواهش ، کاری نکردم ، کاری داشتی صدام کن
- باشه مرسی ...

- دو سه ساعت از تایم کاری شرکت گذشته بودو تا حالا طنین فقط تونسته بود نصف کاری که بهش محول شده رو انجام بده ...

سر درد بدی گرفته بودو باعث می شد حالت تهوع داشت باشه ، چند باری دست روی شکمش گذاشتو حس کرد چشماش سیاهی میره ، یکمی تو اتاق راه رفتو چند بار پاهاشو روی میز گذاشت ...

سردرد امونشو بریده بود هربار به عددو رقما نگاه می کرد سرش گیج میرفت، دیگه تابو تحمل نداشت ، مغنه شو از سرش باز کردو بعد یه لیوان آب قندی که واسه خودش درست کردو خوردو سرشو روی میز گذاشتو خوابش برد ...

یه تکونی خوردو از خواب پرید ، باورش نمی شد ساعت از 9 هم گذشته بود اینهمه وقت بی وقفه خوابیده بود ...

سریع مغنه شو دوباره سرش کردو آماده شد که بره اتاق شهریارو بهش بگه تا همینجای کارو انجام داده ...

واقعا" در توانش نبود که ادامه بده ...

گزارشایی رو که فعلا" آماده کردو بودو فایل کردو وسایلیشو برداشتو رفت سمت اتاق شهریار ...

از سالن اصلی گذشتو داشت نزدیک اتاق شهريار مي شد که يه نفر از پشت جلوي
دهنشو گرفتو عقب عقب اونو با خودش کشوند .

داشت از ترسو کمبود اکسيژن خفه مي شدو نمي دونست چه اتفاقي افتاده ...

از بوي عطري که از دست جلوي دهندش مي اومد فهميد که شهريار قصد جونشو کرده
اما نفهميد چرا ...

مدام دستو پا مي زدو تقلا مي کرد که شهريار رهاس کنه ...

اما شهريار هنوز اونو محکم گرفته بودو عقب عقب مي کشيد، تا رسيدن به اتاق مخفي
خودش ...

طنين سعي مي کرد از زير دستاي محکم شده روي دهندش حرف بزنه که شهريار مانع
مي شد و تاوقتي که نرسيدن تو اتاقو شهريار از امنيتشون مطمئن نشد دستشو
برنداشت ...

- چه مرگته ؟ يه دقيقه آروم بگير ، چرا مثل ملخ اينور اونور مي پري ؟
- داشتی خفم مي کردی، خیلی رو داری به خدا، تازه باز خواستم مي کنی
- هيسسس، ساکت ،احمق ...
- احمق خو ...

شهريار دوباره جلوي دهن طنينوگرفتوگفت:

- شعورت نمي رسه وقتي ميگم آروم ، مي خواي صداتو بشنون
- کييييييي...

طنین چون جلوی دهنش بسته بود نمی توانست درست حرف بزنه و با صدای خفه
سوالشو ادا کرد ...

- فکرکنم دزد اومده ؛ احتمالاً "مصلحن، آرووم باش تا ببینم چی میشه ...

طنین از زور ترس نزدیک بود خودشو خیس کنه ، از بچگی از اسم دزدم می ترسید چه
برسه به اینکه نزدیکش باشن اونم مصلح ...

- وای خدا جونم ...

- مگه نمی گم زبون به دهن بگیر، یه بار دیگه حرف زدی خودم خفت میکنم، تواز جون
سیر شدی به من ربطی نداره ها ...

طنین مرتب با صدای بلند نفس می کشیدو بغض کرده بودو هر لحظه ممکن بود
اشکاش فوران کنه ...

- اینجا چیکار دارن ؟

- آفرین ، همینطور آرووم حرف بزن ... احتمالاً "واسه کدای رمز گشایی دستگاہ جدید
اومدن ، فکر نمی کنم دنبال پول باشن ...

- مگه کجاست ؟

شهریار که حالا ریلکس روی صندلیش یلم داده بودو پاشو رو پاش انداختو به اتاق
خودش اشاره کرده ...

طنین با شنیدن این حرف اومد جیغ بزنه که همزمان شهریار نیم خیز شدو خودش
جلوی دهنشو گرفت ...

- اوفخیلی ابلهی طنین ...

یکی دو دقیقه ای گذشتو طنین که دیگه تحملش داشت تموم می شد بلند شدو روبروی شهریار ایستاد ومضلومانه گفت:

- شهریار ...

شهریار که سرش پائین بود، با صدای طنین سر بلند کردو نگاهش کرد، چقدر دوست داشت بگه جانم ، اما ترجیح داد با چشماش جواب طنینو بده ، سرتکون داد و منتظر سوال طنین شد

- تو از کجا فهمیدی اومدن تو شرکت ؟

شهریار به صفحه مانیتوری که روبروش بود اشاره کردو گفت:

- از اینجا دیدم ، خیلی احمقن به خیال خودشون دوربینا رو از کار انداختن اما اون دوربینا ظاهری بود ، دوربینای اصلی خیلی کوچیکنو دید ندارن رفت سراغ صفحه مانیتورو روی صفحه کلیک کرد ، تو تک تک اتاقا دوربین کار گذاشته شده بود و هیچ کس ازش خبر نداشت ، حتی پرسنل شرکتم دوربینی روکه فقط تو سالنو تو اتاق شهریار بود دیده بودن ، طنین با ایست دوربین روی اتاق خودش خشکش زد

- خیلی نامردی ، توحق نداشتی همچنین کاری بکنی

- اونوقت می شه بگی کی این حقو از من صلب کرده...

- خیلی وقیحی شهریار، همه آدما حق دارن یه حریم خصوصی داشته باشن، اونجا اتاق من ، شاید می خواستم تو اتاقم راحت باشم نباید اینکارو میکردی
- تو این شرایط خیلی مسخرس که سر یه چیز مسخره تر بحث کنیم

طنین دلش می خواست شهریارو خفه کنه ، باورش نمی شد انقدر راحت راجع به شکست همه حرمتا حرف میزنه ...

به خودش گفت خیلی بی شعوره ، یادش اومد تو اون اتاق چه کارایی که نکرده ، از یه طرف خندش گرفته بودو از یه طرف گریه ، خوب خیلی بد بود خیلی

شهریار دورینو به سمت اتاق خودش حرکت دادو دید که بالاخره اونا رسیدن به اتاق خودش ...

طنین تا این صحنه رو دید از ترس اشکش سرازیر شدو حتی المقدور فاصله شو با شهریار کم کردو دستشو گذاشت روی دسته صندلی ...

- شهریار حالا چی می شه ؟
- چرا گریه می کنی، هیچی فوقش برمی دارن می برن دیگه ...
- آگه بفهمن ما اینجاییم چی ؟
- نمیفهمن ، مطمئن باش...

کسایی که وارد شرکت شده بودن به ظاهرا "سه نفر بودنو همشون نقاب زده بودن، دونفر اومده بودن تو همون اتاقو یکی شون داشت بیرون کشیک می داد ...

طنین همینطور به صفحه مانیتور زل زده بودو همه کارای اونا رو دقیق نگاه می کرد .. رفتن سر گاو صندوق اصلی و شروع کردن به گردوندن شماره های روی اون...

چند تا وسیلم دسته شون بودو بالاخره بعد چند دقیقه موفق شدن درشو باز کنن ، کله محتویات داخل گاو صندوقو زیوررو کردنو وقتی چیزی رو که می خواستن پیدا نکردن سر چرخوندو قسمتای دیگه اتاقو نگاه کردن ...

با این کارشون طنین حس کردالان از ترس نفسش بند می یاد ، رفت پشت صندلی و مدام خدارو صدا می کرد

- چته ؟ باز زد به سرت؟
- پس دارن چیکار میکنن، چرا نرفتن !؟

- چیزی رو که دنبالش بودن پیدا نکردن حدسم درست بود
 - مگه تو نگفتی اونجاست؟ به نظرت الان وقت خندیدن، مگه داری فیلم اکشن تماشا
 می کنی انقدر برات جذاب شده
 - نه شوخی کردم اونجا نیست ، جاش خیلی امن تره
 - دیونه ...
 شهریار با خنده ای که رو لبش بود بلند شدو ایستاد و دوباره از قفل بودن در مطمئن
 شد بعدشم روبه طنین گفت :

- وای نمی دونی وقتی می ترسی چقدر قیافت مضحک میشه ، دست خودم نیست
 خندم می گیره

بعد چند دقیقه دزدا دوباره شروع کردن به گشتن اتاقو مدام روی دیوارا دست می
 کشیدن، اونا مطمئن شده بودن که یه چیز مخفی اینجا هست ...

اتاق مخفی پشت کتابخونه بودو قطعاً" بعد چند دقیقه توجه اونارو جلب می کرد،
 همینطورم شد ، طنین که مرتب گردن می کشید تا تصویر اونارو ببینه که در چه حالین
 وقتی دید پشت در ایستادنو دنبال راهی هستن که اونو باز کنن ، پشت شهریار
 ایستادو بازو شو محکم گرفت

- شهریار تورو خدا ، خواهش می کنم یه کاری بکن
 - هیس ، آرووم تر ، اگه تا حالا پیدامون نکردن ، با این سرو صدای تو می کنن ...

طنین مثل بید می لرزیدو بازو برجسته شهریارو دوستش فشار می داد

- چرا می لرزی؟! حالت خوب نیست ؟
 - انتظار داری تو این شرایط خوب باشم ...
 - نه ... مربوط به اون نیست رنگت پریده ، همه صورتتم خیس عرق شده ...
 - من فقط ترسیدم
 - یعنی مربوط به مشکل عصرت نیست ؟

- کدوم مشکل ...

شهریار رفت سمت مانیتورو فیلمی که از طنین عصري سیو کرده بودو نشونش داد

تو تصویر طنین مثل مار به خودش میپیچیدو شکمشو گرفته بود

طنین دوباره از خجالت آب شد ، متوجه منظور شهریار شد و دلش می خواست این مغز خرابو بکوبه به دیوار

- یعنی هیچ علت دیگه ای نمی تونه داشته باشه که آدم شکمشو بگیره ؟

شهریار از اینکه تو این وضعیت طنین به خاطر همچین چیزی حرص می خورد حسابی خندش گرفته بود ...

- آخه آب قندم خوردی؟ واسه همین دیگه مطمئن شدم ...

طنین با همه قدرتی که داشت به بازوی شهریار کوبیدو رفت یه گوشه نشست

- از دست بی افدی دختر، مگه مرض داری

دزدای بیچاره تو اون اتاق داشتن جون می دادن که زودتر کدارو پیدا کنن ، اونوقت این دونفر اینجا نشسته بودن واسه هم گل می گفتن گل می شنیدن

وقتی از گشتن خسته شدن ، نفرسوم وارد اتاق شدو شروع کرد به دست کشیدن روی دیوار ...

- احمقای کودن ، چرا انقدر طولش می دین، زود باشین دیگه

- تو گاو صندوق نبود ، بقیه جاها رو هم گشتیم

- مگه میشه ، به هر حال باید اینجا باشه نمي تون بيرن جايي مخفیش کنن، هر روز بهش احتیاج دارن ...
- چه مي دونم ، فکره بهتري داري بگو ...
- به نظر من هرچي هست به این در مخفي مربوط مي شه
- خوب بازش کنین...
- عقل کل، سعی کردیم ، اما روش رمز گذاشتن ، اونم با اثر انگشت
- حتما اسکن تصویرم داره ، به این راحتی باز نمي شه

اونا پشت در بحث مي کردنو ، شهریار که حالا یه مقدار ترس به جونش افتاده بود ، رفت سمت طنینو کنارش نشست

مطمئن بود اگه بتونن وارد اتاق بشن ، اوناروزنده نمي ذارن

تاحالا سعی مي کرد خودشو بي تفاوت نشون بده و بگه چیز خاصی نیست ، اما حالا داشت فکر مي کرد اگه اونا وارد تر از خودش باشنو بتونن راحت پیدا شون کنن دیگه راه برگشتي نداره...

از این همه ساده لوحیو سهل انگاری خودش کلافه شد ، سریع بلند شدو دکمه تماس اضطراری رو زدو برای پلیس پیام فرستاد ، متاسفانه گوشیش همراهش نبودو کیفو وسایل طنینو هم بیرون از دستش افتاده بود

اما همین پیامم مي تونست کمکشون کنه البته اگه تا قبل از اومدن پلیس گرفتار نمي شدن

دوباره برگشتو کنار طنین نشست

- طنین به خودت مسلط باش ...
- حرف نزن ، هیچی نگو حرفات عصبیم مي کنه ...

شهریار رو کرد به طنینو دستاشو محکم گرفت ...

- بهت مي گم آرووم باش ، الان به پلیس خبر دادم نگران نباش
- نمي تونستي زودتر اين کارو کني ، بايد زجر کشم مي کردی؟
- حالا که ديگه خبر دادم ، گريه نکن

شهریار دست برد سمت صورت طنینو ، صورت خیس اشکشو پاک کرد

- اينهمه اشک از کجا مي ياد ، هر بار نگات مي کنم انگار مي خواي گريه کني ...

طنین بازم بغضش گرفتو با این حرف شهریار اشکاش سرازير شد ...

- ديونه ، مگه نمي گم اشک نريز ، از چي مي ترسي ! هيچ اتفاقي نمي افته ...

شهریار نفهميد اين اشکاي آخريکه پائين ريخت به خاطر دستاي گرمش بود که صورت طنینو نوازش کرده بود ...

- طنين ، بلند شو نگاه کن انگار دارن مي رن

- راست مي گي ؟

طنین از جاش بلندشدو همزمان که اشکاشو با پشت دستش پاک مي کرد به صفحه خيره شد...

- اينها ... بين ، دارن مي رن ، ديگه نگران نباش ...

- يعني بي خيال شدن ؟

- خوب همه جا رو گشتن ديگه ، چيزي پيدا نکردن ، به رئيست به خاطر هوشش

آفرين نمي گي

- بریم بیرون ???

- نه صبر کن ، ممکن هنوز تو سالن باشن ...

جفتشون کنار در ایستاده بودن منتظر گذر زمان که بتونن سریع تر از اینجا بیرون بزنن

...

10 دقیقه ای گذشتو ، شهریار روبه طنین گفت:

- فکر کنم دیگه رفته باشن بیا بریم ...

همون وقتی که طنینو شهریار تصمیم گرفتن از در خارج بشن ، دوباره اونا برگشتن،
خدائی بود که تو آخرین لحظه طنین یه نگاهی به صفحه کردو دیدشون

- شهریار ، شهریار برگشتن ...

- چی ...!؟

- حالا چی کار کنیم؟ ای خدا ... حالا چی می شه؟

طنین دستاشو تو هم مشت کرده بود از بس فشارش پائین اومده مدا هاشون می کرد
که گرم بشه ...

- وای اوف... نمی دونم، پلیس دیگه باید تا حالا می رسید

- شهریار این چیه تو دستشون؟

شهریار یه نگاهی به صفحه کردو با مشت به پیشونیش کوبید

- چیه شهریار راستشو بگو؟

- می خوان باهش رمز درو باز کنن ، دقیق نمی دونم چیه ، اما هرچی هست کاره ما

دیگه تموم ...

شهریار پوفی کرد، حس کرد بالاخره تو زندگیش داره از یه چیزی می ترسه ...

- بین طنین بیا این پائین زیر میز ، تا بیان مارو این زیر پیدا کنن زمان بیشتری لازم دارن ، تا اون موقع هم شاید پلیس برسه ...

طنین آب دهنشو قورت داد و چشماشو بستو دوباره اشک ریخت ...

- حالمو بهم نزن دیگه، اشک نریز ، انقدر ضعیف نباش ...

- یعنی می کشمون ؟

- هیس ، نه نمی کشن ، می برنمون جنگلای هاوایی باهم خوش بگذرونیم

- مسخره ...

- خوب دیگه ؛ برو اون زیر ، انقدرم حرف نزن

طنین زیر میز نشستو چمبره زد ، پشتشم شهریار نشستو تا اونجایی که میشد خودشو از دید مخفی کرد، میز بزرگ بودو تو دید اول معلوم نمی شد کسی زیرش مخفی شده ، اما واسه کسی که اومده بود دزدی نمی تونست زیاداز نظرش در امان بمونه

سرو صداها پشت در زیادتر شده بود اونام حالا دیگه دیدی هم نداشتن که از اوضاع با خبر بشن ...

طنین تموم بدنش می لرزیدو حس می کرد داره نفسای آخرشو می کشه ، تو بد وضعیتی قرار گرفته بودو هیچ کاریم ازش ساخته نبود ، تنها امیدش به شهریار بود که اونم نمی تونست پشتو پناه زیاد محکمی باشه ..

البته این نظر طنین بود، شهریار به خودش قول داده بود اگه اتفاقی افتاد تا پای جونش از طنین محافظت کنه ...

- شهریار ...

- جانم ...

بلاخره گفت، جونشو صدا کرد ، چقدر خودش لذت برد و طنین با این کلمه ای که شنید چقدر آرامش گرفت ...

- می ترسم ...

طنین این کلمه رو گفتو دوباره بغضشو فرو برد، ولی چشماش خیس خیس بود محو صورت شهریار..

شهریار م از دیدن چشماي وحشيو بارون زده طنين از خود بي خود شد ، اصلا " تازگيا تاب دیدن چشماي مست کننده طنينو نداشت

خودشو كاملا" به طنين نزديك كردوسرشو از پشت با دست گرفتو روي سينه خودش گذاشت ...

طنین نفس کشید، نفس کشیدو نفس کشید، باورش نمیشد ، شهریار داره به جاي تمسخر حمايتش میکنه ...

سينه مردونه و گرم شهریار آرامشو اطمینان خاصی رو به طنين داده بود جوري که ترسو کمتر حس می کرد...

- نترس عزیزم، نترس من پیشتم ،چيزي نمی شه مطمئن باش..

طنین باورش نمی شد ، شهریار اونو عزیزش صدا کرده بود ، هرچي بیشتر به این کلمه ای که شنیده بود فکر میکرد بیشتر گرمش می شدو عرق می کرد

- باشه ، سعی می کنم ...

- طنین ...

- بله ...

شهریاربهبش نگاهی انداختو با دستش صورتشو نوازش کرد..

دستاش گرم گرم بودو صدای نفساش کنار گوش طنین ...

طنین یه لحظه حس کرد دیگه تاب مقاومت نداره، تا حالا معذب بودو خودش محکم گرفته بود ، اما باین کارشهریار همون طور که صورتش بالابود چشماشو بستو یه نفس عمیق کشیدو خودشو توآغوش حامیش پناه داد

چه جای امنو شیرینی بود، عضلاتش آزاد شد اما قلبش به اسارت رفت ، جسمش رها شد اما روحش بدجور زندانی شد ...

تا حالا فکر می کرد این حس یه حس بچگونه هستش یا از قلب یه دختر جوونو خام نشات گرفته ، اما حالا داشت مطمئن می شد یه حس خام یا سرسری نیست ، حسی بود که گرماش داشت تا عمق وجودشو می سوزوند...
طنین خودشو محکم به شهریار چسبونده بود که از بیرون صدایی اومد ...

- زودباشین ، بیاین بیرون ، پلیس پلیس ...
- گمشو اونور...

در تا آستانه باز شدن رفته بود که خدارو شکر پلیس از راه رسیدو نفر سومی که بیرون بود به اینا خبر داده بود

بعد چند دقیقه که نفس جفتشون تو سینه حبس شده بود در با ضربه ای شدید باز شدو مامورا ریختن تو اتاق ، همون موقع با اومدن مامورا طنین از خوشحالی یه جیغ خفیفی کشیدو از جاش بلند شد ...

- مشکلی که نیست ؟

- نخیر...

بعد از دو سه تا ماموری که وارد شدن ، یکی از مامورای کارکشته آگاهی وارد شد و رو به شهریار گفت:

- ادهمی هستم ، شما پیام داده بودین ؟
- بله ... خیلی زمان برد تا رسیدین ...
- تویه ماموریت دیگه بودیم که پیام شمارو گرفتیم ، به هر حال خطر رفع شد، مطمئنن مشکلی نیست ؟
- بله ... من که مشکلی ندارم اما ایشون ...

رو کرد به طینو گفت :

- حالشون زیاد مساعد نیست ...
- الان با اورژانس تماس می گیریم
- نه نیازی نیست ، ممنون می ریم خونه ...
- خیلی خوب هر طور صلاح می دونین...
- ممنون ...
- خودتون خبر دارین دزدی برای چی بوده؟
- یه حدسایمی می زنم ... احتمالاً دنبال یه سری اطلاعات سری شرکت بودن
- که اینطور، دیدم که به پولای داخل گاو صندوق دست نزدن، به هر حال باید واسه یه سری توضیحات تشریف بیارید قرارگاه ...
- همین الان؟!
- مشکلی دارین؟
- نه ، اما خوب به هر حال روز بدی بود اگه به فردا موکول بشه بهتره ...
- باشه ، فردا صبح منتظرتون هستیم ، لطفا دونفرتون تشریف بیارین
- حتما "
- به یکی از مامورا می گم که تا خونه همراهی تون کنه
- نیازی نیست
- چرا هست ، احتمال داره بیرون منتظر یه فرصت باشن تا گیرتون بندازن

طنین با شنیدن این حرف یه نگاه ترس آلودبه شهریار انداختو نزدیکش شد ، شهریارم وقتی دید طنین دیگه گنجایش ترسو نداره قبول کردو گفت:

- باشه ممنون ...

- بفرمائید ...

آقای ادهمی سرهنگ کارکشته با سابقه ای بود که تا خبر پیام از شرکت سهندو دریافت کرد با توجه به شهرت و آوازه رؤسای شرکت سریع خودشو با اینکه حین یه عملیات دیگه ای بودن روسونده بود اونجا ، می دونست پیگیری مشکلات اینطور شرکت ها هم می تونه به حسن سابقش اضافه کنه هم اینکه ممکن به دردسرای زیادی دچار بشه، به هر حال اونکه عاشق دردسربودو دردسرم همیشه به دنبالش ...

بعد اینکه یکی از مامورا طنینو شهریارو تا نزدیک خونه مشایعت کردو مطمئن شد دیگه مشکلی تهدیدشون نمی کنه ، از اونا خداحافظی کردو مجدداً قرار فردارو یاد آوری کرد ...

شهریار به ظاهر تو ماشین نشسته بود تا در باز بشه ، اما همین که از رفتن مامور مطمئن شد ، رو به طنین کردو گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم

- اما می خوام برم خونه ، باور کن خیلی خستم

- مهم طنین ، اگه نبود نمی گفتم ، تو خونم که نمی شه راحت صحبت کرد

- باشه ، اما می ترسم مامان اینا نگران بشن

- یه تماس بگیر بگو بامنی

طنین از شنیدن این حرف آب دهنشو قورت دادو سرشو زیر انداخت ، حتی خجالت می کشید در این مورد فکر کنه ، چه برسه به اینکه به مادرش بگه 12 شب با شهریار هستش

- عصری بهش زنگ زدم گفتم کارم طول می کشه ...

- خوب دیگه مشکل چیه ، مي ريم زودي مي ياييم

طنین فقط سرتکون دادو دوباره به جلو خیره شد...

رسیدن به یه رستوران شیکو دم درش ایستادن ...

به محض ورود شهریار، اومدن استقبالشو یه میز خیلی خاصو براش آماده کردن

- خیلی خوش اومدین جناب نیاکان ...

- ممنون ...

- چي ميل دارين؟!

- مثل همیشه

- و خانم جوان ...

- برام فرقي نداره ...

شهریار منو رو از دست گارسون بیچاره گرفتو رو به طنین گفت:

- زود يکي شو انتخاب کن ...

طنین که از این حرکت شهریار ناراحت شده بود با اخمایی تو هم منورو گرفتو روشو نگاه کرد ، مي دونست اگه بخواد چیزی بگه رفتار بدتری در انتظارشه

دوباره تو نظرش شهریار همون شهریار از خودراضی و مغرورو منفور اومد و به خودش با اون ساده لوحیش برای تغییر کردن شهریار خندید

- از این کلمه متنفرم ، دیگه هیچ وقت نگو برام فرقي نداره

- خوب واقعا" فرقي نداره ، چرا باید به چیزی که نیست تظاهر کنم ...

- مگه مي شه فرقي نداشته باشه ! قرار نیست هرچي جلوت مي ذارن بخوريو دم نزني ، تو انساني تفاوتم با يه حيوان تو همين

طنین این بار از کوره در رفت

- چرا هر بار میام بهت امیدوارم بشم که تغییر کردی ، دوباره چهره واقعی تو نشون می دی ، یعنی اگه کلاس بذارم بگم اوه نه من فقط از فلان غذا می خورم، میشم انسان ، یعنی به نظرتو تفاوت یه انسان با یه حیوان تو همینه ، هیچ وجه اختلاف دیگه ای ندارن، اینکه خودشو برتر بدونه و فکر کنه فخر فروشی انسانش می کنه کافیه ...

شهریار اصلاً "توقع نداشت" طنین اینطوری عکس العمل نشون بده ، دقیقاً "منظورش چیزی که طنین برداشت کرده بودنبود، هرچند آخر حرفش همین بود

ولی در واقع به خیال خودش با این کار می خواست به طنین بها بده ، دوست داشت میزبان خوبی واسه طنین باشه ، به نظرش اومد اگه طنین یه غذایی خیلی خاصو انتخاب کنه میزبانیش تکمیل میشه و آخرسر ازاینکه مهمونش کرده و این افتخار نصیبش شده غرق لذت بشه ...

ولی یه چیزی بین حرفای طنین دلگرمش کردو باعث شد عصبانیتش از حرفای اون فروکش کنه

بس بهش فکر می کرد که تونظرش اومده بود که داره تغییر می کنه ...

- ما واسه کاره دیگه ای اومدیم اینجا، نمی خوام بحثو ادامه بدم وگرنه جوابی بهت می دادم که تا عمر داری یادت بمونه

- زود باش حرفتو بزن ،خستم می خوام برم خونه ...

- ببین طنین اتفاق امشب، خیلی جای سوال داره ، من باید هر طور شده بفهمم کی می خواسته کدارو برداره ، اما به هیچ وجه دوست ندارم ، پدر ازاین موضوع بویی ببره ، فهمیدی؟

- چرا نباید خبر دار بشن ؟

- چند روز دیگه جشن سالگرد تاسیس اولین شرکتمون بر گذار میشه ، اول اینکه با این خبر حسابی به هم می ریزه و برنامه هام مختل میشه ، ازیه طرفم بقیه خبر دار می شنو این اصلا" واسه وجه شرکت خوب نیست ، باید قول بدی راجع به اتفاق امشب با کسی حرفی نزنی ...

طنین که از شدت ترسو اضطرابی که امروز تجربه کرده بود بیحال بودو ضعف داشت، باشه ای گفتو مشغول خوردن پیش غذاش شد

- مسئله ساده ای نیست که سر سری می گیریشا ، میگم نمی خوام کسی بویی ببره ، پس لطفا جدی باش...

- خیلی خوب، یه بار گفتی فهمیدم لازم به تکرار نبود
- بعید می دونم ، اما خوب مجبورم رو قولت حساب کنم ...

غذاری میز آورده شدو به طرز زیبایی هم سرو شد ...

غذای شهریار بیف بود با سیب های سرخ شده درشتو روشم یه عالمه سس سفید ریخته بودن ، طنین تا ظرف غذای شهریار رو دید نا خودآگاه دلش از سیب های درشت روی ظرف خواست، مثل بچه ها که چیزیه می بینو آب دهنشو قورت می دن اونم اینکارو کرد ..

غذای خودشم کباب برگ بود که همیشه به نظرش خوشمزه ترین غذا و لذیذ ترین می اومد ، اما حالا انگار پشیمون شده بود ،دوباره به ظرف شهریار نگاه می کردو آه کشید ...

- بسه بچه ، می ذاری غذا مو بخورم ، چرا هی آب دهننتو قورت می دی؟
- کی من؟! به غذای تو چیکار دارم ...

شهریار واقعا" حس کرد یه دختر کوچولو چموش جلوش نشسته و به غذاش زل زده ، از اعماق قلبش دلش برای طنین کوچولو ضعف رفت ، خندش گرفته بود اما سعی کرد جلوی خودشو بگیره ...

چنگالو برد سمت تیکه های گوشتو یه تکه ازش سرچنگال گذاشتو بعدم یه تکه سیب
مملو از سس سرش زد و گرفت سمت طنین ...

طنین با دیدن آروزي قلبش ، شاد شدو دست برد سمت چنگال، اما شهريار دستشو
پس کشید، طنین با این کارش مظلومانه نگاهش کردو دوباره مشغول خوردن غذاش
شد

شهريار دوباره چنگالو سمت اون گرفتو اینبار طنین حتی سرشو هم بلند نکرد

- سرتو بالا بگیر ...

طنین شونه بالا انداختو چیزی نگفت

- مي گم سرتو بالا بگیر ...

طنین با چشماي خسته و بي رمق اما پر از سوالش به چهره بشاش شهريار نگاه کرد ...

بعد چند لحظه هم طعم خوش چیزايي که تو دهنش گذاشته شده بودو حس کرد ، به
نظرش اومد این سیب سرخ شده و تکه گوشت خوشمزه ترین چیزی هستش که تو
عمرش مزه کرده ...

- مي خواي براي تو هم از این سفارش بدم ؟

طنین حس مي کرد ظرفیت اینو نداره که حتی محبتاي کوچیکه شهريارو هم تحمل
کنه چه برسه به این ، بغض کرده بودو واقعا " نمي تونست باید چیکار کنه ...

- نه مرسي ، سيرشدم ، ديگه ميل ندارم ...

شهریار که حس طنینو خوب درک می کرد به پشتی صندلیش تکیه داد و یه نفس عمیق کشید و همراه با لبخند قشنگی که رو لبش بود چند تکه دیگه از غذاشو خورد و سکوت کرد

توسکوت مطلق چهره سر در گم طنینو میدید و نمی تونست این حالتو بدون نزدیکی به اون ادامه بده ...

به سمت جلو صندلی خم شد و یه دستشو زیر چوونش گذاشت و یه دست دیگه شو هم برد سمت دست طنین ...

طنین حس کرد یه گوله آتیش به دستاش وصل شده و داره استخوناشو هم ذوب میکنه ...

- خسته ای؟ می خوایم بریم؟

- اره ...

- پس پاشو ...

طنین با طمانینه خاصی دستشو از تو دستای گرم شهریار در آورد و از روی صندلی بلند شد ...

وقتی دوباره سوار ماشین شدن ، از اون احساسات داغ چند دقیقه قبل خبری نبود و هر کدومشون توفکر اتفاق امروز بودن ...

نزدیکای خونه ، شهریار دوباره از طنین قول گرفت که در این رابطه با کسی حرفی نزنه و اونم قبول کرد ...

وقتی وارد عمارت شدن همه چراغا به جز اونایی که مخصوص خواب بود خاموش بود و اصلا "کسی متوجه تاخیر اون دوتا نشده بود ...

مهلا و اردشیر چند ساعتی می شد که به اتاق خوابشون رفته بودونو بعد یه خوشگذرونی حسابی ، حالا کنارهم دراز کشیده بودن داشتن راجع به مهمونی صحبت می کردن ...

- ارشیر ؟

- جانم ...

- الان دیگه تقریباً همه می دونن ما ازدواج کردیم ، مسئله خیلی مخفیانه ای که

نیست، واقعا فکر می کنی لازم به این مجلس معارفه باشه ؟

- اولاً هنوز همه به خصوص فامیل ها خبر دار نشدن ، در ضمن دلم می خواد چهره

اونایی که اون سالا جلوی پای ما سنگ انداختن ببینم ، حیف که نه پدر تو زندس نه

پدر من ، دوماً این مجلس در واقع حکم جشن ازدواجمونو داره ... تو نگران چی

هستی؟

- می ترسم بازم کسی حرفی چیزی بزنه اوضاع بهم بریزه ...

- عجب ! تو فکر کردی من هنوز اون اردشیر خام و جوونم که با یه توپو تشر حرفاشون

باورم بشه عزیزم حالا دیگه باید همه واسه کاراشون از من اجازه داشته باشن ...

مهلا دست اردشیرو که دور گردنش حلقه شده بودو تو دست گرفتی بهش بوسه زود ، از

اعماق وجودش به خاطر عشقی که سالها اردشیر بهش داشتو باعث شده بود هر طوری

شده بهش برسه احساس لذت کردو آرامش تموم وجودشو گرفته بود ...

صبح اون روز مثل روزای قبل بدون اینکه جلب توجه کنن به قصد شرکت ازخونه بیرون

زدونو اینبار با هم راهی شدن سمت پاسگاه پلیس ...

وقتی رسیدن به آدرسی که بهشون داده شده بود ، شهریار سمت نگهبانی رفتو گفت:

- با جناب ادهمی قراردادشتیم ...

- ببخشید شما ؟

- نیاکان هستم ...

- یه لحظه اجازه بدید تا هماهنگ کنم ...

بعد چند دقیقه طنینو شهريار تو اتاق ادهمي بودنو داشتن به سوالات اون جواب مي دادن ...

- خوب جناب نياکان ، مي شه توضيح بدین چطوري متوجه ورود اونا شدین ؟ شهريار کل ماجرارو براي ادهمي با تمام جزئیات و اینکه از دوربين مخفي کل ماجرارو دیده ، تعريف کرد
- که اينطور، همون ديشب بچه ها کل فيلمارو براي تحقيقات آوردن ، همه جاروهم نمونه برداري کردن، هر چندحرفه اي بودنو اثري از خودشون نداشتن ، اما خوب اين فيلماي ضبط شده کمک زيادي مي تونه باشه ...
- خوب خانم صبور شما چيز خاصي خاطرتون نيست که بخواين برامون توضيح بدین؟
- نخير، من تا قبل از اومدنشون اومدم به اون اتاق و هر چي هم دیدم از طريق همون دوربين بود ...
- پس حرفاي جناب نياکانو تصديق مي کنين؟
- بله ...
- پس لطف کنين ، اظهارات خودتونو ثبت کنين تا تحقيقاتو شروع کنيم

کارشون تا نزديک ظهر طول کشيدو ادهمي بهشون قول داد در اسرع وقت اونارو پيدا مي کنه و به شهريار اطلاع مي ده

از اونجا با سردرگمي بيرون اومدنو دوباره سوار ماشين شدن ...

- شهريار ...
- بله ...
- خودت به کس خاصي شک داري ؟

چيزي که تو مغز شهريار بودو نبايد به هيچ عنوان حتي جلوي طنينم افشا مي شد واسه همين ، شونه بالا انداختو گفت:

- فقط اینو می دونم که به خاطر همون کدا اومده بودن، به هر حال خیلیا دنبال اون هستن ، اما شخص خاصی تو نظرم نیست ...

طنین دست به سینه اوهومی کردو به شیشه جلوی ماشین خیره شد ...

بعد اون اتفاقی که تو شرکت افتاده بود شهریار دیگه مطمئن شده بود تنها کسی که فعلا" توندگیش می شه باهاش درد و دل کنه فقطو فقط طنین می تونه باشه ...

ولی از به طرفم دوست نداشت این موضوعو واضح بهش بگه ، براش خیلی سخت بود ، دائم دلش هوای اونو می کردو به هر بهانه ای مجبورش می کرد بیاد اتاقشو هر چند کوتاه هر چند با لحن خشن ، ولی باهاش حرف بزنه و جرو بحث کنه ...

هر چند روز به بارم ، ادهمی با شهریار تماس می گرفتو از پیش رفت کار براش توضیح می داد، حتی یکی دوباره دیگه هم شهریارو احضار کردو به سری سوالات کلافه کننده ازش پرسیدو چند نفر مظنون هم بهش معرفی کرد که به هر دلیلی انجام اون اقدام از طرف اونا رد شد

شب قبل از جشن بودو هم همه ای تو سالن به پاشده بود که بیاو ببین ...

- طنین جان به نظرت اینا خوبه ؟

- اره ستاره به خدا خوبه ، چرا انقدر وسواس به خرج می دی !

- آخه اردشیر خان خیلی سفارش کردن، نمی خوام از چیزی ناراضی باشن ...

- ای بابا ، واسه هرچی اعتراض کردن من جوابشونو می دم ، تو نگران نباش، خوبه؟

- اما کار بی عیب باشه، خیال منم راحت تره ...

- از دست تو ؛ دیونم کردی به خدا

شهریار مثل چند شب پیش دوباره اومد تو سالنو همه با دیدنش ترجیح دادن سکوت مطلق کنن

با سر اشاره ای به طنین کرد که بره کنارش ...

- بیا اینجا، خسته نشدی؟
- نه ... دوست دارم، از دکوراسیون خوشم می یاد...
- اما این کار تو نیست ...
- ازم کمک خواستن نمی شه که نه بگم ...
- یعنی هر کی ازت کمک بخواد درخواستشو رد نمی کنی؟
- معلوم که نه ...

شهریار شیطان خندید و کنار گوش طنین گفت:

- حتی اگه من چیزی ازت بخوام؟

با اینکه تو این مدت طنین بهش ثابت شده بود شهریار زیاد غیر قابل اعتماد نیست اما
یه قسمتی از مغزش داغ شد ...

- اگه بتونه کمکی بهت بکنه چرا که نه
- می تونه ، حتما"....

طنین حس می کرد حرفای شهریار از روی حس شیطان گفته می شه و صداقت توش
نیست، اما خودشو نباختو سعی کرد اصلا" به حرفای شهریار با اون دید نگاه نکنه

- باشه مشکلی نیست ، بگو چه کمکی ازم بر می یاد؟
- نه ... الان نه بذار به وقتش ، حالا که مطمئن شدم تو هر کاری که ازت بخوانو انجام
می دی ، نباید این فرصت طلایی رو از دست بدم ...

بدجنس شده بود به معنای واقعی ، شرارت از چشماش می باریدو لباش می خندید ،
طنین حاضر بود قسم بخوره تا حالا شهریارو تو این حالت ندیده ...

به طنین شب بخیری گفتو با ذهنی آشفته رفت سمت اتاقش...

شب از زور خستگی طنین نای دوش گرفتو هم نداشت ، اما مطمئن بود اینطوری خوابش نمی بره ، یه حموم کوتاه کردو با سر پرید روی تختشو بی وقفه خوابش برد

لباسی رو که واسه اون روز در نظر داشتو از قبل آماده کرده بود و خیالش از بابت اون راحت بود ، صبح زودم بیدار شده بودو با دیدن منظره باغ یه نشاط خاصی گرفته بود ...

نزدیک ظهر وقتی برای نهار خبرش کردن ترجیح داد که تو اتاقش بمونه و به کاراش برسه ، اصلاً دوست نداشت امشب با یه سهل انگاری ، عقب افتاده یا بی دستو پا به نظر بیاد ...

لباسش یه رنگی مابین آبی و سبز خیلی تیره بود که از پشت یه مقدار بلند تر بودو اونو با یه کفش شیشه ای سرمه ای ست کرده بود ، لباسی که خریده بود براش خیلی با ارزش بود، اول اینکه خودش اونو خریده بودو در عین اینکه باز و بدن نما نبود خیلی شیک و خوش دوخت بود

بالاتنه لباس از یه سر شونه تارویه شکم یه تور ضخیم که سنگای سرمه ای تزئینی داشت کار شده بودکه باعث می شد نه جایی از تنش معلوم باشه، نه زیادی ساده به نظر بیاد

شالی هم از سر خود لباس گرفته بودو بعد آرایش ملایمی که کردونو روی سرش به طرز زیبایی انداخت و یه لبخند شیرین به عکس خودش تو آینه زد...

قطعاً دخترای زیادی امشب، تو مجلس بودن که ممکن بود از لحاظ تحصیلاتی ، موقعیت اجتماعی یا حتی زیبایی از اون سر باشن ، اما دوست نداشت رفتارای خودش باعث بشه بقیه اجازه فخر فروشی رو بخودشون بده ، اون درعین زیبایی ، متانت و نجابت خودشم داشتو ، باید کاری می کرد که همه به غیر از ظاهرش مجذوب رفتارو افکارش بشن

آخرین دید رو هم تو آئینه به خودش انداختو تصمیم گرفت که بره بیرون ...

- کیه؟!

- ستارم ...

- بیا تو ...

- ای بابا طنین بیا..... واووووو دختر... چی کار کردی باخودت!!!

- خوب شدم؟!

- خوب شدی؟ محشری، مثل ملکه ها شدی ...

- شورشو در نیار دیگه

- به خدا راست می گم، مطمئن باش امشب تو مجلس مثل الماس می درخشی ...

- فدای تو بشم با همه مهربونیا... مهمونا اومدن؟

- اره دیگه بیابریم، دیدمت به کل یادم رفت واسه چی اومده بودم بالا ...

- باشه تو برو منم اومدم

از پله ها پائین می اومدو دل تو دلش نبود، استرس داشتو به خاطر همین مرتب آب

دهنشو قورت می داد ...

وقتی متوجه جمعیت شد، ناخودآگاه چشمش دنبال شهریار گشت ...

بعد اینکه یکی سر چرخوند اونو کنار دیوار و در حالی که چهرش اخم همیشگی رو

داشت دید و حس کرد بند دلش پاره شد...

شهریارواقعا" امشب مانکن شده بود، با اون کتو شلوار خوش دوخت ایتالیایی و

ژستی که گرفته بود، ناخودآگاه همه رو مجذوب خودش می کرد ...

وقتی کاملاً" وارد سالن شد از اون چشم برداشتو رفت سمت مهلا، مهلاهم تا طنینو دید

، اومد سمتشو با عجله گفت:

- بالاخره اومدی، همه مهمونا رسیدن ...

- چه خوشگل شدی مامان ...

- دختره زبون باز، با این حرفات تاخیرت قابل بخشش نیست

طنین صورت مهلا رو بوسه آرومی زدو به یه عذر خواهی کوتاه اکتفا کرد ...

پشت به مادر ایستاده بودو داشت با مهمونا که بیشترشونو اصلا " نمی شناخت صحبت می کردو بهشون خوش آمد می گفت ...

- اینجام باید آبرو ریزی می کردی ؟

- هیس ساکت شو ، جلوی مردم زشته ...

- طنین آخه این چه مسخره بازی درآوردی ، گندزدی به همه چی رفت ، حالا هزار تا حرف پشت سرمون در میارن ...

- طرلان جان سعی کن سرت به کارت خودت باشه

- حالا اون کتو پوشیدی هیچی ، هرچند کل خوشگلی لباسو گرفته اما دیگه اون شال مسخره چی روسرت ؟

- طرلان ، ساکت شو ...

اینبار صدای شهریار بود که به جرو بحث اونا خاتمه داد ...

طرلان با شنیدن صدای شهریار دیگه موندنو جایز ندیدو راهشو کشیدو رفت ...

- با مهمونا آشنا شدی ؟

- خیلی ها رو نمی شناسم ، اما خوب با بعضی ها صحبت کردم

- اوهوم ... بیا بریم اونطرف ...

طنین پشت سر شهریار راه افتادو مدام تو دلش شهریارو تحسین میکرد ، کی بود که نکنه

دختر اغلب جلو می اومدنو سعی می کردن با عشوه گری قاپ پسر ادرشیر خان نیاکانو بدزدند ، اما خوب هر سنگی مینداختن به در بسته می خورد

اما وضعیت کاملاً بر وفق مراد شهیادو طرلان بود

لباسی که طرلان پوشیده بود تقریباً چیزی به عنوان پارچه نداشت ، فقط دوتا بند پشت سرش بسته شده بودو از گردنش پائین اومده بودو از روی شکمی یکمی پهن می شدو از دور کمر به یه دامت کوتاه وصل می شد ، اندام بلندو بالا و فریبنده طرلان با رنگ قرمز تندبی که لباس داشت ،پیش از همیشه اونو خاصو و البته بی پروانشون می داد ...

جالب تر اینجا بودکه تقاضای آشنایی باهیچ کدوم از پسرای فامیلم رد نمی کردو با همه خوش می گذروند و شهیادم که دست همه رو از پشت بسته بود

طنین یه مقداری با شهریار همراه شدو با یکی دوتا از همکاری قبلیش هم آشنا شد ، اما همین که چشمش به صبا افتاد رفت سمت اونو شهریارو تنها گذاشت ...

شهریارم که دیگه بعد رفتن طنین حوصله کسی رو نداشت رفت و روی یکی از راحتی ها که مخصوص خودش بود نشست

خانواده ادرشیر آزاد تر از اونبی بودن که سرو مشروبات تو مجالسشون عیب باشه یا بخوان تو این مورد کم بذارن ، انواعو اقسام میزایی بار چیده شده بودو رو هر کدومش چندین مدل مشروب گذاشته بودنو همزمان مستخدمین راه می رفتنو برای کسایی که نمی تونستن خودشون پای میز برن ، جاماشونو پر می کردن ...

تقریباً یک ساعتی از مهمونی گذشته بود و همه پذیرایی شده بودن و منتظر سخنرانی که معمولاً جناب نیاکان تو هر جشن سالگردی انجام می داد ...

یه گوشه ای ایستادو اول به همه خوش آمد گفتو ، حرفاشو اینطوری شروع کرد

- جشن سالگرد امسال برای من و خونوادم یه رنگو بوی خاصی داره ، خیلی دلم می خواست زود تر از این ملکه زندگیم و کسی رو که باعث شد، سالیان سال به خاطر اون امید زندگی داشته باشم بهتون معرفی کنم ،اما این مجلس افتخار این امر و داشت و حالا ازش می خوام که کنارم بیادو همراهیم کنه ...

مهلا که امشب واقعا" زیبا شده بودو به خاطر گریم هم که روی صورتش کرده بود چند سال جون تر به نظر می اومد ، جلوی چشم خیلی ها که با نفرت نگاهش می کردن ،سمت اردشیر رفتو دستشو تو دست گرفت ...

بعد اینکه مهلا کنار اردشیر قرار گرفت ، همه شروع کردن به دست زدنو ازدواجشونو تبریک گفتن

مهلا هم بابت همه محبتایی که اردشیر در حقش کرده بود جلوی جمع ازش تشکر کردو بعد یه سخنرانی کوتاه در مورد کار از طرف اردشیر ، دوباره جشن به حالت عادی برگشت ...

- طنین ...

- جونم ...

- میگم چرا شهریار مثل برج زهرمار شده ؟

- آخی، نه اینکه قبلا" نبود ...

- اوف ، چه می دونم ، ولی امشب دیگه خیلی اخماش تو همه ...

طنین اصلا" معنی اخمو تخم شهریارو درک نمی کرد ، ولی هرچی بود به نظرش خواستنی ترش کرده بود ...

آهنگ مخصوص رقص زده شدو جوون ترا رفتن سمت پیستو عشقو حال ...

- صبا تو نمیری ؟

- مگه رقص تنهایی هم می شه پاشو باهم بریم

- نه ... من نمی یام ...

- به جهنم ، نیا ...
- می گم صبا ، آقای کیانی بد جور از اول جشن چشمش تورو گرفته ها ..
- برو بابا دلت خوشه ، کیانی !
- جون من اگه اومد درخواست رقص بده قبول می کنی ؟
- اره ... چرا نکنم ...

- صبا خنده سرخوشی کردو کیانی رو زیر نظر گرفت ...

- چند دقیقه ای که گذشت ، حدس طنین درست از آب در اومدو کیانی اومد سمتشون ، وقتی بلندشو راهشو سمت اونا کج کرد، طنین به پهلو صبا زدو گفت:

- حالا چی می گی؟
- لال شو ، طنین به خدا خفت می کنما ...
- خوب داره می یاد دیگه ، زود تصمیم بگیر
- دیونه خوب شاید باکس دیگه ای کار داره ، شاید اصلا" می خواد از تو خواهش کنه
- ...
- هنوز منو نشناختی من در این زمینه استادم ، تا 3 بشمر رسیده بهمون ...

- تو دل صبا غوغایی بود، همیشه دلش می خواست راهی باشه که بتونه خودشو به کیانی نزدیک کنه و حالا بهترین فرصت بود

- سلام ...
- سلام ، جناب کیانی ، خوش اومدین
- ممنون ، لطف دارین ...
- خوش می گذره ؟
- بله ؛ حتما" ...، شما چطورین خانم آزاد؟
- خوبم ، تشکر ...
- افتخار یه دور رقصو می دین ؟

صبا گرگرفتو حسابی دستو پاشو گم کرده بود ، باورش نمی شد حرف طنین درست از آب در اومده باشه ...

من من کنان روکرد به اونو گفت:

- خواهش می کنم

کیانی با آرامش خاصی دست صبا رو گرفتو اونو به سمت پیست راهنمایی کرد

طنین از اینکه درست حدس زده بود ذوق داشتو برای صبا خوشحال بود،همیشه مطمئن بود اونو زوج خوبی می شن ...

سر چرخوندو دوباره یه نگاهی به مهمونا کرد،با دیدن طرلان تو بغل یکی از پسرا پشتش یخ کردو حسابی کفری شد ، اما می دونست بخوادم حرفی بزنه فایده ای نداره ،واسه همین ترجیح داد بهش فکر نکنه ...

دوباره نگاهی انداختو اینبار توجهش به مبل راحتی که شهریار روش لم داده بودو دوتا دخترم کنارش نشسته بودن جلب شد ...

گیلاس مشروب تو دست شهریار بودو اون یکی دستشو هم به پشت مبل تیکه داده بود ،یکی از دخترا که آرایش غلیظی هم کرده بود روی بدن شهریار خم شده بودو داشت با کرواتش ور می رفت و در واقع می خواست اونو هوایی کنه ...

یکی دیگه هم که اسمش مهسان بود کنارش نشسته بودو با سر انشگتای شهریار بازی می کرد ...

شهریارم غرق فکر بودو بی هیچ حسی داشت پیک می زد ...

اگه هر موقع دیگه ای بود قطعا" اون دخترارو مثل مگسایي که از دورشیرینی رد می کنن از خودش دور می کرد، اما حالا بی تفاوت شده بودو گذاشت که هر کاری می خوان بکنن

ولی بعد چند دقیقه یه حالت عصبی بهش دست داد و خون خونشو داشت می خود ، اما سعی می کرد آرامش کاذبشو حفظ کنه ، طنین اونو تنها گذاشته بودو رفته سمت صبا و این خبیطی نابخشودنی بود ...

چه برنامه ریزی با خودش کرده بود ، ولی همه چی خیلی ساده بهم ریخته بود ، دلش می خواست کله صبا و طنینو با هم بکنه ، تودلش هر چی بدو بیراه بود نثارشون کردو همون طور چشماشو بست ...

حالت تهوع از دستمالی که دخترا کرده بودنش پیدا کرده بودو دیگه نمی تونست اون حالتو تحمل کنه ...

چشماشو باز کردو همزمان با دو تا تیله سبز آتیشی روبرو شد

دهنش از تعجب باز مونده بود ، دلش می خواست از این فاصله با همه قدرتی که داره بغلش کنه وتو وجودش حل بشه ...

چقدر تازگیای دیونه این چشما بود ... خیلی خیلی بیشتر از تحملو ظرفیتش ...

خود درونیش بهش فرمون می داد، کسی این وسط برای این کشش مقصر نبود ، کسی باعث نشده بود که بخواد اولین بار تو عمرش غروروشو بکشنه ، این خودش بود که مجابش می کرد سمتش بره ، خودش عاشق این حالت بود ، خودش می خواست تنش داغ بشه و بذار که قلبش تو سینه هزار بار بیشتر بکوبهچقدر این حسو حالو دوست داشت ...

عقلش ، قلبش ، بند بند وجودش همه باهم خواستن که بره ...

بلند شدو دست دخترا رو پس زد ، خودش نفمید چي تو وجودش داره مي جوشه که بي خیال زمانو مکانو آدمایی که دورو برشن شد و رفت سمت کسی مي پرستیدش ...

دستشو جلو بردو بدون اینکه کلامی بگه با چشماش درخواستشو گفتو حالا که طنینم متوجه تغییر حالت شهریار شده بود بی هیچ حرفی دستشو گرفتو از جابلند شد ...

چند وقتی بود که دیگه لازم نبود در مورد خواسته هاشون زبون باز کنن ، چشماشون همه رو بی هیچ کاستی می گفت

با اینکه جمعیت زیاد بودو مهمونا هر کدوم مشغول کاری بودن ، اما درخواست شهریار نیاکان اون پسر مغرور که تا حالا کسی ندیده بود توهیج مجلسی کسی رو به رقص دعوت کنه چیزی نبود که به راحتی از چشمشون دور بمونه ...

با بلند شدن طنینو رفتنشون به سمت پیست پیچ پیچ ها هم شروع شد...

شهریار که هیچ لحظه ای از زندگیش حرف کسی براش مهم نبود و طنینم به خاطر اون ارتباط حسی که گرفته بود تو شرایطی نبود که بتونه به شهریار نه بگه ، خودش بی تاب تر بود که کنار اون باشه و ازش گرما بگیره

وقتی رسیدن به وسط پیست ، نور چراغا کمتر شدو به درخواست شهریار آهنگ مورد علاقه نواخته شد ...

یه آهنگ لایت بی کلام که مناسب حالو هوای اون لحظه اونا بود ...

شهریار کاملاً " صورتشو کنار صورت طنین آوردو طنین اون لحظه حس کرد گرمای صورت شهریار صورت اونو هم سوزوند ، عطر تنشم که مست کننده بودو انرژی ساطع شده از عشق پنهونی شونم باعث شده بود حس کنه تو خلاء قرار گرفته و دوست داره تا ابد این لحظه ها ادامه داشته باشه ...

برای شهریار قبلی اعتراف به زیبایی خیره کننده طنین سخت بود، ولی برای شهریار
که الان داشت برای یه لحظه تنها بودن با طنین جون می داد خیلی خیلی راحت بود

....

- نمی خوام هیچ وقت چشمات مال کس دیگه ای باشه

طنین مست که بود، عاشق که بود ولی با این حرف به اوج رسید ...
برگشتو با چشماي پر از اشکش به صورت شهریار خیره شد، با چشماش بهش فهموند
این برق نگاه تا ابد مال اون می مونه وبس ...

با ریتم گرفتن آهنگ اونام شروع کردن و همه به جز کسایی که دور تر ایستاده بودو
می رقصیدن پیستو خالی کردن ...

واقعا" تو حالو هوای خاصی بودن وگرنه عمرا" طنین تو شرایط عادی حاضر می شد
جلوی این جمعیت کنار شهریار باشه و برقصه ...

طنین دستاشو روی شونه شهریار گذاشتو شهریارم بادستای گرمش کمر باریک طنینو
تودست گرفت، با این کاری که شهریار کرد تموم تنش گر گرفتو حتی حس می کرد
تموم سلول های بدنشم نبض می زنه، مدام نفس عمیق می کشیدو سرگیجه داشت،
با اینکه حرکات رقص خیلی آروم بود اما جفتشون حس می کردن در حال دوی
ماراتن هستن، شهریار سرشو جلو آوردو گفت:

- طنین دارم نفس کم می یارم ...

ولی طنین فقط یه نفس عمیق ترکشید ...

- گرمه طنین ...

سرشو پائین انداختو سکوت کرد

- چیزی نمی گوی؟

فاصلشو کم کردو سرشو متمایل به شونه شهریارکرد ...

شهریار سرشو نزدیک صورتش بردو با لبایی تب دار که هرم گرما ازش می بارید کنار گوشش گفت :

- دارم کم می یارم طنین

اندامش سست شدو سرشو بالاآوردو تو چشماي خمار شهریار نگاه کرد

نگاه کردو نگاه کردو نگاه

عاشق شده بود به معنای واقعی کلمه ، عاشق این چشما ، عاشق این تن صدا ، عاشق این گرمایی که همیشه همراه شهریاربود ، شک داشت ، ولی حالا به یقین تبدیل شده بود که دیگه بدون اون تنفسم براش غیر ممکن می شه

ولی اون که فرسنگا با افکارو عقایدش فاصله داشت ، اما عشق که فاصله نمی فهمید...

وقتی زمانی شد که قلبت لرزید وقتی هزار بار تند تر تپید وقتی جز جز تنت نبض شدو اونو به رخت کشید دیگه این چیزا کوچیکه، کمه واسه نخواستن ، واسه نطلبیدن ...

طنین می خواست ، طلبید ، احساس پاکش جای عقلو گرفت ، حالا دیگه واسه پا پس کشیدن خیلی دیر بود خیلی ...

تحمل جفتشون تموم شده بود ، خوب که آهنگ به آخر رسیدوگرنه معلوم نبود چه به روزشون می یاد ...

رقص خوبی بود ، مملو از حرف نگفته و عشق ابراز نشده ، اما تا همین جاشم کلی جنجال به پا کرد

طنین بلافاصله بی خیال ادامه جشن شدو از اونجا خودشو دور کرد ، اما شهریار مجبور به موندن بود ...

بعد رفتن طنین هرکسی جلو می اومدو به شهریار یه چیزی می گفت ، اما هر حرفو فقط با یه پوزخند جواب میداد ، از همه بد تر اومدن اردشیر خان بود، شهریار کلا" عادت نداشت از کسی خجالت بکشه یا تو گفتن مطلبی معذب بشه اما خودشم نفهمید چرا با دیدن پدر حالش دگرگون شد...

- به به چشمون روشن پسر جان ...
- بابا خواهشا" شما دیگه شروع نکنین
- چپو شروع نکنم من که هنوز چیزی نگفتم ...
- این فقط یه رقص کوتاهو معمولی بود همین ، نمی دونم چرا همه انقدر به چشمشون خاص اومده ، حالا هم که شما ...
- اگه شهیاد یا هر پسر دیگه ای تو این مجلس اینکارو می کرد معلومه تعجبی نداشت ، اما می دونی که این کارو شهریار خان کرده ، این جای سوال داره ...

شهریار که از حرفای اردشیر کلافه شده بود دستاشو توجیب شلوارش بردو سرشو پائین انداخت ...

اردشیر دست روی شونه پسرش گذاشتو به اون خیره شد...

پسرش داشت جاپای خودش می داشت ، ولی نمی دونست برایش خوشحال باشه یا ناراحت !!!

طنین وقتی رسید به اتاقش دستشو روی قفسه سینهش گذاشت و مدام نفس عمیق کشید، نشست روی تخت و دوباره چند لحظه پیشو تو ذهنش تجسم کرد، دیگه کار از کار گذشته بود و خودشو جلوی شهریار لو داده بود و پنهون کاری سودی نداشت ...

احتیاج به سکوت آرامش داشت چیزی که نایاب بود، دستی به صورت سرخ شدش کشید و تو آینه نگاهی انداخت، با خودش گفت:
- این همون طنین که همیشه از هر مردی دوری می کرد، دارم چیکار می کنم، نمی دونم دارم سقوط می کنم یا اوج می گیرم ...

صدای در اومد و با شنیدن اون قلب طنین به باره هزار تکه شده ...

- بله ...

- می تونم پیام تو؟!

- یه لحظه صبر کن ...

- اووووو پرنسس، امشب کولاک کردی، بیا پائین بین دخترا چطوری دارن خودشونو خفه می کن، البته از حماقتشونه، نمی دونم از چی این شهریارگند دماغ خوششون می یاد، من که نگاش می کنم تا یه هفته تنم کهیر میزنه ...

- شما واسه چی اینجایی شهید خان؟

- اوه، نمی دونستم برای اومدن تو اتاقی خونه خودم باید از جناب عالی اجازه بگیرم

...

- اما تو الان بی اجازه تو اتاق منی، برو بیرون ...

- به چیت می نازی بیچاره، فکر کردی این شهریار احمق دوبار دست به سرو گوشت کشیده عاشقته؟ اون بی خاصیت تر از این حرفاس، بعید می دونم اصلاً "مرد باشه"، تا حالا رفتارشو ندیدی؟!

شهید این حرفارو می زد و با صدای بلند می خندید

- امشب خیلی خوشگل شده بودی ، اما حیف که اینقدر چیز دور خودت پیچیدی آدم
عقش می گیره ... ، حیف نیست ، این اندام این سرو سینه باید پیدا باشه ، از کی
قایمش می کنی ...

- برو بیرون بی شعور ، نمی خوام چیزی بشنوم
- وای ترسیدم ، چرا حالا صداتو می بری بالا ، هرچند مهم نیست، کسی صداتو نمی
شنوه ، اون شهریارم که نیست کاری کنه ، بجاش داره تلافی این همه سال ریاضتو یه
شب خالی می کنه ، چی کارش کردی یهویی هوا برش داشته، نه خوشم اومد الحق که
نابغه ای ...

طنین یه لحظه قلبش تیر کشید ، یعنی شهریار با کس دیگه ای بود !!!

- آخی کوچولو، فکر کردی تو براش مهمی ، برو بین پائین داره از خجالت همه دخترای
مامانی در مییاد

- خفه شه احمق ، نه تو... نه شهریار... نه هیچ کس دیگه ای برام مهم نیست ،
حرفاتوزدی حالا هم گم شو از اینجا ...
- زیاد دور برداشتی، فکر کردی چند وقت به حال خودت گذاشتم بی خیالت شدم ،
نه بچه جون دنبال روز مبادا بودم عزیزم ، تو لقمه خوبی هستی حیفه که بی خودی بی
مزش کنم ...

طنین سمت شهیاد هجوم آوردو سعی داشت اونو از اتاق بیرون کنه ، ولی شهیاد خیلی
راحت دستاشو گرفتو با وقاحت تموم می خندید ...

شهریار از وقتی طنین رفته بود ، دائم منتظر بود که دوباره برگرده امازش خبری نبود،
یه حسی بهش می گفت که تو حال خوبی نیست ، از ستاره سراغشو گرفتو اونم بهش
گفت که طنین رفته بالا ...

چندین بار قصد کرد که بره بالا دنبالش اما پاش یاری نمی کرد، ولی دلش بی طاقت
شده بود

راه می رفتی مدام انگشتاشو توستاش مشت می کردی به پاش می کوید ، آخر سرم وقتی دید دیگه نمی تونه تنهایی این جشنو ادامه ، تصمیم گرفت که بره تو اتاقش ...

از پله ها بالا می رفتی هزار جور فکر تو سرش بود، همین که پاشو روی آخرین پله گذاشت ، صدای قهقهه شهیدادو شنید ، سریع به سمت صدا دویدو با چیز ناجوری مواجه شد ...

طنین با حالت عصبی و چشمایی خیس ، سعی داشت شهیدادو از اتاقش بیرون کنه و اونم فقط با یه حالت مسخره دستای طنینو گرفته بودو بلند بلند می خندید

شهریار چشمش داشت از حدقه بیرون می زد، تنها کاری که کرد پرید سمت شهیدادو انگشتاشو فرو کرد زیر گلوشو تا جایی که قدرت داشت فشار داد ...

تو حالت عادی همیشه زور شهیداد به شهریار می چربید ولی تو حالتهای عصبی هیچ کس جلو دار شهریار نبود و اینو شهیداد خوب می دونست

- توی پست فطرت داری چه غلطی می کنی ؟ هان ... دارم می پرسم داری چه غلطی می کنی ؟

صدای فریادش به حدی بلند بود که به نظر می اومد درو دیوارم داره می لرزه و شهیداد جدی جدی غلاف کرده بود و لالمونی گرفته بود ...

- می دونی که هیچ وقت به چشم یه آدم ندیدمت ، اما به شرفم قسم تو از حیوونم کمتری ، پس تو چی سرت می شه ، تو که دوروبرت آشغال هرزه زیاده ، پس چرا اینجایی ؟

شهید که واقعا" داشت نفس کم می آورد و چشماش گرد شده بود سعی کرد یه خودی نشون بده و از زیر دست شهیار فرار کنه ...

با دوتا مشتش به سینه شهیار کوبیدو اونو از خودش پس زدو با این کارش صدای جیغ طنینم بلندشد ...

- خفه شو ... تو کی هستی که واسه من تعیین تکلیف می کنی ، اونم یکی مثل بقیه ، تویه نامرد چرا خودتو دخالت میدی ؟

شهیار تا حالا این واژه رو چندین بار از زبون شهید شنیده بود، اینکه اونو نامرد خونده بود ، در واقع منظورش این بود که شهیار چیزی به عنوان مردونگی تو وجودش نیست و اینکه حاضر نیست با کسی رابطه برقرار کنه به خاطر نخواستنش نیست ، اون فکر می کرد شهیار توانایی شو نداره و این جزء معدود مسائلی بود که همیشه شهیار ازش ناراحت می شد ، اما شهیدو داخل آدم نمی دید که براش توجیحی بیاره ولی حالا جلوی عزیز ترین کسش داشت اونو به ناتوانی متهم میکردو این دیگه از تحملش خارج بود ..

دوباره قدرت گرفتو رفت سمت شهیدو با مشت به صورتش کوبید ، جوری که لباس شکاف برداشتو ازش خون بیرون زد

شهید با پشت دستش خونو روی لباس کشیدو به شهیار گفت :

- لیاقت همین دختره عقب افتاده بی فرهنگه ...

بعدشم جلو اومدو اونم یه مشت جانانه نثار صورت شهیار کردو از اونجا رفت ...

شهیار صورتشو گرفته بودو مدام پره های بینیش بازو بسته می شدو از شدت عصبانیت رگای گردنش بیرون زده بود ، اومد داخل اتاقو درو به شدت بهم زد ...

روشو کردو سمت صورت خیس طنینو فریاد زنون گفت :

- اون عوضی از کی تا حالا اینجاست؟؟

طنین اینبار از شدت ترس زبونش بند اومده بودو فقط به شهریار نگاه می کرد ...

دوباره پرسید اما اینبار عربده می زدو خون جلوی چشماشو گرفته بود

- ازت پرسیدم این عوضی از کی اینجاست طنین؟؟

- خیلی وقت نیست ...

- چی کار داشت؟؟؟

- گفتم چیکار داشت؟؟؟

- به خدا ... به خدا ... من ... من ...

هق هق گریه بود که جلوی بیرون اومدن کلماتو می گرفت ولی شهریار عصبانی تر از

این بود که وضعیت طنینو درک کنه ...

مچ دستشو گرفتو فشار داد ، جوری که طنین حس کرد استخوناش داره صدا می کنه

- باتو ام ... چرا جواب نمی دی ؟ می خوای دیونم کنی؟ می دونی یه مرد دیونه می

شه وقتی اینجور لحظه ها جوابی نمی شنوه ... می فهمی چی می گم !

طنین گوشاشو گرفته بود، صدای نعره های شهریار داشت روحشو خراش می داد ،

باورش نمی شد به خاطر اون ، اینجوری از کوره در رفته باشه ، ولی شهریار داشت به

خاطرش جون می داد عصبانیت که چیز کمی بود ...

- چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمی گی؟ اه تو لعنتی همیشه با سکوتت زجرم می دی ...

شهریار اینو گفتو با همه توانی که داشت با مشت به آینه قدی که تو اتاق بود کوبیدو

آینه هزار تیکه شد و انگشتای اونم ...

طنین از دیدن خونی که از بین انگشتای شهریار بیرون می زد وحشت کرد و دوید
سمتش ، دستاشو محکم گرفتو همینطور بدنش می لرزید

- ببین با خودت چیکار کردی ، دیونه ...
- طنین بهم نگاه کن ، اون عوضی اذیتت کرد ؟!

طنین کلافه سر چرخوندو گفت:

- معلوم که نه ...
طنین انگشتاشو روی خونایی که می چکید کشیدو آه از نهادش بلند شد ...

شهریار که حالا از بی حالی روی تخت نشسته بود ، دست طنینو گرفتو کنار خودش
نشوند ...

- طنین ، دیگه طاقتم تموم شده ، شرایط برام سخته ، از یه طرفم رفتارای تو ، سکوت
، من ... من ...

شهریار پوفی کردو به صورت طنین زل زد ...

- چرا حرف زدن با تو انقدر سخته ؟ چرا چشمات آدمو مسخ می کنه ؟ نگام نکن بذار
حرفمو بزنم ...

- داره ازت خون میره ، چرا بی خودی خودتو اذیت می کنی ، بذار لااقل ببندمش ...

شهریار دهنشو با حرص جمع کردو اخماشو تو هم برد و دوباره طنینو نگاه کرد ، وای
چه بد ... دوباره اشکای طنین توی چشماش جمع شده بودو شهریار نمی تونست اونو
تو این حالت ببینه ، نا خودآگاه خودش بغضش گرفتو چند قطره از اشکاش چکید ،
اینبار نوبت طنین بود که اشکای گرم شهریارو با سر انگشت پس بزنه ...

چرا سکوت بینشون اجازه نمي داد به عشقشون اعتراف کنن ، چي باعث مي شد به اين سکوت لعنتي ادامه بدن ، ولي شهريار ديگه تاب و تحمل نداشت، بايد مي گفتو خودشو خلاص مي کرد، اما ...

- طنين ... نمي تونم شاهد اشکات باشم ، نمي تونم غم تو نگاهتو تحمل کنم ، نمي خوام کسي آزارت بده ، مي خوام مال من باشي ...

حتي ابراز عشقش مملو از غرور بود ، طنينو مي خواست ، با همه وجودش، اما بازم براش سخت بود که بگه دوستت دارم ، بگه عاشقتم ، بگه مي پرستمت ، گفت مي خوام مال من باشي، گفتن اين کلمه هم براش خيلي خيلي سخت بود ، تا همينجا شم کلي از خود گذشتگي کرده بود ، ولي نوع ابراز عشقش هنوز شبیه گذشته بود

ولي طنين از شنيدن همين کلمه هم دنيارو مال خودش ميديد ، به نظرش قشنگترين واژه اي بود که تو عمرش شنیده بود ، اون مال شهريار مي شد، همه کسش ...

مي دونست ، مي فهميد که شهريار دوستش داره ، حس ميکرد عاشقش شده ، اما مي خواست غرورش باقي بمونه ، هميشه از مردمي که سريع غرورشو زير پا له مي کرد بيزار بود، حتي اگه قرار بود اون غرورشو براي ابراز عشق عميق به اون نابود کنه ، کم کم ... وقت لازم بود ، يه لحظه ، يه جا ، بي هيچ پشتوانه اي اگه قرار بود اين کوه غرور فرو بريزه ديگه عشق آتيشي نمي موند، اين براي طنين قشنگ بود ...

شهريار ديگه قلبش داشت از سينه بيرن مي زد، دوباره تو اون حالت شديد احساساي قرار گرفته بود ، تنش گر گرفته بود و تنفس براش سخت شده بود عزيزش کنارش بود ، درست تو يه يک قدميش، دستاش تو دستش بود ، عطر تنش به وضوح مي اومدواز سينش که مرتب بالاو پائين مي رفت قشنگ معلوم بود اونم داره کم مي ياره ، اونم نياز به شهريار داره و اين نياز داشت جفتشونو بي قرار مي کرد ... شهريار لباس آويزون شده بودو تند تند نفس مي کشيدو طنينم مرتب لباسو داخل دهنش مي بردوسعي مي کرد به خودش مسلط بشه ...

شهریار بازم به چشماي طنين نگاه کردو دوباره نفس تو سينش حبس شد ...

چرا بايد صبر مي کرد؟ اون که اعتراف کرده بود ، اونکه حالا گفته بود که طنينو مي خواد ، پس ديگه اجازه داشت ،پس ديگه مي تونست عشقشو به آغوش بکشه و سفت بخودش بچسبونه ، ولي يه چيزي جلو دارش بود ، نمي دونست چرا اوني که هرکاري مي خواستو بي اجازه انجام مي داد ، حالا براش سخت شده بود که بي هوا اونو مال خودش کنه ...

- طنين تشنه ...

طنين يه ليوان آب برداشتو به لباي شهریار نزدیک کرد ، خودشم داشت از تشنگي خفه مي شد، شهریار ليوان آبو بي وقفه سر کشيدو با چشماش که حالا كاملا " خمار شده بود از طنين تشکر کرد

طنين دوباره ليوان آبو پر کردو از همون جايي که شهریار خورده بود خودشم خورد، با خودش گفت:

- اين شيرين ترين آبي بود که تو عمرم خوردم

شهریار بعد اينکه طنين ليوان آبو کنار گذاشت صورتشو جلو برد ، جلوي جلو ، داغي نفساي طنينو حس مي کرد ، تموم وجودش طنينو مي طلبيد ، لمس نکردنش داشت ديونش ميکرد، چقدر سخت بود که بخواد جلوي خودشو بگيره ...

سرشو کج کردو كاملا " روي صورت طنين خم شد ، طنين چندين بار چشمشو باز و بسته کرد، تو خلسه فرورفته بودو داشت خوابش مي برد...

حالا ديگه لباي تب دار شهریار كاملا " جلوي لباش بود ، مثل کسي شده بود که تو عالم خوابو بيداري هستشو دلش مي خواد چشماشو ببنده و تا ابد بخوابه ، يه خواب گرمو

شیرین ، ولی همش حس می کنه با بسته شدن چشماش همه دنیاش نابود می شد ،
به زور چشماشو باز کردو تو آخرین لحظه گفت :

- شهریار خواهش می کنم ...

- چرا !؟

این چرا هزار تا دلخوری پشتش بود ، طنین پشش زده این بار دومش بود ، یعنی
طاقت می آورد بازم صبر کنه ، یا همه چیو خراب می کرد ؟

- ولی من بهت احتیاج دارم طنین ، داری اذیت می کنی ...

هر کلمه ای که شهریار می گفت ، قلب طنین ملتهب تر می شد ، اون بهش احتیاج
داشت ! به طنین !!!...

ولی باید منتظر می موند باید می فهمید هر چیزی رو که می خواست نمی شد تو یه
لحظه بدست بیاره ...

- تو دوستم نداری ???

باید چی می گفت ، میگفت که عاشقتم ، می گفت که می پرستم ، میگفت که قلبم
برای تو اینطوری می تپه !!!

- چرا اینو می پرسی ؟

- می خوام بدونم ، این حقمه ، باید بفهمی داری عذاب می دی ..

- چرا عذاب می کشی؟

شهریار دست برد سمت چونه طنینو سرشو بالا آورد

- خوب تو چشمم نگاه کن ، می خوام اون برق نگاهو ببینم

طنین نگاه کرد عمیق سوزنده ...

- حالا بگو دوستم نداری!؟

- دارم ...

شهریار یه نفس عمیق کشید ، حس می کرد سنگینی یه کوه از پشتش برداشته شده ، پس دوستش داشت ، برای خودش خوشحال بود

دست برد سمت صورتشو با پشت دستش صورتشو نوازش کرد ، حتی وقتی طنین سعی کرد بازم دستشو پس بزنه گفت:

- دیگه اینو ازم دریغ نکن ...

- شهریار می شه بری ؟

- می خوام اینجا نباشم ؟

طنین با سر تائید کرد

- از من می ترسی؟

- به خودم مطمئن نیستم

وای ...چی گفت ، شهریار آتیش گرفت، دقیقا" سوخت ، همه تنش ، داغ شدو دیگه عقلش یاری نکرد ، وحشیانه رفت سمت طنینو بغلش کرد...

دستاشو از دور گردنه طنین رد کردو روی شونه های ظریفش گذاشتواونو بیشتر به خودش نزدیک کرد ، بعدم یه نفس عمیق کشیدو راحت شد

هیچ وقت فکر نمیکردلمس کامل طنین اینطوری دگرگونش کنه ، بالاخره به آغوش کشیدش، چقدر منتظر این لحظه بودو حالا آرزوش برآورده شده بود

طنینم تو بغلش ثابت شده بودو جم نمی خورد ، باورش نمی شد تو بغل کسی رفته که
 یه روز بزرگترین آرزوش بود، دستاش کنار بدنش آویزون بودولی یکمی به خودش
 جرات دادو دستاشو دور کمر شهریار حلقه کردو سرشو محکم روی سینه اون گذاشت ،
 اونم اولین بارش بود که با دل قرص سرشو روی سینه اون گذاشته بودو داشت ازش
 گرما می گرفت

شهریار سرشو نزدیک گوش طنین کردوگفت:

- دیدی آخر با این کارات دیونم کردی ؟
 - تو از اولشم دیونه بودی ...

شهریار سرشونه طنینو با دست گرفتو ازخودش جا کرد، چشماي طنین می خندیداما
 سعی می کرد صورتش جدی باشه و این صحنه ای که صورت طنین درست کرده بود
 شهریارو به خنده انداخت

- برو بیرون دیگه ... تا کی می خوای اینجا باشی؟
 - اگه نرم چی ؟

شهریار سر خوش شده بودو به کل عصبانیت چند لحظه پیششو فراموش کرده بود

- بیرون می کنم جناب...
 - وای نگو... چطوری عزیزم ؟
 - همون بلایی رو که سر داداش عزیزت آوردم سرتو هم میارم
 - ای بابا اونو که من خودم بیرونش کردن ، ای ای ببین چه رویی هم داره ، تازه تویه
 نامرد منو با اون عوضی مقایسه می کنی ؟
 - حالا هرچی ، برو ... می خوام تنها باشم
 - می خوای به من فکر کنی ؟

طنین پوفی کردو رو به شهریار گفت :

- واقعا" که خدای اعتماد به نفسی ، کی گفته قراره به تو فکر کنم ؟
 - یعنی نمی کنی ؟ جون من نمی کنی ؟
 - وای خدای من شما جفتتون غیر قابل تحمل ترین آدمایی هستین که تو عمرم دیدم

شهریار می خندیدو به حرص خوردن طنین نگاه می کرد ، دقیقا" مثل اسفند رو آتیش داشت بال بال می زد

- زیاد حرص نخور ، اعتراف می خواستم که گرفتم ، دیگه بقیش مهم نیست
 - خیلی بد جنسی، اصلا" همه اعترافاتمو پس می گیرم
 - اه ، فکر کردی الکی ، همه حرفات ثبت شد، قلب آدمی مثل کاغذ نیست که بتونی چیزی رو از روش پاک کنی

شهریار اینوگفتو دستشو آروم کشید روی قلبشو بعد یه بوسه هوایی که برای طنین فرستاد، بهش شب خوشی گفتو رفت ...

طنین تو اتاق موندو سرشو با دست گرفته بودو هزار بار حرفاو کارای شهریارو تو ذهنش مرور کرد ، عاشقش بود ولی شدیدا" از عشق شهریار می ترسید، انقدر با هم فاصله داشتن که هر کی دیگم جای اون بود این حسو پیدا می کردولی در کنارش انقدرم دیونش بود که فاصله هارو خودش کم کنه ...

صبح وقتی چشم باز کرد باورش نمی شدهمون طوری با اون لباسا خوابیده ، خودشم نفهمیده بود کی خوابش برده بود ، یه نگاهی به ساعت کرد ، با اینکه جمعه بودو لازم نبود سر کار بره ، اما برنامه صبحونه ساعت 9 جمعه هارو نمیشد فاکتور گرفت ...

سریع بلندشدو بعد یه دوش اساسی با یه لباس نسبتا" راحت رفت طبقه پائین ...

مهلا با هاش حسابی سرو سنگین بودو حتی جواب سلامشم آروم دادو طرلانم حتی نگاهش نکرد

خداوشکر شهیاد هنوز نیومده بود ، ولی این وسط لبای خندون اردشیر یه جون تازه ای بهش می دادو شهریارم که مرموز تراز همیشه داشت عمیق نگاهش می کرد ...

یه سلام بلند بالا به اردشیر دادو یه صبح به خیري گفت ...

- سلام دختر خوشگلم ، خوب خوابیدی عزیزم ؟

- ممنونم...

- دیشب خوب خودتو قایم کردیا ...

اردشیر خندیدولی طنین سرخ شدودود از سرش بلندشد، آخره سرم مهلا گفت:

- نمی دونم کی قراره بزرگ شه ...

- ولش کن بذار راحت باشه ، چرا اذیتش می کنی

مهلا فقط پشت چشمی نازک کردو دیگه چیزی نگفت

اما شهریار که تا اون موقع فقط خیره خیره طنینو نگاه می کرد تکیه شو از صندلی گرفتو دستاشو روی میز گذاشت

- پدر ، مهلا جان می خواستم یه چیزی بگم ...

اردشیر یکمی تو جاش تکون خوردو به شهریار نگاهی سراسر تعجب انداخت

- گوش میدیم پسرم ...

بی هوا ، بی مقدمه ، با همون غرور همیشگیو بدون هیچ انعطافی تو کلام ، صریح گفت:

- من می خوام ازدواج کنم ...

طنین تموم تنش یخ کرد ، ولی سرشو زیر انداختو چیزی نگفت ، تودلش هزار تافحش
نثاره عقل ناقص خودش دادو بغضشو خورد ...

اردشیر که واقعا" از شنیدن این حرف شوکه شده بود ، فقط تونست چندبار سرشو
تکون بده ، اصلا" نمی تونست کلمه ای که شنیده رو هضم کنه ...

- چي گفتي !؟

- خيلي واضح بود ، مي خوام ازدواج کنم

- نمي دونم چي بگم ؟

شهریار چشماشو تنگ کردو دوباره رو بهش گفت:

- يعني خوشحال نشدين ؟

اردشیر که چیزه دیگه ای در مورد آینده شهریار تو ذهنش بود ، واقعا" با شنیدن این
حرف دچار سردرگمی شد ...

- خوب چرا ، این بزرگترین آرزومه ...

- نظرشماچیه مهلا جان؟

- برات خوشحالم پسر ، حتما" تصمیم درستی گرفتی ، ما همه جوره حمایت می کنیم

...

- به هر حال نظر شما هم مطرح و البته ...

طنین هنوز داشت خودخوری می کردو سرشو پائین انداخته بودو با پوست لبش بازی
می کرد ...

- ممنون عزیزم به هر حال امیدوارم انتخاب خوبی کرده باشی ...

- طنین نظرتو چیه ؟

طنین قلبش از جا کنده شد...

- برای چی من باید نظر بدم ...

- نمی فهمم، پای آینده منو تو در میون ، بعد به همین راحتی می گی نظری نداری ؟

چهره تک تک اعضای خانواده دیدنی بود، بیشتر این کلمه شبیه بمبی بود که بدون اطلاع قبلی منفجر شد ...

انقدر همه توبهت و تعجب فرو رفته بودن که به نظر می اومد به شنیده هاشون شک دارن ...

ولی اولین کسی که حرف زدو خوشحالی شو ابراز کرد اردشیر بود ، انقدر از این درخواست خوشحال بود که قهقهه بلندی کردو صورت شهریارو بوسید

- نمی دونی چقدر خوشحالم شهریار، باور کن بهترین خبر و بهم دادی ...

ولی چهره شهریار هنوز جدی بودو فقط حواسش متوجه جواب طنین بود ...

همینطور اردشیر ذوق زده حرف می زدو مهلام یکی در میون جواب می داد، که شهیاد رسید ...

- اردشیر خان چه خبره ؟ انگار خیلی سرخوشین!

طرلان که تا اون موقع ساکت بود ، با حرص چنگالشو برداشتو محکم پرت کرد، جوری که لبه بشقاب بر اثر ضربه پریدو صدای بدی داد...بعدم بلند شدو با لحن بدی گفت :

- هیچی ...چیزی نشده ، فقط قراره دوباره فامیل شیم ، برادر عزیزت از خواهر عزیزتر من درخواست ازدواج کرده ...

اینبار نوبت شهیاد بود که با شنیدن این حرف شوکه بشه ...، سرشو به یه طرف متمایل کردو نفسشو پر صدا بیرون داد ...

- مسخره ترین حرفی بود که تو عمرم شنیدم، اصلا " شوخی خوبی نبود

اینو گفتو به طنین خیره شد ...

- تو واقعا " می خواهی با این نامرد ازدواج کنی ؟ جدا" که ابلهی ...

- حرف دهننتو بفهم پسر، حق نداری اینطوری حرف بزنی ...

- مهم نیست بابا ، اون از جای دیگه سوخته، اصلا " برام ارزش داره ، بذار هر چی می خواد بگه ...

شهریار هنوز خونسرد روی صندلی نشسته بودو دست به سینه به شهیاد نگاه می کرد، ولی طنین با عصبانیت تو صورت شهیاد براق شدو گفت:

- اما ایشون دیگه داره از حد می گذرونه ، هر بار کوتاه اومدم نتیجه عکس داشت، فکر میکنی تو جوابت سکوت می کنم یعنی حرفی ندارم ، دقیقا " شهریار راست می گه ، بی ارزش تر از اونیه که لایق جواب دادن باشی، اما بمون تا جوابتو بدم

بند دل شهریار پاره شدو نفسش گرفت...یعنی ردش می کرد؟!!!!

- ببخشید اردشیر خان اما مجبورم جواب ایشونو صریح بدم ، اره می خوام به اونیه که به نظرتو نامرده جواب مثبت بدم ، می دونی چرا؟؟؟آخه انقدر مرد هست که حرمت نگه داره ، انقدر مرد هست که برای بقیه ارزش قائل باشه ، انقدر جسارت داره که حرفشو تو حضور بقیه بزنه ، مثل تو نامرد نیست که حریم بشکنه ، که بی اجازه بخواد کسیو مال خودش کنه ، که هربارخواست خودکشیفشو خالی کنه یه کسه دیگه رو نابود کنه ...

- بدبخت بیچاره... یعنی فکر می کنی ، خواسته و نکرده ... اون مریضه احمق ، اصلاً"
مرد نیست ...

اینبار اردشیر واقعا" از کوره دررفتو چنان تو صورت شهیاد کوبید که برق از چماش پرید
...

- برای خودم متاسفم ، شرمندم از اینکه تو رو اینطوری تربیت کردم ، کاش می مردمو
اینهمه بی شرمی رو نمی دیدم ...

پره های بینی شهیاد از زور عصبانیت بازو بسته می شدو مدام نفس نفس می زد،
اردشیر جلوی جمع اونو خورد کرده بود و از همه بدتر برادر نفرت انگیزش داشت بهش
رودست می زد...

- فکر کردی به همین راحتی حرفت بی جواب می مونه ، کاری باهات می کنم که هربار
نفست می ره وبر می گرده زجر بکشی

اینبار شهریار از پشت میز بلند شدو به سمت شهیاد حمله کرد، عصبانیش کرده بود ،
تاحالا سعی می کرد آرامش خودشو حفظ کنه چیزی که باهانش عجین شده بود،اما
برای عشقش خط نشون کشیده بود ، مگه می شد بی جواب بذارتش...

یقه شهیادو گرفت ، طوریکه یکمی پاهاش از زمین بلند شد ...

- اون حرفی که زدی غلط زیادی بود، اما مراقب باش تو ، تو هر لحظه از زندگیت
آروزی مرگ نکنی ...

خشم بدی جلوی چشم جفتشونو گرفته بود، اگه کسی اینجا نبود تا حالا همو تیکه
تیکه کرده بودن ...

اردشیر وقتی دید اوضاع داره زیادی از کنترل خارج می شه صداشو بلند کردو گفت:

- با هردوتونم ، بس کنین، دیگه کافیه ...

شهریار آروم یقه شهیادو ول کردو سریع رفت طبقه بالا، تحمل شهیاد براش غیر ممکن بود ، بعدشم که شهیاد از خونه بیرون زد

از بچگی عادتشون بود، شهیاد ظاهرا" کوتاه می اومد ولی تو خلوت اردشیر برای خواسته ای که داشت یه چیز بهتر در اختیارش می داشت تا صداشو بخوابونه ، اما حالا شهریار یه چیزی رو خواسته بود که شهیادم می خواست ، ولی دیگه شهیاد طاقت نیاورده بود که خواستشو پنهونی به اردشیر بگه ، جلوی همه نشون داده بود که اونم برای چیزی که قرار بود شهریار بدست بیاره دندون تیز کرده...

طهران که همون اول دعوا از سر میز رفته بود، مونده بود اردشیرو مهلا و طنین ...

اردشیر بیچاره مدام دستاشو تو موهاش می برد و نفسشو پر صدا بیرون میداد ...

- عزیزم طنین جان بابت حرف شهیاد ازت معذرت می خوام
- اون روزی که اومدم تو دفترتونو بهتون گفتم که شهیاد چه قصدی داشته قول دادین کاری کنین از کردش پشیمون بشه ، اما هیچ کاری نکردین ...

اردشیر سرشو پائین انداختو سکوت کرد ، طنین راست می گفت اون هیچ اقدامی نکرده بود، فقط دیگه پسرشو به دید قبل نگاه نمی کرد ، شهیاد براش کاملا" غریبه شده بود

- راست می گی ، زیادی مسئله رو ساده دیده بودم اما حالا اوضاع فرق کرده، از این به بعد اینطوری نمی مونه ...

طنین فقط یه نگاه نافذ به صورت اردشیر انداختو چیزی نگفت ، دوست نداشت بیشتر از این اردشیرو تحت فشار بذاره ...

از طرفی مهمونی دیشبو ، بعدشم خبر خواستگاری شهریار ازطنینو حالام دعوای بینشون باعث شده بود اوضاع توی عمارت حسابی بهم بریزه ،هرکیم یه حرفی می زدو خلاصه بازار شامی شده بود واسه خودش ...

شهریار تو اتاقش نشسته بودو به این مدت فکر می کرد، باورش نمی شد انقدر راحت حرفشو زده باشه و انقدرم راحت بهترین روز زندگیش به گند کشیده بشه ، از شهیاد که بیزار بود حالا با این چیزایی هم که ازش دیده بود نفرتش صد برابر شده بود ...

ولی فکر جوابی که از طنین شنیده بود ذهنشو آروم کرد، می دونست طنینم اونو می خواد از چشماش ، از لحن صداش که تازگیای وقتی باهاش حرف می زد تغییر می کرد ،همه اینارو فهمیده بود اما شنیدن جواب جلوی همه به خصوص تو روی اون شهیاد بی همه چیز خونو تو رگاش به جوش می آورد...

یهو بی هوا از جا کنده شده ، باید می رفت پیش طنین...

رفت سمت اتاقشو در زد

- می شه پیام تو ؟

- بیا ...

- طنین ...

- بله ...

- خیلی ناراحتی ؟

- نباید باشم ؟

- اون حرفا رو ولکن ، می خوام در مورد خودمون حرف بزنم

طنین با شنیدن این حرف مضطرب شدو روشو بر گردوند

- چیزی نیست که بخوای راجع بهش حرف بزنی ...
 - طنین مسخره بازی بسه ، نمی شه که هر بار حرفیو بزنی بعدم به میل خودت پیش بگیری ...
 - مثلاً "اگه بخوام پیش بگیرم کی قراره جلومو بگیره ...
 - نه عزیزم ممکن نیست ، این دفعه من که تنها نبودم جلوی همه اعتراف کردی ...
 - فقط می خواستم صدای اون دادش بی شعورتو خفه کنم
 - ولی از من دفاع کردی ، می تونستی یه جور دیگه جوابشو بدی
 - از حماقتم بود
 - اوف دیگه دارم به عقلت شک می کنما ... ولی من فقط چیزی روکه شنیدم برام مهم بود
 - می خوای سوء استفاده کنی؟
 - این سواستفاده نیست ، این بهترین استفاده ای که از یه حرفت دارم تو عمرم دارم می کنم
 - برو بیرون، برا چی حالا هی می یای جلو ؟
 - دیگه برای چی برم بیرون ؟
 - وقتی می گم برو ، یعنی باید بری...
 - می دونی واسه من بایدی وجود نداره ؟ تازه اعتراضتم از این به بعد وارد نیست ، حالادیگه همه می دونن ، پس مشکلی هم نیست منو اینجا ببینن ...
 - شهریار
- اینقدر این کلمه رو با حرصو اعصابانیت گفت ، که نا خودآگاه شهریار به خنده افتاد
- همیشه از حرص خوردن طنین لذت می برد ، حالا که دیگه جای خود داشت
- آخی کوچولو ، چرا حرص می خوری حالا ؟
 - شهریار خوشم نمی یاد همش اینجا باشی
 - بین جونه من چقدر رو داره ها، دلتم بخواد بیام بهت سر بزوم
 - این اعتماد به نفست منو کشته ...

طنین درست پشت به شهریارو روبروي پنجره ایستاده بودو به منظره باغ خیره شده بود ،شهریار از پشت بهش نزدیک شدو سرشو جلو آوردو دقیقا" کنار گوش طنین شروع کرد به حرف زدن ...

- من مي خوامت طنين ، خيلي وقته، اماحالا ديگه تابو تحمل ندارم ، واسه مني که هر وقت هر چي خواستم با يه اشاره بدست آوردم، اين همه زمان خيلي زياده ، ديگه حالا نمي خوام صبر کنم، يعني بخوام نمي تونم..

دستاشو سرشونه طنين گذاشتو شروع کرد با انگشتاي شصتش نوازشش کنه ...

- مي دوني تا حالا با هيچ دختري نبودم ؟

از همون اولي که نزديک طنين شده بود جوشش خونو توي رگاش حس مي کرد

- بدم مي اومد؛بizarبودم،نه اينکه کسايي نبودن که همه جوره مورد تائيد باشن،هيچ وقت نتونستم کسي رو کنارخودم داشته باشم ، از زنا و دخترا متنفربودم هميشه از اينکه انقدر ضعيفنو راحت خودشونو در اختيار مي ذارن حالم بهم مي خورد، حتي تصور لمسشون زجرم مي داد، وقتي کنارم بودن مثل يه تیکه آشغال بهشون نگاه ميکردم ، حتي باورت نميشه از لحن حرف زدنشون، از اداو اطوارشون سرگيجه مي گرفتم

طنين هرچي بيشتري مي شنيد بيشتري داغ مي شدو حس مي کرد داره از گوشاش دود بلند مي شه ، شهریار داشت براش اعتراف مي کرد اونم چه مدل اعترافي ، خيلي وحشتناک بود

- ولي حالا ... به نظرت دارم ضعف نشون مي دم ؟

- نمي دونم ...

- خودمم نمی دونم ، ولی دیگه برام مهم نیست چی میشه ، فقط می خوام کنارت باشم ...

- آخرش قراره چی بشه ؟

- یعنی تو نمی دونی؟

- آخرشو نه ...

- کسی هست که آخر چیزی رو بدونه ، تازه چه فرقی داره ...

- نمی خوام وابسته بشم ..

- اما من شدم ، توهم شدی ، فقط داری خودتو گول می زنی

- ولی من هنوز این ماجرارو باور ندارم، نمی فهمم قصدت چیه؟

- بهت نشون می دم ، ثابت می کنم ...

شهریار اینو گفتو طنینو به سمت خودش بر گردوند

- می دونی رنگ زرد خیلی بهت می یاد ...

شالی رو که روی سرطین بودبادستش لمس کردو بعدم موهاشو ازتو صورتش کنار زد

- فکر می کردم خودم مغرور ترین آدم روی زمینم اما تو حتی دست منو هم از پشت

بستی ، نمی خوای ازم تعریف کنی ؟

- نه ... من از چاپلوسی بدم می یاد

- یعنی حرفایی که من بهت می زنم چاپلوسی به نظرت ؟

- تو فرق داری، عادت داری هرچی نوکه زبونت می یاد بگی

- این دیگه خیلی بی انصافیه ، من خودمو می کشم تا به کلمه ازت تعریف کنم

- مجبور نیستی

- راست می گی چه اجباریه ازاین بعد به کار دیگه میکنم

تویه چشم بهم زدن سرشو جلو آورد به گاز گنده از لپه طنین گرفتو همون موقعم جیغ

طنین بلند شد

مهلا واقعا" دچار سردرگمی شده بود، خودش یه شب با طنین نشستو حرف زدو راز دلشو فهمید ، خیالش از بابت اون راحت بودولی نمی دونست داره تصمیم درستی می گیره یا نه ، در هر حال مخالفت اون اثری نداشت ، در واقع خودشم ته دلش راضی بود ، ولی عجله بیش از حد شهريار براش غیر قابل هضم بودو اینکه می دید تویه خونه آتیش به پا کرده و خونه همه رو تو شیشه کرده که زود تر مراسم نامزدي رو بگیرن حسابی کفرش در می اومد...

شب بودو ستاره غر غر کنون داشت تو سالن راه می رفت که مهلا رسید بهشو گفت:

- ستاره چیه باز داری نق می زنی؟
- خانم این آقا شهريار به خدا دارن مارو ديونه می کنن
- چي شده مگه باز؟
- سفارش دادن کل اتاقشونو تمیز کنیم ، ولی وقتی دست می زنیم ایراد می گیرن ، تختشونو که عوض کردن ، به این مریم بیچاره گفته بودن کل ملافه هاو پتو هاو ببره بیرون ، حالا که برده ، دادشو سر من می زنن که چرا تختشون نامرتب ، بابا به خدا خانوم تازه سفارش دادن خوب وسایلشون هنوز آماده نیست
- ناراحت نباش ، حل می شه ...
- چي بگم به خدا

مهلا رفت بالاو نزدیک اتاق شهريار ایستادو در زد

- شهريار جان میخوام پیام داخل...
- یه لحظه صبر کنین ...
- باشه ...
- چند لحظه ای گذشتو شهريار دروباز کرد ...

- می شه صحبت کنیم ؟

- می شنوم ...

- اون روز شما درخواستتو صریح مطرح کردی، ظاهراً" با پدرم صحبت کردی، منم نظر طنینو پرسیدم ، تا اینجاش درست ،ولی خیلی چیزا سر جا نیست ...
- یعنی چی؟!
- درسته ما یه جا زندگی می کنیم و پدر طنینم نیست ،ولی هر چقدرم عجله داشته باشیو ونخوای طبق رسم عمل کنی، نمی شه یه سری کاراو نکرد
- مثلاً چی؟ ما به چیزی احتیاج نداریم ، فعلاً" نامزد می کنیم ،سر فرصتم مراسم عروسی می گیریم
- منظورم این نبود ،من با اصل ماجرا مشکل دارم ، ما هنوز دور هم ننشستیم تا جدی راجع به این موضوع حرف بزنیم ، می دونم این وسط کسی مخالف نیست ، ولی به هر حال باید راجع بهش صحبت کرد،باید شرایطو سنجید
- من هیچ شرطی ندارم
- ولی ممکن دختر من داشته باشه ...
- شهریار از این حرفی که شنید بهش بر خورد، طنین چه شرطی می تونست داشته باشه، خودش که با چیزی مشکلی نداشت ، پس اونم نباید شرطی می داشت
- خودش چیزی خواسته ؟
- یعنی شما با این مسئله مشکلی داری؟
- شهریار اول حس بدی پیدا کرد، ولی بعد فکر کرد شاید خواسته چیزی به نامش بشه ..، واسه همین گفت:
- معلومه که نه ...
- خیلی خوب، فردا شب که بر گشتی به طنین میگم بیاد ، اردشیر خانم باید باشه ، می شنیمو حرفای آخرو می زنیم،که بعداً" جای هیچ شکلی نباشه ...
- من مشکلی ندارم ، می یام ...
- باشه ...من دیگه می ریم ، انقدرم به این بیچاره ها گیر نده دیونشون کردی
- حقشونه ، باید انجام بدن ، مگه واسه همین حقوق نمی گیرن

مهلا پفي کردو سرشو کلافه تکون داد...

- بحثي نداريم ، شب بخير ...

- شب بخير ...

مهلا از اين همه غرور شهريار هميشه دل چرکين بود، ولي حال قرار بود دامادش باشه
واين اصلا " خوب نبود

کليه وسايل اتاق شهريار به دستورش عوض شده بودو خيلي چيزاي جديد به اتاق
آورده شده بود ...

شهريار حسابي سردر گم شده بود ، بدتر از همه اين بود که تو دوسه روز گذشته با
طنين بر خوردي نداشت ، يعني ديده بودش ولي رسميو در حد کار، در واقع داشت
ازش فرار ميکرد، خودش مي دونست ديگه نمي تونه اين طوري کنارش باشه ، مي
خواست وقتي دفعه بعدي طنينو به اتاقش دعوت کنه ،اون اين تغييراتو بينه، البته
منظور خاصي نداشت ، در واقع مي خواست بهش نشون بده که به خاطر اون همه
گذشتشو دور ريخته، خيلي از چيزاي ديگه رو هم درو ريخت ، اما بيشتتر اخلاقي
گذشتش به زمان نياز داشت تا عوض بشه ...

اين وسط اردشير به معنای واقعي خوشحال بود، چيزي رو که از اول براش برنامه ريزي
کرده بود ،داشت به حقيقت نزديک مي شد و اين راضيش مي کرد
طرلان بعد از اون روز رابطش با طنين سردتر شده بودو ديگه کمتر باهاش حرف مي
زد، خودشم دقيقاً " نمي دونست از چي ناراحته ولي هر چي بود از اينکه خواهرش
مورده توجه شهريار قرار گرفته ناراضي بود ، تازگي هام ديگه مثل قبل براش دنياي
شهيد جذب نبود، خستش کرده بودنا فرم ، حوصله کاراشو نداشت ، ولي اعتراض
هم نمي تونست بکنه ، خودش مقصربود، چي مخواست بگه ،اصلاً " مي شد بگه؟؟؟

روي تختش دراز کشيده بود که شهيد بي اجازه وارد شد ...

- چطوري جوجه؟
- اصلا" حوصله ندارما ، شروع نکن ...
- مثل اینکه تازگیا خیلی رودارشدیا ... اون ماچو رد کن بیادکه منم اصلا" حوصله ندارم ...
- شهیاد خسته نشدی هر شب هرشب؟؟
- نه خسته واسه چی؟ تو تازه پست اولی ، تاپست چهارم پنجم خیلی مونده
- خیلی چندش آوری ...
- بهتر از من سراغ داری؟
- اوه خیلی خودتو دسته بالا دیدی انگار ...
- برو کنار ببینم ...

شهیاد طرلانو که روی تخت نشسته بود، کنار کشیدو خودش پرید روی تخت

- همچین مالیم نیستیا ، ولی نمی دونم چرا باهات حال می کنم ، زبونت زیادیه درازه خوشم میاد
- آخرش دردرس درست می کنی بااین کارات ...
- مثلاً" چه دردسری؟ کی قراره حرفی بزنی ؟ تو هنوز نمی دونی هر کی بخواد جیک بزنی خودم خفش می کنم
- حالا چی می گی ؟ امشب از خاله بازی خبری نیست ...
- طرلان یه کلمه دیگه بگی خودم همینجا دارت می زنم ...
- به جهنم ، هر کاری میخوای بکن ...

شهیاد اول وحشیانه و بی هیچ لطافتی سرو گردن طرلانو غرق بوسه های کثیفش کردو بعد رفت سراغ اصل کار ...

انقدر تو هر کاری وحشی بازی در می آورد که هر کی نمی دونست ، فکر می کرد بار اولش که یه دختر دیده ، حریص بود به معنای واقعی ، بد جوریه تو لجن غرق شده بودو کسی جلو دارش نبود....

طرلان بیچاره... بیچاره که نه... طرلان احمق از زور خستگی فقط تونسیت لباساشو بیوشه و همونطوری با اون وضع بخوابه... خواب که نه همش کابوس بود....

مثل جلسه خواستگاری شده بود، طنین استرس گرفته بود و نمی دونست دقیقا باید چیکار کنه، چند بار لباس پوشیدو درآورد تا بالاخره رضایت داد، اوضاع شهریارم دست کمی از اون نداشت...

ولی موضوع جالب این بود که پدر و مادر عرسو داماد یکی بودو کسی نبود که بخواد موش بدوونه، البته اگه شهیاد این وسط نامردی نمی کرد، ولی اردشیر قبلا "باهاش اتمام حجت کرده بودو حسابی از خجالتش در اومده بود...

همه دوره هم نشسته بودونو، مهرخ چایی رو آورد؛ مجلسشون حالت رسمی گرفتو مهلا شروع کرد

- خوب ما همه آماده ایم شهریار جان شروع کن ...

- من که حرفامو زدم، قرار بود طنین شرایطشو بگه ...

- من شرط خاصی ندارم... فقط

این فقطی که گفت اخمای شهریار تو هم رفت، سریع روبهش گفت:

- خوب فقط چی؟

- ما دیگه اینطوری نمی تونیم ادامه بدیم، باید عقد کنیم ...

- عقد کنیم؟؟!! بس کن این حرفارو مگه تو عهد بوق، نامزد می کنیم بعدم سرفرصت

عروسی می گیریم ...

- مشکلتش چیه؟ خواسته زیادی نیست...

- اما به نظر من مسخرس ...

- من شرطم اینه ...

اردشیر یکمی توجاش جابجا شدو گفت:

- شهریار جان منم مشکلی نمی بینم ، حرفش منطقی به هر حال ...
- شهریار به پشتی مبلش تکیه داد و دستاشو جلوی صورتش توی هم کرد
- من که دلیلی نمی بینم ، ولی فرقی هم برام نداره...
- مهلا که قبلا " شرط طنینو شنیده بود و حالام شهریار مخالفتی نداشت ، راضی رو بهش کردو گفت:
- برای آخر ماه قرار بذاریم خوبه ؟
- اینبار شهریار دیگه طاقت نیاوردو سریع عصبی شد
- نمی فهمم چه اصراری به صبر کردن بی خودی دارین ، من دیگه یه روزم نمی خوام این جور آدمه بدم
- پسر مگه هفت ماهه به دنیا اومدی؟
- پدر جون یادتون رفته چند وقت پیش ، زمین و زمانو بهم دوختین تا زود تر به مهلا جان برسین ، منم مثل خودتون صبرم کمه...
- از نیش تا بناگوش اردشیر سرخ شدو خندش گرفت ...
- ای بابا ... پسر آبرومونو بردی که ...
- اردشیر اینو گفتو بازم حسابی خندید
- آخه شهریار جان ، مراسم هرچی باشه دو سه هفته ای زمان لازم داره ، لا اقل آزمایش خونش چند روز طول میکشه ، باید لباس بگیرم ، مهمونارو دعوت کنیم ، کلی کار هست ، با بچه بازی که نمی شه ...

- خیلی خوب، من به راه حل بهتر سراغ دارم

همه به دهن اردشیر چشم دوختنو سکوت کردن

- برای اینکه طنین جان به خواستش برسه و شهریارم عجله داره، فعلا" به صیغه
محرمیت می خونیم، یکی دوماهه دیگم مراسم عروسی رویاراه میگیریم
- اره این خوبه، تو دیگه مشکلی نداری طنین جان؟
- نه مامان، مشکلی نیست ...

بقیه حرفاشونو هم زدنو قرارشد فردا برای خوندن صیغه محرمیت برن

شهریار برای خودشو طنین مرخصی به هفته ای رد کردو همه کارای شرکتو دست
ستاری سپرد...

- طنین...طنین ...
- بله بابا به خدا کشتی منو از بس صدام کردی اومدم دیگه
- مگه قراره بریم عروسی...بیا دیگه
- گندت بززن طرلان اومدم دیگه ...
- مامان خوب شدم؟
- اره عزیزم مثل همیشه عالی هستی ...
- پس این طرلان دیونه چی می گه هی نق می زنه؟
- اونو ولش کن معلوم نیست چشه از همه چی ایراد الکی می گیره ...

رسیدن تو سالنو اردشیرم حاضر و آماده دم در منتظر شون بود، بلافاصله شهریارم
رسید

طنین وقتی نگاش کرد، واقعا" دلش براش ضعف رفت، خیلی دوستش داشت با همه
وجودش، حالا تو این لباس شیک ازتر همیشه هم شده بودو دل هر بیننده ای رو آب
می کرد، چه برسه به اون که می پرستیدش ...

مهریه رو هم به خواست شهریار به سال تولد طنین سکه طلا زدنو کسی هم اعتراضی نکرد ؛ حتی بدون اینکه به کسی بگه خودش قبلا " حلقه ها رو هم خریده بود ، وقتی عاقد صیغه رو خوند بی مقدمه دست تو جیش بردو حلقه رو دست طنین کرد ...

خیلی به دستش می اومد فقط یه کمی بزرگ بود، بعدم مال خودشو طرف طنین گرفت ، اونم حلقه رو دست شهریار کردو با یه دنیا حرارت همو نگاه کردن ...

شهریار تو اون لحظه به یه جای دنج احتیاج داشت تا گلشو بغل بگیره و طنینم حسش همینقدر داغ بود ...

جالبش اینجا بودبا اینکه شهریار خودش به این مسائل پایبند نبود ولی بعد از خوندن صیغه احساس سبکی می کردو خیالش راحت شد...

اردشیر قبلا" از مهرخ خواسته بود بدون اینکه بچه ها متوجه بشن ، یه جشن کوچولو بعد از اومدنشون ترتیب بده و نهارم از بهترین رستوران شهر بیاره ، مهرخم که دستورات آقا رو همیشه به بهترین حالت انجام می داد هر کاری از دستش بر می اومد انجام داد، همه عمارتو از گلای نرگسو رز قرمز پر کرده بودو همه جا را رو هم حسابی با کمک بقیه برق انداخته بود ، اولین بار بود همچین مراسم صمیمی توی خونه بر گذار می شدو همه خوشحال بودن...

مهرخ به عادت همیشه خودشون وقتی عروسو داماد رسیدن اسپند و رو آتیش ریختو دور سر اونا چرخوند، با اینکه شهریار رفتار خوبی با اونا نداشت ولی همیشه اوناو از ته دلش دوست داشتو طنینم که جای خود داشت ...

- خوش اومدین ، مبارک باشه ...

- ممنون ، اینجا چقدر قشنگ شده ...

- به دستوراآقا بود طنین جان ...

طنین یه نگاه قدر شناسانه به اردشیر انداختو از ته دل خندید

هر کدوم از مستخدما هم جلو می اومدنو یه چیزی می گفتنو در مقابل جواب می شنیدن ، خلاصه همه شاد بودن ...

بهتر از همه عدم حضور خرمگس معرکه شهید بود که همه از این بابت راضی بودن ...

طنین بعد از چند دقیقه رفت بالاو با یه لباس مجلسی فانتزی برگشت ...

شهریار پائین پله ها منتظرش بود ، هنوز دو کلمه با هم تنهایی حرف نزده بودنو شهریار منتظر فرصت بود...

به نظرش اومد طنین شبیه عروسک شده ، موهاشو دور سرش باز گذاشته بودو با آرامش خاصی پائین می اومد ؛ وقتی چشمش به شهریار افتاد نا خودآگاه گرمش شدو قلبش به تپش افتاد دیگه از این به بعد نمی شد از دستش فرار کنه خودش دیگه دوست نداشت تنها باشه ...

- خوبی ؟

- اره ، توچی ؟

- بهتر از این نمیشم ...

- مامان اینا کوشن ؟

- رفتن تو اتاقشون ...

- توچرا نرفتی لباس عوض کنی ؟

- می خواستم باهام بریم ...

- باهام بریم !؟

دست طنینو گرفتو رفتن بالا، طنین بدن لرزه ای گرفته بود که بیا و ببین ...

وقتی رسیدن پشت در اتاق ، شهریار به طنین گفت :

- چشمتو ببند بعد بیاتو ...
- میخوای سورپرایزم کنی؟
- یه چیزی تو این مایه ها ...

شهریار به طنین اعتماد نکرد ، خودش دستاشو جلوی چشماي اون گذاشتو باهم وارد شدن ...

- خوب حالا چشمتو باز کن ..

طنین چشماشو بازکردو از این همه تغییرات اساسي تعجب کرد

یه تخت بزرگ دونفره با یه روتختي آبی تیره که طرح خیلی قشنگي داشت ، چند تا تابلو از طبیعت و یه تابلو بزرگ از چند تا اسب سفید کنار ساحل ، چند تا گلدون پر از سنگاي تزئینی رنگي ، خلاصه همه چي از درو دیوارو پرده و فرشو مبلاي راحتی ... همه چي عوض شده بودو رنگ تازه به خودش گرفته بود، اون اشکال چندش آور از روی دیواربرداشته شده بود اون تابلو هاي دست نوشته بامتنای کثیفم رفته بودواتاق کلا " دگرگون شده بود

- خوب نظرت چیه؟
- عالیه شهریار خیلی خوب شده ...
- پس خوشت اومدم؟
- اره عزیزم ...

شهریار سرش سوت کشید ، این اولین باری بود که اونو عزیزم خطاب کرده بود ، چقدر به دلش نشست ...

رفت جلو ودست طنینو گرفت ...

- بیا بشین اینجا ...

طنین روی تخت نشستو هنوز محو تماشای اطرافش بود ...

- چشماتو ببند ...

- دیگه می خوای چی نشونم بدی ؟

- وقتی یه چیزی میگم بگو چشم

- خیلی خوب بابا بستم

شهریار وقتی چشماي طنینو میدید ابراز احساسات برایش مشکل می شد ، به نظرش اومد وقتی چشمام بستم خیلی دوست داشتنی میشه

نگاهش کرد به تک تک اجزای صورتش ، به ابروهایش ، به پیشونی بلندشو چمشاش که بستس ، نگاهش روی صورتش چرخیدو روی لباس متمرکز شد...

طوری نگاه می کرد انگار بار اولش که داره نگاهش می کنه

- اینطوری راحت نیستم کاملاً" بشین وسط تخت ...

- خوبی تو شهریار ؟

- معلومه که خوب نیستم

طنین گر گرفتو چهار زانو روی تخت نشست ، شهریارم دقیقاً" جلوش نشستو بازم محو تماشا شد ...

با خودش فکر کرد: دارم چی کار می کنم

مثل بچه ها شده بود که لباس عید می خرنو هزار بار نگاهش می کنن دلش میخواست هی نگاهش کنه وکیفشو ببره ...

- شهریار ... مردم از بس منتظر شدم می خوای چی کارکنی؟

- تو که از منم عجول تری دختر...

دستشو جلو بردو کشید به صورت طنین ، بعدم روی چشماش ...انگشتشو برد سمت
لباشو تموم تنش لرزید ...

- شهریار ...

- جونه دلم ...

- چمشامو باز کنم ؟

- واسه چی؟

- دلم واسه چشمت تنگ شده ...

چشماشو باز کردو به چشمای قشنگ شهریار و نگاه کرد ،قد یه دنیا عاشقش بود ،
میخواستش با همه وجودش ...

شهریار دستشو کشیدو مجبورش کرد کنارش بخوابه، حالا کنار هم دراز کشیده بودنو
داشتن همو نگاه می کردن ، شهریار با سر انگشتای طنین بازی می کردو آتیشش می
زد ...

لباشو به صورت طنین نزدیک کردو برای اولین بار بوسیدش، چه بوسه داغو شیرینی
پیشونیشو بوسیده بود و طنین حس خوبی داشت، ولی به محض لمس لبای شهریار
چشماشو بستو بعدم منتظر ادامش شد...

شهریار لباشو روصورتش حرکت دادو هر لحظه ضربان قلبش بالا می رفت ،لباشو کنار
گوش طنین بردو زیر گوشه شو بوسید دوباره به حرف اومد...

- طنین داغم ، دارم آتیش میگیرم ، داری با هام چیکار می کنی ؟

- من که کاری باهات نکردم ، خودمم که دارم اسیر میشم

- اما من دارم از درون می شکنم طنین ، نمی دونم خوبه یا بد !

دوباره شروع کرد به بوسیدنو طنین بازم چشماشو بست ، سرشو از روی بالش برداشتو دستشو حائل اون کرد ...

تو یه دوراهی بدی بود!!!!

زیر چونشم بوسیدو خودشم حس می کرد تموم وجودش داره می سوزه ، داشت از بی طاقتی جون می دادولی دوست داشت لحظه لحظه احساساتشو دقیق تو ذهنش بسپره ، واسه همین با آرامش انجامش می داد، صدای نفساش بلند شده بودو خودش از شنیدن صدای نفساش بیشتر تحریک می شد ، دست کشید روی گردن نرم طنینو بعدم روی شونه هاش، چقدر لطافت داشت ...

هر چی انگشتاش پائین تر می اومد ضربانه قلب جفتشونم هزار برابر بیشتر میشد ، هوس کرد بازم بیوستش موهاشو از پشت گردنش کنار زدو بازم لبای داغشو رو پوست طنین گذاشت، بازوشو از زیر دست طنین ردکردو اونو به آغوش کشید ،بعدم یه نفس عمیق...

طنین مست مست بود ، حتی حس میکرد پوست سرشم دارم نبض می زنه ، شهریارم با موهاش بازی می کرد وهر لحظه بی تاب ترش می کرد ...

- طنین تو دوستم نداری ؟

صداش انقدر لرزونو بغض دار بود که طنین دیونه کنه ...

طنین چشماشو باز کردو با چشمای خیسش نگاهش کرد، مظلومانه ولی پر نیاز ...

نگاهش افتاد به صورت طنین ، لباش چقدر خوشگل بود ، ولی

چندبار سعی کرد ببوسه ، قبلا " چند باری خواسته بود طعم لباشو بچشه ، اما حالا پای عمل که رسیده بود نمی دونست چرا نمی تونه ؟ ...

ولي طنين داشت مي مرد، دلش مي خواست زود تر بيوستش اما شهريار مردد بود

طنين آب دهنشو قورت داد، تو بد وضعيتي گير افتاده بود انقدر داغ شده بود که حس سرگیجه بهش دست داده بودو نمي تونست اينطوري شرايطو تحمل کنه ...

عشقتش کنارش خوابیده بود ، با اون عطر تنش که همیشه در حسرتش بود ، با اون حرارتي که تو ابرازعشق از خودش نشون مي داد،ولي حالا از حس لبريزش نمي کرد..

اون بوسه بايد زده مي شد تا احساساتشون کامل بشه ،تا بتونن راحت نفس بکشن ، طنين قشنگ داشت خفه ميشدو حس مي کرد داره جون ميده ...

بازم به چشماي خمار شهريار نگاه کردو اينبار تصميمشو گرفت

باورش براي خودش سخت بود ...

با دستاش شونه هاي شهريارو کنار زدو مجبورش کرد كاملا" روي بالش بخوابه ، بعدم خودش به حالت نيم خيز روي تنش خم شدو به صورتش زل زد

سرشو جلو بردو لباسو نزديک لباي شهريار کرد و حس کرد الان قلبش به جاي سينه روي لباس مي تپه ...

چشماشو بست تا بيشر مزه اون بوسه رو بفهمه ، ولي وقتي مطمئن شد جرات کرده و خودش پيش قدم شده ،که رطوبت لباي شهريار با همه وجودش حس کرد ، گرم بودو شيرين در حد يه تماس کوتاه بودولي به عرش رسيدو تو لذت غرق شد...

اما به محض اينکه خواست سرشو عقب بيره شهريار با دست پشت سرشو گرفتو ديگه لباسو ول نکرد ، انقدر بوسيد که تا مرز خفگی پيش رفت ، وحشيانه مي بوسيد و نمي فهميد داره لباي اون دختره بيچاره رواز جا مي کنه ...

ادامه دادن، تازماني که ديگه واقعا" نفس کم آوردن ، شهريار که تو تکاپوي بوسه سرشو به جلو آورده بود و فشار زيادي هم تحمل ميکرد، سرشو پس کشيدو راحت خوابيدو همزمان يه نفس طولاني و عميق کشيد ، اصلا" فکر نميکرد يه بوسه اينطوري ازش انرژي بگيره ...

طنين سرشو زير انداختو ديگه تو صورت شهريار نگاه نکرد، خسته شده بود ولي تو يه عالم ديگه سير مي کرد ، شهريار بعد چند دقيقه دستاي طنينو گرفتو به لباس نزديک کرد ...

- اذيت شدي ؟
- خواهش مي کنم شهريار
- يعني چي ؟
- نمي شه سوال نکني ؟
- ولي من دوست دارم راجع بهش حرف بزنم ...
- خيلي خودخواهي ...
- فکر کردي مي توني سکوت کني بايد حرف بزني ،کاري باهات مي کنم که براي لحظه لحظه باهم بودن حرف داشته باشي ...

طنين نمي خيز شد،جواب شهريارو بده که در زدن ...

جفتشون دستو پاشو نو گم کردندو نمي دونستن چيکار کنن

- کيه ؟
- شهريار خان بيابن پائين ، غذارو آوردن به طنين جونم بگين بياد
- برو الان مي يايم ...
- واي شهريار همه فهميدن من اومدم تو اتاقت
- خوب بفهمن، مگه مهمه ؟ بعدشم اگه نمي اومدي مسخره بود ...

شهريار اينو گفتو لپه طنينو کشيد...

- اه شهریار، نمی شه هر بار حسمو خراب نکني، این چه کاریه ؟ بابا به خدا دردم می یاد
 - وایسا ببینم ، پس اونبارم حس گرفته بودی هی واسه من قیافه می اومدی ؟ می گن
 دخترا همه شون همینطورنا با دست پس می زنن با پا پیش می کشن ، من ساده
 باورم نمی شد

- بی خودی حرف تو دهن من نذار ، بعدشم تو ساده ای ؟ دست چرچیلیم از پشت
 بستنی ...

- طنین بد به روزت می یارم سر به سرم بذاریا ، حواست باشه ...

شهریار اینو گفتو خواست دوباره بیاد سمتش که دیگه طنین موندنو جایز ندیدو از اتاق
 زد بیرون...

ولی وقتی اومد بیرون روی اینکه بره تو سالنو نداشت ، فکر اینکه بقیه چه تصوراتی
 راجع به رفتن اون تو اتاق شهریار دارن دستپاچش می کرد ، ولی به هر حال مجبور بود
 بره ...

رفت تو سالن که ستاره رو دید

- پس شهریار خان کو ؟ غذا سرد می شه ها ...

- الان مییاد ...

- باشه ..

ستاره اینو گفتو با یه خنده مرموز راهشو کشیدو رفت

طرلان تنها سر میز نشسته بود و به دیوار روبرو خیره شده بود

- خوش گذشت ؟

- چي؟! منظور تو نمی فهمم ؟

همون موقع مهلا هم رسیدو شاهد صحبت اون دوتا شد ...

- فقط همه چی واسه ما عیبو ایراده ، اره ؟ آب نمي دیدي وگرنه مي دونستم شناگر ماهري هستي ...

- این حرفا چیه مي زني طرلان، اون الان محرمشه ، اگه پیشش نباشه اشتباه کرده ، چرا حرف بي خود مي زني ...

- مامان جان مطمئني فقط حالا که محرم شدن مي ره پیشش ؟

- طرلان ساکت شو، تو هنوز خواهرتو نشاختي ؟

طنین بغض بدی داشتو نمي دونست علت این رفتاراي طرلان چیه ! اماهر چی بود آزارش مي داد

همون موقع اردشیرو شهریارم رسیدن ...

- به به ، چطوري عروس خانوم ؟ چیکار کردي با این پسر انقدر شارژه، تا حالا اینجوري ندیده بودمش ...

- چرا از خودش نمي پرسين ؟

- خوب شهریار خان ظاهرا" ايشون از جواب دادن طفره مي ره شما جوابي داري؟

- پدر ، لطفا" ...

اردشیر واقعا" اخلاق خوبی داشتو همیشه سعی مي کرد محیط خونه رو شاد نگه داره و این مسئله باعث مي شد خیلی وقتا مسائل راحت تر حل بشه

بعد از نهار همه رفتن تو اتاقاشونو هر کي مشغول یه کاری شد ، طنینم در اتاقشو قفل کردو خوابید، چیزی که واقعا" بهش احتیاج داشت ...

به ظاهر چند ساعتی خوابیده بود ، چون وقتی چشم باز کرد تقریبا" داشت غروب مي شد ... گوشیش کنارش بود ، وقتی نگاش کرد دید نزدیک 30 تا میس کال داره و چند تا هم پیام ...

- الو شهریار ، طوري شده ؟ چند بار زنگ زده بودي ...
- واقعا" روت ميشه پيرسي ؟
- يعني چي ؟ چيزي شده ؟ راستشو بگو...
- نگاه به ساعت كردي ؟ تو تو اون اتاق چيکار مي کني ؟ دروهم که بستي ...
- حالا مگه چي شده ؟ چرا عصبي هستي ؟
- حالا مگه چي شده ؟ من من اه ... هيچي ...

اينو گفتو گوشيو گذاشت، مي خواست بگه نگران شدم ، دلتنگ شدم ، چرا نيستي اما نگفت ، حالا که طنين بي تفاوت بود چرا اون هي بايد خودشو کوچيک مي کرد ...

طنين يه دوش اساسي گرفتو بايه بلوز شلوار اسپرت رفت بيرون ، يکمي از اتاقش دور شده بود که شهريار جلوش سبز شد

- کجا ؟

- مي رم پائين ...

- چي کار مي کردي اين چند ساعت ؟

- خوابيده بودم ...

- خوابيده بودي؟! بي انصاف...

طنين از تعجب چشماش گرد شد ، مگه خوابيدنم بي انصافي به حساب مي اومد!!!

- من که نمي فهمم چي مي گي !مي خوام برم پيش مامان ...

- به سلامت ...

شهريار از اين حالت خودش بدش مي اومد، داشت ديونه ميشد چرا نمي تونست تنها باشه ، شايد اينهمه سال تنهائي خستش کرده بود ...

رفت تو اتاقشو روي تخت دراز کشيد ...

از طنین یه توقع دیگه داشت، فکر می کرد وقتی بهم برسن ، دیگه یه لحظه تنها نمی مونه ، اعصابش ضعیف شده بود... یاد گذشته افتاده بود، یه لحظه دلش هوای مادرو کرد، اما سریع به خودش نهیب زد

- یعنی چی ؟ چرا مثل بچه ها شدی؟ نکنه شیر می خوای ؟

بعد دوباره دلش گرفت ، یعنی هیچ وقت حق نداشت دل تنگ بشه ، نباید هیچ وقت هوس می کرد مهر مادرشو داشته باشه ؟ این حق ماله همس ، اونم دلش محبت می خواست ، دوست کسی نگرانش باشه ، کسی یادش بی افته از ته دل نه ظاهری ..

همیشه دخترای دوروبرش می خواستن این جای خالی رو پر کنن ولی به هیچ کدوم اعتماد نداشت، حالا یکی رو پیدا کرده بود که قابل اعتماد باشه ، ولی اون سرباز می زد و این مسئله داشت شهریارو ناراحت می کرد

ولی طنینم حق داشت ، تازه چند ساعت بود مطمئناً مال هم شده بودن، اون قلباً دوستش داشت، عاشقش بود اما مثل شهریار مجنون نشده بود ، اون همیشه مهر و محبت اطرافیاشو داشت ، واسه همین نمی تونست به این سرعت مثل شهریار بشه ...

اما شهریار باید کاری می کرد که طنینم مثل خودش بشه تا انقدر زجر نکشه ...

رفت پائینو از ستاره سراغشو گرفت ...

- طنینم کجاست؟

- تو اتاق خانوم هستن صداشون کنم ؟

- اره ... بگو تو باغ منتظرشم

- چشم...

ستاره رفتو طنینو صدا کرد

ولي طنين وقتي وارد باغ شد هر چي گشت شهريارو نديد، جلو تر رفتو تقريباً" به
آلاچيق هاي ته باغ رسيد ...

شهريار وقتي صدای پای اونو شنيدگفت:

- طنين بيا... اينجام ...
- چرا اينجا نشستي ؟
- هوای تازه مي خواستم ...
- اوه چه رمانتيك ...

شهريار اخماشو توهم كردو گفت:

-هيچ وقت احساساتمو مسخره نكن ، وگرنه بد ميشه ...
طنين جدي جدي از حرفي كه زد پشيمون شد ، خوب شهريارو مي شناخت نبايد اين
چيزا رو به روش مي آورد ...

- چيكارم داشتی ؟
- مي خواستم حرف بزيم ...
- بايد من شروع كنم ؟
- نه خودم ميگم...

واي چقدر حرف زدن با شهريار سخت بود خيلي خيلي سخت بود، طنين نمي دونست
بايد شوخي كنه يا جدي باشه بهتره ، نمي دونست گوش به فرمان باشه يا از خودش
صلابت نشون بده ، چون هميشه ديده بودشهريار از آدمای ضعيف بدش مي ياد ولي
از يه طرفم دوست داره هرچي مي گه اون بگه چشم ، واقعا" مستاصل مونده بود،پيش
خودش گفت: خدارو شكر كه خودش قراره شروع كنه

- طنين تا كي قراره رابطه ما رسمي باشه؟

- یعنی با اون اتفاقی که ظهر افتاد هنوز به نظرت رابطمون رسمی مونده ؟
- پس به نظرت اتفاق بود؟ عمدی نبود ؟
- چرا من هرچی می گم تو اونجوری که دوست داری برداشت می کنی، منظورم این بود که دیگه رابطمون رسمی نیست ...

شهریار مثل بچه ها خودشو لوس کردو دیگه عصبی نبود، اصلاً "عاشق این بود که طنین حرص بخوره خودش بخنده و کیف کنه

- خوب پس اگه اینطوره ، من دیگه دوست ندارم تنها باشم ، نمی خوام تنها بخوابم ، بخورم ، بپوشم ، باید همه جا پیشم باشی، فرقی هم نداره کجا ...
- کارات مثل بچه هاست ...
- اشکالی داره ؟ می خوام بچگی کنم ...
- پس این قدو بالارو می خوای چیکارش کنی؟
- خوشت می یاد ؟
- شهریار دوباره شروع کردی ...

طنینم خندش گرفته بودو سرصورتش قرمز شده بود

- مگه نمی گم سوالمو درست جواب بده ...خوشت می یاد ؟
- از چی ؟
- ای بابا ...از قدوبالام، ازموهام ،چشمام ، چه میدونم کلا" همه جام ...
- خیلی رو داری به خدا تو ...
- باید بگی ،نمی دارم طفره بری ...

شهریار روبروی طنین ایستادو نگاش کردعمیق و پر نفوذ، دستشو جلو بردو گذاشتو روی لباس ...

- بگو ...
- خیلی بدی ...

- زودباش...

- خوب قد هیكلت تکه ، حرف نداره ...صداتم گرمه و ابهت داره ...

شهریار با دلخوری نگاهش کردو بهش نزدیکتر شدوبی هوا با دستاش دور کمرشو گرفتو به سمت خودش کشید ، طوری که یکی گردنش به عقب متمایل شد

- فقط همینو داشتی بگی ؟

طنین آب دهنشو قورت دادو ، با خودش گفت:

- این عقده تعریفو تمجید داره منم از چاپلوسی بیزارم ، می ترسم با این کاراش کم بیارم ...

- طنین ...

طوری صداسش کرد که دلش واقعا " لرزید ، ملتمسو بغض دار ...

- جونه دلم ...

دستای پهنو بزرگشو روی کمر طنین حرکتو دادو اونو بیشتربه سمت خودش کشیدو حسابی فشارش داد ...

طنین هرباری که توبغلش می رفت از ته دل احساس امنیت می کردو دوست نداشت این آرامشو از دست بده ، واسه همین دوباره سرش داغ شدو خودشو تو دستاش رها کرد

- می خوای این چند روزو چیکار کنی طنین؟

- دوست دارم فقط کنارت باشم ...

- بریم مسافرت ؟

- مسافرت ! اره کی بدش می یاد ...

- شمال یا جنوب ؟

- جفتشو دوست دارم ، فقط دریا داشته باشه ...

- پس بریم جنوب غروبش قشنگه ...

- خوبه ، موافقم ...

طنین از تو بغل شهریار اومد بیرونو دست کشید به صورتش ...

- راستی یه چیزیه ، دوست ندارم وقتی نازت می کنم صورتت زبر باشه ، یادت بمونه ...

طنین اینو گفتو خواست که بره ...

- اون که به چشم، ولی جنابعالی هم یادتون باشه ، شب قرار نیست دیگه تو اتاق

خودت بخوای ، خواست که هست ...

طنین یه نفس عمیق کشیدو با خودش گفت : اینو دیگه کجای دلم بذارم ، جدی جدی

از این مسئله می ترسید ..

- حالا تاشب ...

- زیاد نمونده ، خودتو آماده کن ...

اینقدر این کلمه آخرو شیطون اداکرد که طنین حس کرد یه سطل آب جوش ریختن

روسرش ...

- من برم ، هر چی وایسم اوضاع بدتر میشه ...

شهریار اینبار حرفی نزدو اون رفت ...

مهلا بعد از اومدن اردشیر تصمیم گرفت باهاش صحبت کنه ...

- اردشیر جان حوصله داری یکم باهم حرف بزنیم ؟

- چرا که نه ملکه ، من همیشه واسه شما وقت دارم

- ممنون ،اما حرفام جدي ...
 - گوش مي دم عزيزم بگو ...
 - من تا حالا سعي کردم تو مسائلي که بين شما و پسرآ پيش مي ياد دخالتي نکنم ،
 ولي باور کن نگرانشونم، خداروشکر مسئله شهريارو طنين رفع شد ولي واسه شهيدآ مي
 ترسم ، هرچند وضع طرلانم زياد خوب نيست ، ولي به هر حال اون پسرته ، چند وقت
 خونه نمي ياد ، خبري هم که ازش نيست ، مي ترسم آگه مشکلي براش پيش بياد
 همه از چشم من ببينن ...

- عزيزم اين چه حرفيه مي زني ، اولآ که اون بچه کم سنو سال که نيست نگرانش
 باشيم، بعدشم تو به حرف بقيه چيکار داري، کسي جرات نداره راجع به مسائل
 خصوصي اين خونه حرفي بزنه ...

- ولي به هر حال نگرانشم ، وضعيت روحي خوبي نداره ...
 - آره خودمم حس کردم ، خبرم دارم که تازگيا ديگه واقعا" داره زياده روي مي کنه ، مي
 ترسم آخرو عاقبتش به جاهاي باريک بکشه ...
 - يعني نمي توني يه کاري بکني؟

- چند روز پيش بعد اون حرفايي که به طنين زدو چيزايي که قبلا" راجع بهش شنيده
 بودم بهش حسابي توپيدم ، يکي از کارتاي اعتباري شو هم مسدود کردم ، بهش گفتم
 که حق نداره پاشو تو شرکت بذاره ، آگه پول تو دستو بالش نباشه واقعا" بهش فشار
 مي ياد ، اهل اينم نيست که جاي ديگه بره سرکار يا به کسي رو بندازه ، کسر شانش
 مي شه ، ممکنه يه مدت اين دوستاي بي شرفش هوا شو داشته باشن اما يکم که
 بگذره اونام پشش مي زنن ،اون وقته که محبوره برگرده و من به همين راحتی کنار
 نمي يام ...
 - اما طنين که اونو بخشيده به نظرم اينطوري بدتر مي شه ، آگه بخواد آبروريزي کنه
 چي ؟

بعد از اون روزي که توي جمع طنين مسئله رفتن به شرکت اردشيرو شکايت از شهيدآ و
 گفته بود، اردشير مسئله رو طورديگه اي به مهلا توضيح داده بود، در واقع يه جورايي
 مهلا از اصل ماجرا و کثافت کاري هايي که شهيدآ کرده بودخبرنداشت ، حتي وقتي از

طنینم پرسید اونم مسئله رو تأیید کرد و اسه همین مطمئن شده بود که چیز خاصی نیست و گرنه اینطوری ابراز نگرانی نمی کرد...

- از همین می ترسم ، اون می دونه که من روی این مسئله خیلی حساسم ، بعید نیست بخواد با آبروریزی کارشو پیش ببره ...
 - حالا بهتر نیست یه فکری بکنی ؟
 - از طریق یکی از دوستانم که روی شهیاد نفوذ داره دارم یه کارایی می کنم شاید نتیجه بده ...
 - به هر حال همین طوری ساده از این مسئله نگذر
 - ممنون که به فکره منو پسرایی ...
 - من باید بابت همه چی ازت ممنون باشم ...

اردشیر با چشماي مهربونش به مهلا نگاهی کرد و دستاشو گرفتو بوسید ...

شامو چهار نفری و بدون حضور طرلان خوردن ، طرلان تازگی خیلی تو خودش بودو زیاد باکسی حرف نمی زد، بیشتر روزم بیرونه خونه می گذروند و شبام بدون اینکه سرمیز بیاد یه سره می رفت تو اتاقش ...

یه چند باری هم مهلا باهاش حرف زده بود ولی هر بار از جواب دادن درست طفره می رفت

شهریار بعد از شام روی مبل مخصوص خودش نشستو طنینو صداکرد ...

- خوبی ؟

- اره ...

- من عادت ندارم دیر بخوابم زود بیا ...

- شهریار ...

- جانم

- نمی شه بی خیال شی ؟

- چه معنی می ده زن روی حرف شوهرش حرف بزنه ...

صداشو کلفت کرده بودو ادای مردای زور گورو در می آورد

- دیدی بابام چطوری نگات می کنه ؟
- نمی خوام بهش فکر کنم ، زشته به خدا اینا چیه تو میگی ...

شهریار نیشش تا بنا گوشش باز بودو با سرخوشی سربه سر طنین می داشت

- صدبار از من پرسیده بالاخره کامو گرفتی یا نه ؟
- خجالت بکش شهریار ...

طنین لباسو گزیدو احساس نفس تنگی کرد، اما شهریار قند تو دلش آب شدوگفت:

- چیه مگه بده به فکره پسرشه
 - نه اینکه تو هم خیلی بی دستو پایي ، می خواد یادت بندازه
 - راستی یادم رفت بگم شب خواستی بیای پیشم یه لباس زرد بپوش ...
 - امری باشه ...
 - فعلا علی الحساب اینو داشته باش تا بقیشو تو اتاقم بگم
- شهریار غش غش خندیدو طنین دستاشو زیر بغل زدو به حالت قهر سرشو بر گردوند ...
- خانوم کوچولو ، من بمیرم قهرکنی نازتو نمی کشما، پس به نفعت قهر نکنی...
 - اوفف، خیلی ... خیلی ... ایش ... خوشم نیومد ...
 - حالا کجا میری ؟

هر چی حرف زد طنینو جوابشو ندادو راهشو کشیدو رفت ...

تو اتاقش نشسته بودو داشت به آخرشب فکر می کرد ، از یه طرفی خودش دوست داشت زود تر بره از یه طرفم فکر می کرد اگه شهریار نتونه جلوی خودشو بگیره ، اون موقع اوضاع خیلی وخیم می شه

ولی میل درونیش وادارش می کرد که بره ... واسه همین دلیل تراشی هم نکرد ...

تا حالا جلوی شهریار لباس باز نپوشیده بود ، هنوز ازش خجالت می کشید، چند بار تو کمدشو گشتو به نتیجه ای نرسید

شهریار ازش خواسته بود لباس زرد بپوشه اون دقیقا" لباس اون رنگی نداشت ، به جز یه پیرآهن خواب ساتن که از دبی خریده بود ، چندبار نگاهش کردولی فکر اینکه بخواد اونو جلوی شهریار بپوشه بدنشو می لرزوند

یه پیرآهن نازک زرد تند و که بالاتنش بندی بودو وقتی می پوشید تموم زندگانش توش معلوم بود ، حتی خودشم تو آینه به خودش نگاه می کرد سرخو سفید میشد ، چه برسه به شهریار دیونه ...

چاره ای نبود یعنی بودا ، ولی دوست داشت چیزی که شهریار گفته رو انجام بده ، ولی آخر سر بعد اینکه پوشیدش یه شنل بلند سفیدم روش انداختو بسم الهی گفتو رفت سمت اتاق شهریار ...

قلبش داشت از جا در می اومدونمی دونست چی در انتظارشه

دلش نمی خواست در بزنه ، تصمیم گرفت بی هوا وارد بشه ، ولی وقتی رفت تو اتاق شهریارو ندیدو فقط صدای دوش حمام می اومد ...

از اینکه وقتی وارد شد شهریار نبود یه نفس راحت کشیدو رفت سمت تختشو نشست ، هنوز شنلش روی دوشش بودو اونو سفت گرفته بود و به درو دیوار نگاه می کرد ...

سرویس های بهداشتی تو اتاقا تقریباً از بالاتنه شیشه ای بود و با اینکه شیشه های مات داشت ولی می شد تشخیص داد داره توش چی می گذره ...

طنین شیطون شدو رفت نزدیک تر ، پیش خودش خداروشکر کرد که شهریار پشتش به اونه و نمی بینتش وگرنه آبروش می رفت ، خلاصه حسابی نگاهش کرد ، چقدر به نظرش اومدحموم کردنش با شهریار فرق داره ...

شهریار مدام تکون می خورد، صدبار دستاشو تو موهاش کردو صورتشو شست،شامپو رو برداشتو از روی شونه هاش تا پائین ریختو بازم شست، طوری دست می کشید که انگار چند ساله خودشو شستشو نداده ، برای کسی که صبح و شب زیر آب بود چیز جالبی بود... انقدر کاراش بامزه بود که طنین به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده ...

بالاخره بعد یه ربع رضایت دادو شیرو بست، طنین از زور خنده یه نفس عمیق کشید و یکمی عقب تر ایستاد که اگه شهریار برگشت متوجش نشه ...

به محض اینکه شهریار دستشو بیرون آورد که هولشو بر داره ، پرید رو تختو مثل بچه های خوب نشست..

یکی دو دقیقه ای گذشتو طنین به گمون اینکه شهریار حوله رو دور خودش پیچیده به در حموم زل زده بودولی چشماش یه روز بد دید ...

جوری جیغ کشید که حس کرد حنجرش پاره شد ...شهریار حوله رو دور خودش پیچیدو دید سمتش ...

- چته بابا دیونه ؟چرا جیغ می کشی ؟

- توحیا نداری؟شرم نداری؟خیلی بی معنی هستی شهریار

- ای بابا من که یه وری اومدم بیرون ، خوبه چیزی معلوم نبود، بعدشم تو که یه ساعت داشتی منو دید می زدی ، حالا یادت اومده خجالت بکشی، مردم بسگی خودمو شستم

- کی گفته تو رو دید می زدم ، من همین الان اومدم
- حالا چرا لبات این شکلیه ، بغض کنی کشتمتا ...
- توقع داری برات غشو ضعف برم با این ... اه خیلی چندشی شهریار
- اوه اوه نگاش کن ، آدمی به روداری تو تو عمرم ندیدم ، این چیه حالا انداختی روت سردته ؟

شهریار اینو گفتو خواست شنلو از روی دوش طنین برداره که طنین مقاومت کرد

- نکن دیونه با این چیکار داری ؟
- جونه من طنین ، تو چرا اینطوری هستی ، از یه طرف یه کاری می کنی مطمئن شم دیونمی از یه طرف می خوای بگی از این چیزا بدت می یاد ...
- شهریار دوباره می خوای شروع کنی ...
- اره ...

شهریار اینو گفتو دست کشید به صورت طنین

- چرا انقدر نرمی ، تا حالا ندیدم کسی پوستش انقدر نرم باشه
- مگه تا حالا به صورت چند نفر دست کشیدی ؟
- هزار نفر ، مشکلی داری ؟
- شهریار تا حالا هر کاری کردی به من ربطی نداره ولی از این به بعد بخوای از این کارابکنی خودم می کشمت
- جونه من ، راست می گی ؟ یعنی دوست نداری غیرتو کسی رو ناز کنم
- معلومه که نه بی مزه ...
- خیلی خوب تو منو راضی کن ، بیکارم مگه برم سراغ یه نفر دیگه ...

طنین سرشو زیر انداختو با پائین لباسش ور رفت، نزدیک شهريار اون طوري نشسته بودو بدن شهريار از دوشي که گرفته بود مرطوب بود همیشه دوست داشت وقتي اون از حمام مي ياد بيينه چه طوري ميشه ،حالا کنارش نشسته بودولي نمي دونست مي تونه خيس خيس بغلش کنه يانه...

شهريار دستاشو تو موهاش که ازش آب مي چکيد کشيدو گفت:

- بين حواسمو پرت کردي هنوز خودمو خشک نکردم ...
- شهريار ..
- جانم ..
- نمي شه خشک نکني ؟

شهريار دوباره نشست روي تختو لباسو تو هم کردو به صورت طنين زل زد

- يعني چي؟
- خوب خيس باشه چه اشکالي داره مگه؟

طنين صداش مثل بچه معصوم شده بودو از حرفي که زده بود خودشم خجالت کشيد

- هيچي ، طوري نيست ... برو تكيه بده به پشتي تخت

طنين دستاشو حائل بدنش کردو عقب عقب رفتو تكيه داد ، بعدم شهريار رفتو کنارش نشست ، همينطور از موهاش آب مي چکيد ولي نمي دونست چرا سردش نمي شه دستاشو گرفتو روي انگشتاي طنينو نوازش کرد ، خيلي دوستش داشت، با همه وجودش ...

دستشو از دور شونش ردو کردو کشيدش سمت خودش ومجبورش کردو صورتشو روي سينش بذاره ، صدای ضربان قلب شهريار و طنين مي شنيدو لحظه به لحظه داغ تر ميشد ...

صورتشو به گوش طنین نزدیک کردو گفت:

- بازم نمي خواي اينو برداري؟

طنین نگاه کردو شهريار از نگاهش خوند ، خودش شنلو از روي دوشش برداشتو وقتي با اون لباس دیدش خيلي تعجب کرد ، ولي بيشتتر از قبل ديونه شد ...

چند دقیقه اي همین طور ثابت کنار هم نشسته بودن که ديگه طاقت شهريار تموم شد خودش دراز کشيدو طنینو هم مجبور کرد که بخوابه ...

- طنین چشماتو نبنديا ...

- باشه ...

نیم خیز شد روشو اول صورتشو بوسيدو بعد دوباره نگاه کرد، دلش مي خواست تغيير رنگ نگاه طنینو ببينه ، داشت رنگ عوض مي کرد ، چشماش اين وقتا خيلي خواستني مي شد ، دست کشيد کنار صورتشو آروم اومد پائين تر، بار قبل لباسي که طنین پوشيده بود زياد باز نبود، ولي حالا ديگه مانعي واسه ادامه نوازشش نداشت ، دستاشو نرم روي پوسته طنین مي کشيد و به وضوح ميديد که حرارت بدنش بالا مي ره ...

با سر انگشتش بند لباسو کنار زد، ولي بلافاصله طنین دستشو گذاشت روي دستش ..

شهريار هيچي نگفت فقط يه اخم عميق بهش کرد که طنین مجبور شدو دستشو برداره

- مي خوام ببينمت چرا اينطوري مي کني ؟

ولي طنین چيزي نگفتو فقط چشماشو بستو اشکاش سرايز شد، احساساتش فوران کرده بودو نمي تونست جلوي ريزش اشکاشو بگيره ...

با سر انگشتش اشکی که از چشماي طنين چکیده بودو پاک کردو گذاشت روی لباس
، نفهمید شور بود یا شیرین

کاملاً "برگشتو دستاشو حائل تنش کردو روی طنين خم شد ، اول دوباره خوب نگاهش
کردوبعد لباسو به صورتش نزدیک کرد، اینبار دیگه مردد نبود با تموم وجودش دوست
داشت دوباره طعم لباسو حس کنه، بوسید اما نرمو با حرارت ، حالا دیگه دنبال تجربه
نمود ، از این بوسه آرامش می خواست

جفتشون صدای تپش قلباشونو می شنیدنو این بی تاب ترشون می کرد، طنين به
چشماي خمارو سرخ شهریار نگاه کرد، دیگه طاقتش تموم شده بود، شهریار مست
مست بود، حتی دیگه کلمه ای هم حرف نزد، فقط از پیشونى تا نوک پای عشقش
بوسیدو تو وجودش غرق شد

چه شب قشنگی کنار هم داشتن، حسشونو فقط خودشون می تونستن توصیف کنن ،
ولی هرچی بود از چشماي هم رضایتو خوندن

اون روز صبح طنين وقتی از خواب بیدار شد اولین چیزی که دید عشقش بود که
کنارش تو یه حالت زیبا خوابیده با اینکه از دنیای دختریش فاصله نگرفته بود ، ولی
انقدر از وجود شهریار سیراب شده بود که حس کنه دیگه اون دختر دیروزی نیست ،
حالا دقیقاً "شهریار و به چشم همراهش می دید کسی که باید تا ابد کنارش می موند
...

دست کشید به صورت شهریارو نوازشش کرد، حالا معنی واقعی عشقو می فهمید ، تا
چند روز پیش فقط ظاهر شهریار برایش جذاب بود ولی حالا همه وجودشو ، روحو
جسمشو باهم می خواست ...

- نمی خوای پاشی آقا ؟

شهریار آروم چشماشو باز کرد ، چه لحن گرمی داشت صدای طنین

- چرا عزیزم ... چه خوبه که پیشمی ...

طنین یه لبخند قشنگ بهش تحویل دادوسرشونشو بوسیدو از جاش بلندشد ...

- من می رم تو اتاقم ... خیلی خوب بابا حالا چرا اینطوری نگاه می کنی لباس عوض

میکنم سریع می یام دیگه ...

- باشه ...

طنین اومد بیرونو رفت سمت اتاق خودش، دیگه خودش دوست نداشت تنها اونجا

بمونه ، کاراشو کردو وقتی رفت پائین دید که شهریار داره با اردشیر صحبت می کنه ، از

اینکه میدید رابطه پدر و پسر انقدر خوبه خیلی خوشحال بود همیشه کمبود پدر و تو

زندگیش حس می کرد ، جلو رفت یه سلام گرم بهش داد

- سلام اردشیر خان خوبید؟

- ممنون دخترم ، ولی مثل اینکه شماها بهترین ...

طنین از لحن شوخ اردشیر دلش ضعف رفت، جلو تر رفتو صورت اردشیرو بوسید

- به به دختر جان ، اول صبحی عجب هدیه شیرینی بود

ولی شهریار اصلا "خوشش نیومد ، اخی کردوبا اعتراض گفت:

- طنین ...

- چیه؟!

- ای ای پسره حسودو نگاه کن، خجالت بکش ، حالا خواسته پدر شوهرشو ببوسه ، تو

چته ؟

- من که چیزی نگفتم ...

- چیزی نگفتی اما چشمت داره منو از راه دور خفه می کنه ...

- از دست شما بابا ...

اردشیر از ته دل خوشحال بود، خیلی وقت بود که شهریار باباصداش نکرده بودو این طوری چشماش برق نمی زد

طنین کنار شهریار نشستو دم گوشش گفت:

- خیلی لوسی، شهریار تو دیشب اندازه چند روز ذخیره کردی که

- اصلاً "خوشم نیومد ...

- مشکل خودته ، حالا چی می گفتین ، پدرو پسر؟

- داشتیم راجع به سفر حرف می زدیم

- خوب نتیجه ؟

- هیچی گفتم که قراره بریم جنوب ، البته تنهایی ...

- اردشیر خان موافقه ؟

- اره ، چرا نباشه ...

- اردشیر خان ، شمام بیاین ...

- نه طنین جان نکنه می خوای این پسر روزگرمونو سیاه کنه ، بعدشم دیگه دوست

ندارم اردشیر صدام کنی ...

طنین بغضش گرفت ، خیلی وقت بود دوست داشته از ته دل بگه بابا ، درسته جای

خالی بابا محمدمو هیچکس نمی تونست براش پر کنه ، ولی اردشیر می تونست یه پدر

شوهر فوق العاده براش باشه ...

- چشم پدر جون ...

- اردشیر نگاهش کرد، همیشه تو نگاه طنین آرامشی رو که محمد بهش القاء می کردو می دید، حالا هم که اونو به آرزوش رسونده بود ، چقدر دلش می خواست یه بار یه دختر تو این خونه بابا صداش کنه ...
- ولی باور کنین دوست داریم شمام باشین
- ممنون دخترم ، ولی این سفر همه مزش به تنهایی رفتن ، برین امیدوارم بهتون خوش بگذره ...
- باشه هر چی شما بگین ...
- شهریار، من میرم به مامانم بگم
- باشه ، من میرم بیرون ، یه مقدار کار دارم ...
- خیلی خوب ، پس من برم
- طنین رفت پیش مهلا و ماجرای سفر و گفت ، مهلا هم خوشحال بود و هرچی طنین اسرار کرد ، راضی نشد که همراهیشون کنه ، بعدم یه سربه طرلان زد
- طرلان پیام تو ؟
- بیا ...
- سلام ، هنوز خوابیدی ؟ چرا نمی یای پائین ؟
- حوصله ندارم ...
- چیزی شده ؟ خیلی تازگیا گوشه گیر شدی
- کی به من اهمیت می ده ، چیز خاصی نیست ...
- خودتم می دونی که برام مهمی ، ولی هر بار حرف می زنی ، تو خوشتر نمی یادی ، زودی بهت بر می خوره ، گفتم شاید لازم یه مدت تنها باشی ...
- اره اینطوری خیلی بهتره ...
- راستی تو از شهیاد خبر نداری ؟
- چرا از داداش عزیزش نمی پرسی ؟
- تو که می دونی سایه همو تاثیر میزنن ، فکر نکنم اصلا " شهریار حواسش به غیبت شهیاد باشه ...
- منم نمی دونم ...
- یعنی بهت زنگ نمی زنه ؟

- بعضی وقتا ...

- نمی گه کجاست ؟

- چرا اصول دین می پرسی، حالا هرجا، واسه تو چه فرقی داره ؟

طنین نفسشو پرصدا بیرون داد، واقعا" نمی دونست راه نفوذ به مغز طرلان چیه !
، خیلی مرموز شده بود، فکر می کرد اگه راجع به شهیاد ازش بپرسه شاید جواب بده ،
ولی اونم نتیجه نداشت

- باشه نمی خوای، جواب نده ، می خواستم بگم منو شه‌ریار داریم می ریم مسافرت ،
اومدم بهت خبر بدم ...

- خیلی ممنون که انقدر خوبی، برو به سلامت ...

- نمی فهمم چرا انقدر از من کینه داری ...

- کینه ندارم ، حوصله تو نداره ...

طنین رفت جلو و صورت طرلانو بوسید، ولی اون سرد جوابشو دادو بازم ملافه رو روی
صورتش کشید ، واقعا" از طنین بیزار بود، اون سوگولی خونه بود ، حرف گوش کن ،
مطیع و قانع ، درست معکوس اون ، واسه همین همیشه توجه اطرافیانشو داشت ولی
طرلان به خاطر اخلاق تندشو جوابی که همیشه تو آستین داشت بین فامیل محبوب
نبودو این مسئله همیشه عذابش می داد

تو این خونه که دیگه بدتر ، اردشیر که همیشه مثل یه آدم بزرگ با طنین بر خورد می
کردو بقیه هم حسابی بهش احترام می داشتن و حالا هم که شه‌ریار از خود متشکر
عاشقش شده بود کسی که طرلان همیشه فکر می کرد حتی یه نگاه از سر غرورم به
خواهرش نندازه ...

طنین همه وسایلشو آماده کرده بود منتظر شه‌ریار ، که صدای در اتاق اومدو پشتش
شه‌ریار وارد شد

- چطوری خانومی ؟

تازگیا کلماتش لطیف ترو مهربون تر شده بود

- مرسی ،خوبم عزیزم ...
- آماده ای ؟
- اره ...بلیط گرفتی ؟
- نه بلیط واسه چی ؟
- نکنه قراره پیاده بریم کیش ؟
- نه عزیزم سواره قراره بریم ، بین طنین،دوست دارم این سفر خیلی خاص باشه ، رفتم
- یه ماشین از نمایشگاه آوردم که سرویس شده باشه ، می خوام تفریحی بریم دوست
- ندارم ، سفرم هوایی باشه ...
- وای شهریار خیلی طول می کشه اینطوری ...
- خوب بکشه ،اشکالش چیه ؟ هر چقدرم طول بکشه مهم نیست ، باورت می شه
- همیشه آروز داشتم یه بار اینطوری سفر برم ، خسته شدم از بس که فکر حرف مردم
- بودم، می خوام اینبار حسابی خوش بگذروم ...
- خیلی خوب ،عالیه نظرتو می پسندم
- پس چی فکر کردی ،من خدای نظرات منحصر به فردم
- دوباره روت زیاد شد، این کجاش منحصر به فرده ، نکنه فکر کردی تو اولین نفری
- هستی که قراره زمینی مسافرت بره
- خوب بابا ، حالا هی ضد حال بزن ...
- حالا کی قراره راه بی افتیم ؟
- شب ...
- شب شب؟!!
- شب شب نه عزیزم شب ، انقدر تعجب داشت ؟
- باشه ، ظاهراً" چاره ای نیست
- آفرین دختر خوب ، اینو می گن یه خانوم حرف گوش کن ...
- شهریار
- جونم
- من هنوز آرزو دارم ، مطمئنی خوابت نمی بره ؟
- چه آروزیی ؟

شهریار اینو گفتو خودشم به حالت قهر به پهلو شدو سرشو گذاشت رو بالشو چشماشو بست

طنین دلش سوخت ، درواقع واسه این بغضی که شهریار کرده بود جیگرشم آتیش گرفت ، اون فقط داشت شوخی می کرد، اما شهریار جدی گرفته بود، آروم رفتو کنارش نشست ،اما شهریار چشماشو باز نکرد و چیزیم نگفت

طنین بهش نگاه کرد ، اصلا " نمی تونست ببینه شهریار ناراحته ، دستشو گذاشت روی صورتش ،ریشاشو سه تیغ زده بودو صورتش حسابی نرم بود، اون به قولش عمل کرده بود، حالا جون می داد واسه بوسه های آتیشی...

طنین بغضش گرفته بود چقدر شهریار به نظرش تو اون حالت معصوم اومد، دستاشو آروم برد بین موهاشو سرشو نوازش کرد، عطر سردی هم که شهریار زده بود زیر مشامش بودو مستش می کرد
دستاشو حسابی توی موهاش فرو برد، تا این کارو کرد شهریار چهرش از اون حالت خشن دراومدو آروم شدو بعدم پاهاشو یکمی تو شمکش جمع کرد و طنینو دیونه کرد ، از خودش بدش اومد که حال شهریار و خراب کرده بودو حالا باید جبران می کرد

- عزیز دلم ، شهریارم ، ببخشید ..

اما چیزی نشنید

- شوخی بود، چرا جدی گرفتی؟ ازم ناراحتی؟

شهریار یه نفس عمیق کشید

- فدای همه مهربونیات ، چشم خوشگله من ، نمی خوام ناراحت باشی ...

بازم سکوت ...

- قوربونت برم ، آقایی خوب ببخش دیگه ، داره گریم می گیره ها ...

شهریار داشت دیونه میشد، طنین التماس میکرد که آشتی کنه ،داشت قوربون صدقش می رفتو اون حسابی کیف کرده بود، چقدر خوب که این مدلی واسه دلجویی حرف می زد

طنین وقتی دید دیگه این جور حرف زدن فایده ای نداره ،صورتشو برد نزدیک گوش شهریارو اونو بوسید

- حالا دیگه جوابمو نمیدی ، خیلی بدی ...

دست کشید به صورتشو زیر چونشم بوسید، اینبار شهریار لرزید دیگه نمی تونست مقاومت کنه ولی ترجیح داد یکمی دیگه ادامه بده ...

طنین بینشو برد بین موهای شهریار و بوکشید، چه بوی اغوا کننده ای داشت ، عجب حس خوبی بود، انگار حالا که شهریار کاریش نداشت اون با خیال راحت می تونست نازو نوازشش کنه ، اینجوری بیشتر کیف می داد

اما شهریار دیگه طاقتش تموم شده بود، ولی حیف که حالا وقتش نبود

یهو چشماشو باز کرده شیطون رو به طنین گفت:

- خیلی خوب ، بسه دیگه ، چیه هی پسر مردم دست مالی می کنی ،برو کنار هزار تا کار دارم ...

- اصلا " حیف من ، پاشو همین قهر باشی سنگین تره ...

شهریار جلو اومدو صورت طنینو بوسیدو دوباره گفت :

- خانومی دیگه باهام قهر نکن باشه

- دیگه دلم نمی خواد قهر کنم
- عزیزم... آفرین، می رم آماده شم

طنین فقط سر تکون دادو محو کارای شهریار شد، راستی راستی داشت دیونش میشد

ساعت نزدیک 10 بود که بعد از یه خداحافظی طولانی با اعضای خانواده راه افتادن
...

شهریار در مورد بعداز ظهر که پیش ادهمی رفته بود و واقعیت ماجرای دزدی رو شنیده بود چیزی نگفت ، اصلاً " دوست نداشت همین اول سفر فکر شو درگیر این چیزا کنه ، با خودش گفت بر گشته همه چیو براش می گه ...

- طنین... تو بگیر بخواب ، یکی دوساعت دیگه صدات می کنم
- الان خوابم نمی یاد...

- گوش کن دیگه ، الان بخواب یکی دوساعت دیگه که من ممکنه خوابم بیره بیدارشو باهام حرف بزن ...
- باشه ...

طنین آرووم چشماشو بستو دستاشو کنار صندلی گذاشتو بعد از چند دقیقه صدای نفسای منظمش به شهریار فهموند که خوابیده ...

ساعت از 3 هم گذشته بود، 5 ساعت بی وقفه رانندگی کرده بود و حالا نزدیک شیراز بودن ، دوست داشت یکی دو روزی رو اینجا بمونن ، واسه همین کناری زدو ایستاد... دلش نیومد طنینو طبق قولش صدا کنه ، انقدر ناز خوابیده بود که بیشتر دوست داشت همین جوری بغلش کنه...

از ایستادن ماشین و سنگینی نگاه ، طنین یه تکونی خوردو آرووم چشماشو باز کرد

- شهریار

- جونم ...

- ساعت چنده ؟

- 3 عزیزم ...

- ای بابا ، پس چرا بیدارم نکردی؟

- خواب بودی ، دلم نیومد

- بمیرم ، ببخشید خیلی خسته شدم ؟

- اره ، خستگیمو در نمی کنی ؟

سرشو کج کرد و منتظر بوسه طنین شد و اونم زیاد منتظرش نداشت ...

- حالا چرا اینجا نگه داشتی، وسط بیابون ؟

- می خواستم یکمی راه برم، کمرم گرفته ...

- اهان ...، خوب برو دیگه ...

شهریار پیاده شد و بعد درو برای طنین باز کرد

- توهم بیپائین ...

طنینم پیاده شد و دستای شهریار و گرفت، یه آسمون پرستاره و تاریک که خیلی خیلی رویایی بود

- اون ستاره رو می بینی ؟

- اره ، ولی خیلی دوره ...

- باهات قهر بودم ، حالا از امشب قراره بازم دوستم باشه

طنین از این همه احساس که تو دل شهریار مرده بود غمش گرفت ، چرا باید اون این همه سال پشت این همه احساس قایم می شد

ولی از همه جالب تر براش نگاهی بود که شهریار به آسمون کرد، دقت کرده بود، شهریار هیچ وقت نه پائینو نگاه می کرد نه دیدی به آسمون داشت ، همیشه نگاهش به جلو

بودو مغرورانه راه می رفت، در واقع می خواست نشون بده به هیچ چیزی تو این دنیا وابسته نیست، ولی حالا رو به آسمون کرده بودو ستارشتو پس گرفته بود... دلش می خواست از خدا با عشقش حرف بزنه اما حس کرد هنوز زوده، شهریار برای اینکه کاملاً از پوسته ضخیمش بیرون بیاد به زمان نیاز داشت و طنین می ترسید با یه اشتباه همه چیزایی هم که به سختی بدست اومده نابود کنه...

تا حالا از زبون شهریار اسم خدارو نشنیده بودو وقتی یاد این موضوع می افتاد قلبش فشرده می شد، راه سختی داشت ولی تغییر کردن شهریار بهش نشون می داد می تونه به آینده امیدوار باشه ...

- چرا ساکتی؟ ستاره تو نشونم بده؟

طنین به شهریار اشاره کردو گفت:

- من تو آسمون یه چیز بهتر دارم، اما ستاره زمینیم تویی ...

شهریار از این تعبیر خوشش اومد

- پس ستاره تو منم؟!

- آره ...

- ولی تو ستارم نیستی، تو همه داشته ها و نداشته هامی ...

- می دونی هنوزیه جمله رو از زبونت نشنیدم

- چی؟!

- تا حالا بهم نگفتی چقدر عاشقمی ...

- نگفتم؟!

به چهره طنین نگاه کرد، دوستش داشت، دیونه وار عاشق بود بی هیچ منطقی، می پرستیدش بی هیچ مانعی، همه کسش شده بود بدون اینکه چیزی دیگه ای بخواد، ولی هنوز همه رو به زبون نیاورده بود، چه بد خودش باورش نمی شد

- دوستت دارم طنین ، عاشقتم ، مست مستم ، تا حالا هیچ شرابی این طوری حالمو دگرگون نکرده، باورت می شه از وقتی فهمیدم واقعا" دوستت دارم لب به مشروب نزدم ؟

- اره باورم میشه ...

- قبول می کنی ، تا حالا از لمس هیچ دختری لذت نبردم ...

- قبول می کنم ...

- اگه بگم تا حالا غرورمو حتی واسه خودم زیر پا نذاشتم ، اگه بگم تا حالا قلبم برای هیچ کسی نتپیده ، اگه بگم تا حالا کسی نتونسته بود به مغزم نفوذ کنه همه رو باور می کنی ؟

- همه رو باور می کنم ، باورش سخت نیست شهریار، انقدر عاشقت هستم که از عمق چشمت همه اینا رو بخونم، منم دوستت دارم ، خیلی بهت محتاجم ، بدون تو دیگه نمی تونم نفس بکشم ...

- ولی حالو روزه من از تو بدتره ، می دونی دوست داشتن زیاد جنون می یاره ، من دارم می ترسم ...

- ولی من آروومت می کنم ، مطمئن باش...

شهریار یه نفس عمیق کشیدو تو دل تاریکی شب پر حرارت طنینو بغل کرد...

دو روز تو شیراز موندنو بعد راهی شدن ، شهریار داشت پوست عوض می کردو خیلی مهربون تر شده بود ...

بالاخره این سفر مارکوپلو تموم شدو تو هتل مستقر شدن ، توی راه شهریار تا تونست خوردو هرجوری خواست پوشیدو هر چی هم خواست گفت و تقریبا" طنینو دیونه کرد

هتل از قبل رزرو شده بود و جای قشنگو مدرنی بود

- خوب خانومی نظرت چیه ؟

- خیلی خوبه از اینکه همه چی سفیده خوشم میاد

- خوبه خوشحالم ، امروزو بمونیم هتل ؟

- اره ، من که حسابی خستم ...

- پس من می رم دوش بگیرم

- باشه ...

طنین وسایل خودشو شهریار و درآوردو سعی کرد همه چیو سر جاش بچینه ، از اینکه می دید شهریار انقدر منظمه و مثل دخترا همه چی با خودش آورده خندش گرفته بود

- عافیت باشه ...

- ممنون ، تو دوش نمی گیری ؟

- چرا ، می خواستم اول وسایلو بذارم بعد برم ...

- نمی خواد بیا برو ، بقیه رو من درست می کنم

طنین وسایل شهریارو در آورده بودو سرجاش گذاشته بود، اما هنوز مال خودشو در نیآورده بود، یه حوله برداشتو رفت ...

شهریار مثل بچه ها که فوضولی شون گل می کنه سریع رفت سراغ ساکِ طنینو مشغول دید زدن شد

هر چیو در می آورد یکمی بهش نگاه می کردو می داشتش روی تخت، هیچ وقت از وسایلی که دخترا استفاده می کردن خوشش نمی اومد حتی توجهی هم بهشون نداشت ، ولی حالا همه چی براش جذاب شده بود ...

اول لوازم آرایش طنینو خوب بررسی کردو خودش برای هر کرم یه اسمی گذاشت بعد رفت سراغه شلواراشو همه رو درآوردو بعدم بلوزاش ، هر کدومو می دید تو ذهنش طنینو با اون لباس مجسم می کردو بعد بهش می خندید، آخر سرم رسید به ساک کوچیکی که خیلی هم رنگو آب قشنگی داشت، درشو باز کردو حسابی گل از گلش شکفت ...

يکي يکي در مي آورد و زير رو روش مي کردو بعد مي داشتش رو تخت ، خلاصه اگه الان يکي از در وارد مي شد فکرمي کرد اينجا جمعه بازار راه انداختن

توي کف يه ست بنفش مونده بود که طنين با حوله تنيش از حموم بيرون اومدو از چيزي که تودست شهريار ديد خشکش زد

- شهريار ...

- چيه بابا سگته کردم ... چرا جيغ مي کشي ؟

- اين چيه تو دستت؟ چرا همه رو ريختي بيرون ، آخه به اين چيکار داري تو ...

طنين حسابي لجش گرفتو از يه طرفم حسابي داغ شد...

- هيچي عزيزم ، داشتم باهاشون دردو دل مي کردم

- عجب دل پري هم داشتني ظاهرا " ، حالا واجب بود همه شونو در بياري ؟

- ولي عجب خوش سليقه اي ها ، فکر نمي کردم انقدر فشن انتخاب کني ...

- بده به من خجالتم خوب چيزيه ، پسره هيز ...

شهريار دلش براي حرص خوردن طنين ضعف مي رفتو خودش بلند بلند مي خنديد

- حالا حرص نخور، بيا يکي شو بپوش من بينم نظر بدم ...

- مي خوام نظر ندي ، تو روز روشن اين رو بپوشم که چي ...

- که چي؟ مي خوام بينم يه موقع سرم کلاه نرفته باشه، هيکلت مانکني هست يا نه ؟

- برو بابا خدا روزي تو جايه ديگه حواله کنه ...

- طنين اذيت نکن ديگه ، جونه شهريار يکي شو بپوش بذار روانم شاد شه

- واقعا" که ، چرا ديگه از جونت مايه مي ذاري ، مي پوشم اما يه شرط داره ؟

- چه شرطي؟!

- مردم انقدر ضعيف ، يعني الان بگم برو ...

شهريار اومد جلو و دستاشو گذاشت روي لباي طنين ...

- هیس ، هیچی نگو ...چی می خوای بگی؟ برای اینکه بپوشی نمی گم اون که یه شوخی بود ، ولی هیچ وقت برام شرط نذار ، تو یه برنده از پیش تعیین شده ای هر چی بخوای نه نمی شنوی پس خواسته هامو مشروط نکن ، دلم می گیره ...

دوباره شهریار زده بود تو خال ، این بار دومی بود که از حرف طنین ناراحت شده بودو طنین و مجبور کرد که از گفتش پشیمون بشه ...

طنین سعی کرد از اون حالتی که جفتشون توش بودن بیرون بیادو سرشو با چیزه دیگه ای گرم کنه ، سریع رفت سراغ لباساشو یه بلوز یقه هفت باز که رنگ سرخ آبی قشنگی هم داشت بایه شورت لی انتخاب کردو پوشید

شهریار تموم مدت تو آشپز خونه بودو خودشو مشغول کرده بودو چیزی نمی گفت ...

- شهریار من گرسنمه بریم یه چیزی بخوریم ...

شهریار سرشو به علامت تائید تکون دادو رفت که آماده بشه ...

- باهام قهری ؟

- نه ...من قول دادم دیگه قهر نکنم ، حرفم هیچ وقت دوتا نمی شه ...

- پس چرا لحتت عوض شده ...

- چیزی نیست ...

- مطمئن باشم ؟

- اره ...

شهریار با یه تیشرت چسبون سفید که آستینش به زور از زیر بغلش بیرون اومده بودو یه شلوار لی تیره دورنگ که حسابی هم تنگ بود جلوی چشماي طنین ظاهر شد ، دهن طنین از تعجب باز مونده بود ، آخرین باری که شهریارو اینطوری البته نه به این شدت دیده بود تو دبی بود ، بعد که برگشته بودن ایران دیگه این شکلی ندیده بودش

بازوهای عطلانیو برجسته شهریار نمایون شده بودو طنین اشکش در اومد، یه عطری هم زده بود که تو ده فرسخی شم آدمو دیونه می کرد، موهاشو هم مدل داده بودو بالا زده بود، خلاصه طوری شده بود که طنین نمی تونست دیگه نگاهش کنه، وای اگه اینجوری می رفت بیرون دیگه پسر بر نمی گشت قطعاً" ..

- شهریار ...

- بله ...

اومد بگه بله و زهر مار که دلش نیومد

- می خوای این شکلی بیای بیرون ؟

- اره مشکلی داری ؟

- تو از این شلوارا نداشتی، این چه وضعیشه ، الان جر میخوره ها ، تازه اون تیشرتی هم که پوشیدی ! اوف...بازوهات درد نگرفت ...

شهریار داشت از خنده می مرد که طنین داره از حسودی می ترکه ولی روش نمی شه اصل ماجرا رو بگه ...

- تو که خودت اسپرت می پوشی، منم خوشم اومد ، می خوام مثل تو باشم

- یعنی دلیلش فقط اینه ؟

- دقیقاً" ...

طنین سرشو زیر انداختو دیگه چیزی نگفت، یکمی طولو عرض اتاقو رفتو اومدولی آخرش طاقت نیاوردو تصویرت شهریار براق شد

- شهریار به جونه خودم اگه بیرون ببینم دست از پا خطا می کنیا خودم چشمتو در می آرم ...

- الهی قوریون اون حرص خوردنت بشم، نکن این کارو پوست خراب می شه ها... ای جانم ، ببینم چطوری داره از حسودی می ترکه ، باشه مرده و قولش ، قبول ، قول می دم نه شماره بدم نه شماره بگیرم
 - قبلا " خیلی سروسنگین تر بودی، اون طوری بهتر بود
 - از دست تو نمی دونم باهات چی کار کنم ، می خوامی برم کتو شلوار بپوشم کرواتمم بزنم ؟
 - نخیر تو این گرما لازم نکرده ...
 - می خوام از اون حالت رسمی دربیام ، خسته شدم باورت می شه ، بذار یکمی راحت باشم

طنین خودشم ازاینکه هی باعث می شد شهریار ناراحت بشه بدش می اومد ولی نمی دونست چرا به خصوص این موضوع آخر ، تغییر لباس شهریار هیچ مدله تو کتتش نمی رفت ...
 غذارو تو رستوران هتل خوردنو برگشتن تو اتاق خودشون ، ولی دیگه از قهر و ناراحتی چند دقیقه قبلشون اثری نبود، خوبیش به این بود که جفتشون زمان ناراحتی شون چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید ...

- طنین ...
 - جونم ...
 - شب بریم ساحل ، اینجا شبا خیلی قشنگ می شه
 - اره بریم ...

کنار ساحل ایستاده بودنو به موج دریا نگاه می کردن که گوشه شهریار زنگ خورد ، با دیدن شماره اخماش تو هم رفتو کناری ایستاد تا راحت تر صحبت کنه ، طنین متوجه تماس شد اما همه حواسش پی موج های آروومی بود که به نظرش خیلی آرامش بخش می یومد، شهریار حرفاشو تموم کرد ولی هنوز اخماش تو هم بود، نمی دونست چطوری می تونه با این مسئله کنار بیاد ...

- طنین جان چیزی می خوری؟

- نه سیرم ، چیزی شده ؟

- نه ... مهم نیست یکی از دوستانم بود

طنین برای فهمیدن اصل موضوع پافشاری نکرد می دوستم آگه لازم باشه شهریار خودش همه چیو می گه ...

شهریار رفتو با دوتا لیوان آب پرتغال خنک برگشتو یکی شو دست طنین داد

- شهریار چقدر آسمون اینجا قشنگه ؟

- منم خوشم میاد ، ولی دلگیره ، آدمو یاده غماش می ندازه ...

شاید این بی معنی ترین حرفی بود که می تونست از زبون شهریار شنیده بشه ، به نظر طنین چیزی تو این دنیا نبود که شهریار بخواد غم حسابش کنه ، اون همه چی داشت ولی از غم می گفت ، آگه جای گذشته اون بود نظرش راجع به زندگی چی می شد ، ولی غم می شهریار مادی نبود ، طنین وقتی نگاهش کرد عمق فاجعه رو فهمید ، غم می شهریار اون چیزی نبود که تو ذهن طنین بودو اونو از چشماش خوند

- چرا باهام حرف نمی زنی تا سبک شی ؟

- نمی خوام تو هم روحت کدر بشه ، خودم تنهایی می تونم تحملش کنم

- ولی منم می خوام شریکت باشم ، این حقمه ...

شهریار به نگاهی مغموم به صورت طنین انداختو به نفس عمیق کشید

- می دونی هر کی از دور به زندگی ما نگاه می کنه ، نهایت خوشبختی رو می بینه ، نمی خوام بی خودی از کاه کوه بسازم ، اما کمبودای من اقیانوس بود طنین ، من چیزایی نداشتم که همه داشتنو چیزایی داشتم که خیلی ها نداشتم ، می دونی چیه ، خیلی بده که تو قلبت احساس باشه ، روحت لطیف باشه ، ذهنت پاک باشه ، اما بخوای سنگ بشی ، بخوای قصی القلب بشی ، بخوای ذهنت مسموم بشه ، از بس تو

کثافت کاری های اطرافیانم دستو پا زدم ، مجبور شدم مثل خودشون باشم، تا لااقل زجر نکشم

- دلیلت قانع کننده نیست

- میدونم ، ولی کس دیگه ا نبود که بخوام شبیه اون باشم ، اردشیر مرد خوبیه ، اما تو دنیا بیرونش خیلی متفاوت ، پدر بزرگم یه انسان رذل بود که تو عمرم فقط شقاوت قلب ازش دیدم، اون بود که بهم امر کرد هیچ وقت گریه نکنم و مرد باشم، تنها موجود پاکو مهربونی هم که نزدیکم بودو هم وقتی خیلی کوچیک بودم از دست دادم ، وقتی تو جمعشون می نشستم فقط از پول و کثافت کاری می شنیدم ،از اینکه چطور برای پیشرفت خودشون آدمای دیگه رو زیر پا له می کردن ، از این همه بدی یه نتیجه بیشتر نگرفتم این که منم بد باشم، که زجر نکشم که وقتی این همه بدی رو می بینم و کاری از دستم بر نمی یاد روحم خراشیده نشه، سخت بود که مثل اوناباشی اما از تنهایی بهتر بود، ولی حالا دیگه شدم یکی از اونا ...

- ولی تو با هاشون فرق داری شهریار ، تو اصلا" شبیه اونا نیستی ،همین که جرات اعتراف داری خودش خیلی مهمه تا حالا شنیدی اونا از کاراشون پشیمون باشن ؟

- نه ... نشنیدم ولی خودمم پشیمون نیستم

- داری با ذهنتو قلبت بازی می کنی، هستی ولی می خوای پنهونش کنی

- دیگه واسه اینکه بخوام شبیه اونا نباشم خیلی دیره ..

- ولی باید تغییر کنی حتی شده به خاطر من

- خاطرت برام خیلی عزیزه، ولی خودت باید هم پام باشی

- خودت متوجه نیستی شهریار اما فرق کردی چند تا پله رو بالا اومدی ، تو خودت

ستارتو پس گرفتی ، پس سفسطه نکن ...

- نمی دونم ، ولی هنوزم دیدم نسبت به آدما زیاد فرق نکرده ، هنوز برام همه غریبه

موندن نمی تونم بعضی ها شونو واقعا" تحمل کنم ، از ضعف داشتن متنفرم طنین ،

هیچ وقت دوست نداشتم محتاج کسی باشم یا از کسی چیزی بخوام ،ولی حالا ...

شهریار دیگه حرفشو ادامه نداد، مثل یه متهم به قتلی که می دونه جرمش اعدام و تا

پای اعتراف نهایی می ره ولی از ترس مجازات نمی تونه به جرمش اعتراف کنه ...

- بریم ؟

- اره ...

طنین از این همه زجری که شهریار می کشیدو منجلابی که توش دستو پامی زد قلبش به درد اومد طاقت نداشت شهریار و تو این حال ببینه ، باید کاری می کرد که بتونه دوباره خودشو پیدا کنه ...

اون شب وقتی برگشتن هتل شهریار زیاد سرحال نبود، فقط طنینو بغل کردو خوابید ، طنین از اینکه می دید باعث می شه حتی ظاهری هم شده شهریار به آرامش برسه راضی بود ، ولی صبح وقتی از خواب بیدار شد ، اولین چیزی که توجه شو جلب کرد غیبت شهریارو پرده های کنار رفته اتاق بود ، بلند شد نشستو با چشم دنبال شهریار گشت ...

- خانومی اینجام ؟ نمی خوای پاشی ؟

- تو چند تا چشم داری ، از کجا منو دیدی ؟

- خوب دیگه، بماند ...

- خیلی مرموزیا، یادم بمونه بیشتر حواسم بهت باشه ...

شهریار بلند بلند خندیدو طنینو صدا کرد ...

روزا می رفتن بیرونو جاهای معروف شهرو میدیدن ، حتی رفتن جایی که درختای قدیمی داشت ، طنین قبلا " راجع بهش شنیده بودو از شهریار خواست که برن اونجا رو ببینن و شهریارم قبول کرد ...

چند روزی از سفر شون می گذشتو حسابی هم خوش گذرونده بودنو شهریار از هیچ چیزی واسه طنین کم نداشته بود...

اون شب بعد از اینکه شامو خوردنو برگشتن هتل ، شهریار دوباره شیطنتش گل کرده بود ...

- شهریار چت شد یهو؟!
 - چیزی نیست ، یکمی سرم درد می کنه ...
 - سردرد! تا حالا سر درد نداشتی؟!
 - نمی دونم ! اما مدام سرم تیر می کشه ...
 - خیلی خوب استراحت کن، الان برات یه مسکن می یارم

شهریار باشه ای گفتو خودشو با همون لباس بیرون پرت کرد روی تخت ..

طنین رفت دستشویی و بعدم سراغ کیفش ، بالاخره بعد کلی گشتن چیزی که می خواستو پیدا کرد ، ولی وقتی برگشت، شهریار به ظاهر خواب بود، تعجب کرد ! یعنی انقدر سریع خوابش برده بود ...

شونه هاشو بالا انداختو رفت تا یه لیوان آب بیاره ، قرصو لیوانو گذاشت بالای سر شهریار و یه نگاهی متعجب به صورتش انداخت ، یکمی که نشست ، حوصلش سر رفت ، تصمیم گرفت خودش بخوابه ، واسه همین رفت سراغ شهریار ، که مثلا "لباسای بیرونشو در بیاره و بعدم بگیره بخوابه ...

دست برد سمت دکمه های پیرهنشو اونارو باز کرد ، تموم مدت شهریار چشمش بسته بود و چیزی نمی گفت، بعد رفت سراغ شلوارشو به هر بدبختی بود اونو هم در آورد ، بدیش اینجا بود که برای اینکه شهریار بیدارنشه مجبور بود آرووم انجامش بده و این خستش کرده بود، آخر سرم رفت سراغ جوراباش، یه نگاهی کردو با خودش گفت:
 - اگه هر کی دیگه بود عمرا" بهش نگاهم نمی کردم ، ولی حالا نمی دونم می تونم یا نه !

چند بار نگاه کردو لباس آویزون شد ، ولی دلش نیومدو آخرش دست برد سمت پاهاش که جورابشو در بیاره ، اما به محض اینکه اینکارو کرد شهریار یه تکون کوچولو خورد، طنین آرووم سرشو آورد بالاو دید شهریار با چشمای بسته لباسو به زور نگه داشته که نخنده ، شصتیش خبر دار شد، پس تموم مدت بیدار بود، انقدر حرصش گرفته

بود که دلش می خواست همینجا خفش کنه ، اما یه فکر بهتر به ذهنش رسید، ترجیح داد بروز نده که متوجه شده شهریار بیداره ، باید یه جور دیگه ای زجرش می داد .
طنین یه خنده ای کردو مشغول شد، اول گل سرشو باز کردو دست برد بین موهاشو اونارو پریشون کرد، بعدم رفت سمت لباساشو یه پیرآهن خواب لیمویی حریر از بینش در آورد، جلوی آینه ای که روبروی تخت بود، ایستاد و با آرامش کامل مشغول شد ، بلوزش زیپی بود، بازش کردو انداختش روی تخت...

هربارم از تو آینه یه نگاه به شهریار می نداختو بعد سریع چشماشو درویش می کرد، انقدر ماهرانه رفتار می کرد که شهریار خیال برش داشته بود که طنین خوابیدنشو باور کرده ...

بعدم ، شلوارک شو در آورد ، یکمی هم جلوی آینه رژه رفت و مثلا " کرم شبشو مالیدو موهاشو شونه کردو بعده دق دادن خودشو شهریار اون پیرآهن خوابو پوشید، بعدشم یه ملافه بر داشتو آرووم انتهای تخت دراز کشید...

جوری که هیچ تماسی با شهریار نداشته باشه ، بعدم یه نفس عمیق کشید که به سریع خوابیدنش کمک کنه ، اما شهریار دقیقا" داشت خفه می شد...

اخلاق طنینو می شناخت می دونست از اینکه کسی دستش بندازه بیزاره ، ولی از یه طرفم بد جوری هوایی شده بودو توان از کف داده بود ، دستشو گذاشت زیر سرشو یکمی تکون خوردو نزدیک تر اومد، یعنی مثلا" تو خواب غلطیده ...

آرووم پفی کردو با خودش گفت:

- نامرد عجب چیزی هم پوشیده اینو کی خریده!

یواش دستشو برد جلو و ملافه رو ازطنین کشیدو انداخت روی کمرش ، طنین دلش می خواست سرش هوار بکشه وبگه که تو مگه خواب نبودي ، اما اینطوری نقشش نیمه کاره می موند ...

حالا شهريار با اون اوضاعی که داشت زیر ملافه طنین خوابیده بودو جرات نداشت ديگه بیشتر از این بهش نزدیک بشه ...

کاش توانشو داشتمو یه غلط کردم می گفتو اوضاعو به نفع خودش تموم می کرد اما نداشت ، دوباره غلطیدو نزدیک تر شد ، حالا عطر موهای طنینو حس می کردو جدي جدي به شکر خوردن افتاده بود

اما طنین هنوز پشتش بهش بودو یکمی پاهاشو تو شکم جمع کرده بودو نفسشم در نمی اومد، شهريار کلافه دستاشو تو موهایش بردودلشو به دریا زد

- طنین ... من ديونه خدایي هستم، لازم نبود ديونه ترم کنی ...

دستاشو همین طور که طنین به پهلو خوابیده بود از زیر بازوهایش رد کردو گذاشت سر اون یکی شونشو به خودش نزدیکش کردو کنار گوشش شروع کرد به حرف زدن...

- امشب حالم خرابه طنین ، چرا بهم دست زدی ؟ نمی دونی این روزا کم تحمل شدم ؟ خوب خودمو زدم به خواب که چشمم به چشمای نازت نیفته ، دست خودم نیست بیخشید ...

الان بهترین کار این بود که طنین سکوت کنه وشهريار هر چی می خواد بگه، اگه حرفی می زد حس جفتشون خراب می شد ...

- طنین من نمی خوام صبر کنم، یعنی تموم شده ،دیگه ندارم...

دلش ضعف می رفت وقتی شهريار این جور حرف می زدو اعتراف می کرد، ولی باید می داشت که شهريار خودش پیش قدم بشه ، اینبار دیگه نوبت اون بود ...

- نفسم ...

طنین حس کرد اشتباه شنیده، اونو نفسم خطاب کرده بود، ظاهرا "حالش اصلا" مساعد نبود ...

- چقدر ناز می کنی، من بوس خونم کم شده ، بر گرد

طنین برگشتو به چشماي خمار شهريار نگاه کرد ...

- طنينخيلي شيطوني اينو مي دونستي؟

- اما تو خيلي بدجنسي ، مطمئنم اينو نمي دونستي ...

- چرا باهام اينكارو مي کنی ؟ مي خواي امتحانم کنی؟

طنین با خودش فکرکرد، امتحان! امتحان واسه چي؟ معني حرف شهريارو متوجه نشد...

- طنين اين روزا قشنگترين روزاي زندگيم ، قول مي دي هيچ وقت ازم نگيريش؟

- قول مي دم ، اما تو هم قول بده هميشه اينطور عاشق بموني

شهريار صورت طنينو غرق بوسه کرد، طوري عاشقانه لمسش مي کرد مثل اينکه داره يه برگ گلو نوازش مي کنه...

کي از آینده خبر داشت، کي مي تونست قول بده هميشه اينطوري عاشق ميمونه ، اما

مي تونست که اين لحظه ها رو ابدي کنه، مي تونست تو اين لحظه که مطمئن ازبند

بند وجود عشقش لذت ببره، الان تنها کاري که مي تونست بکنه ، همين بود ...

اون شب طنين مجوز داد، صبرشهريار طولاني نشد ، اما تا همينجا شم کلي از

خودگذشتگی کرده بودتا طنين آماده بشه، اما واسه طنين واقعا "سخت بود

دم دماي صبح بود که از خستگي خوابشون برد، ولي وقتي طنين بلند شد دوباره

شهريارو نديد، مي خواست بلند شه و بره دستشويي که سرش گيج رفتو افتاد روي

زمين ...

وقتی چشماي سبز به خون نشسته شو باز کرد ، همه جا سفید بودودو تا چشم شب زده بهش زل زده بود ...

- شهریار!؟
- جونم عزیزم ، بهتري ؟
- من چرا اينجام!؟
- حالت بد شد خانومي ...
- حالا چرا بغض كردي؟
- چیزی نیست از دست خودم ناراحتم ...
- نمي گي چي شده ؟
- دكتر كه گفت طبيعي ،اما خوب ...نمي دونم

طنین وقتی متوجه اصل موضوع شد حسابی خجالت کشید، یعنی به خاطر مسئله دیشب کارش به بیمارستان کشیده بود !

همون موقع دكتر رسيد بالاي سرشو يه سلام بلندو بالا بهش كرد

- سلام خانوم ، بهتري عزيزم ؟
- ممنون ، بله فعلا" كه خوبم
- مي شه خواهش كنم يه دقيقه مارو تنها بذارين؟

شهریار چشماي گفتو از اتاق بيرون رفت

- اين حالت تو بعضي ها اتفاق مي افته تقريبا"طبيعي ، ولي انگار شوهرت زياده روي کرده ، خيلي بايد مراقب باشي، اوضاعت زياد جالب نيست ...
- چشم ، اما اين قولو از اون بايد بگيرين نه از من ...
- چرا اينطوري ؟ تو نگاهش پراز ترس ...
- اره هميشه همين طوره ، اما حالا كه ديگه اين اتفاقم افتاده زيادي ترسيده ...

- من بر اش توضیح می دم نگران نباش ...

بعد از یکی دوساعتی که گذشتو بر گشتن هتل، طنین یکمی حالش جا اومده بوده و از اون درد لعنتی و سرگیجه خبری نبود ...

شهریار مدام دورو برش راه می رفتو نمی داشت از جاش جم بخوره و هر بار که طنین نگاهش می کرد چشماشو خیس می دید

نهارم سفارش دادو همونجا تو اتاقشون خوردن، خلاصه اون روز اصلا " بیرون نرفتن ، نیمه های شب بود که طنین از صدای شکسته شدن چیزی از خواب پرید، قلبش از شدت ترس تو سینه می کوبیدو نمی دونست چی شده ...

سریع از جا بلند شدو رفت سمت آشپزخونه ...

وقتی رسید از ترس نزدیک بود قبضه روح بشه ، شهریار کف آشپزخونه نشسته بودو از بین انگشتاش خون می چکید ، ظاهرا " لیوان آبو تو دستش انقدر فشار داده بود که شکسته بودو ته لیوانم پخش زمین شده بود ...

طنین سریع جلوی شهریار زانو زدو سرشو بغل گرفت

- الهی بمیرم، چی شدی شهریار؟ دارم می میرم خدایا ، با خودت چیکار کردی تو؟

- اشک نریز طنین، طاقت ندارم، می بینی بهت می گم منم مثل همونام، دیدی باهات چیکار کردم، فقط یه وحشی اینکار ازش بر می یاد، بهت می گم من از اونام، بهت می گم خلق شدم واسه زجر دادن دیگران ، میگی نه ، میگی تو با اونا فرق داری ...

شهریار اینبار واقعا " بغضش ترکیده بود، دیگه چند قطره اشک نبود سیلاب اشک بود که از چشماش می ریخت ...

طنین سعی می کرد آروومش کنه ،ولی حالش خراب تر از این حرفا بود، یه جور حالت عصبی شدید بهش دست داده بود که باعث شده بود حال خودشو نفهمه

- عزیزم ، فدای اون اشکات بشم ، این چه حرفیه تو می زنی، اشتباه می کنی، مگه نشنیدی دکتر خودش گفت طبیعی، بعدشم من که حالم خوبه ، تو واسه چی داری خودتو اذیت می کنی؟

- طنین من خیلی بی شعورم ، نفرت انگیزم نه ؟ تو الان ازم متنفری اره ؟

انقدر لحن صداش داغ بود که طنین واقعا " تویه لحظه عقل از سرش پرید

دست برد سمت تیکه های شیشه ای که روی زمین بودوکشید روی دست، خورش رقیق بودو سریع جاری شد، دستشو بالاگرفتو قطره قطره خونا چکید روی خون های خشک شده روی دست شهریار
شهریار مات از حرکت طنین فقط به چکیدن خونا روی دستش نگاه می کردو زبونش بند اومده بود

- تو دیونه ای شهریار، من دوستت دارم،تنفر چیه؟ انزجار کدومه ؟ چرا می خوای ثابت کنی از من عاشق تری، چرا می خوای نشون بدی عشق من نسبت بهت کم رنگ ،که راحت بایه همچین چیزی نسبت بهت سرد می شم، شهریار معنی کاراتو نمی فهمم
- من فقط می ترسم طنین ، ترس از دست دادنت داره منو به جنون می رسونه...
- من کنارتم دیونه ، عاشقتم به تموم مقدسات عالم قسم، بگو چیکارکنم که بهت ثابت بشه ؟

شهریار طنینو عمیق نگاه کرد،باورش کرد، با تموم وجود بهش ثابت شد...

بعد ازاون اتفاق دیگه جفتشون به عشق داغشون اعتراف کرده بودنو چیز نگفته ای نداشتن ، فقط باید زمان می گذشت تا نشون بده عشقشون پایدار می مونه یا نه ..

طنین این چند روز تقریباً "هر روز با مهلا تلفنی صحبت می کرد، اما از دیروز که گفته بود خبری از طرلان نیست حسابی اعصابش بهم ریخته بود، قرار بود امروز راهی بشنو طنین دلشوره عجیبی داشت

- چیزی شده طنین خیلی تو خودتی؟
- نه... می دونی چیه ، طرلان دیروز به مامان گفته می ره خونه یکی از دوستاش، ولی تا شب بر نگشته، صبحم که زنگ زدم هنوز نیومده بود
- جدی؟
- اره...
- خوب می گفتمی از اون دوستش بپرسه ...
- مامان زنگ زده، اونم گفته بعداز ظهر با یکی دیگه از دوستاش رفته بیرونو اون ازش شماره ای نداره ...
- زیاد نگران نباش، لابد الان داره کناره دوستاش خوش می گذرونه
- طنین شونه بالا انداختو ،دیگه چیزی نگفت ...

چند ساعتی گذشته بودو طنین هنوز تو فکر طرلان بود، که گوشی شهریار زنگ خورد

- الو.. بفرمائید
- سلام شهریار خوبی؟
- سلام مهلا جان ممنون، شما چطورین؟ پدر چطوره؟
- همه خوبیم عزیزم ، طنین پیشته ، هرچی به گوشیش زنگ می زوم جواب نمی ده
- اره اینجا کناره منه ، گوشیش زنگ نخورد ، نمی دونم ، ببخشید یه لحظه ...
- طنین نگاه کن ببین گوشیت خاموشه ؟

طنین نگاه کردو آه از نهادش بلندشد

- بیا مادرت کارت داره ...

طنین گوشي رو گرتو مشغول صحبت شد

- سلام چه خبر؟ چي شد؟
- هنوز هيچي، طنين دارم از نگراني دق مي كنم
- يعني چي مامان جان به دوستش زنگ زدي؟ شايد اون بدونه كجاست
- اره، به همه جا زنگ زدیم، كارمنداي اردشيرم همه جا دنبالش رفتن، اما اثري ازش نيست
- اي بابا، مگه مي شه، هنوز از شهيدام خبري نيست؟
- نه اونم خودشو گمو گور كرده...
- ما داريم مي ياييم، حالا به شهريارم مي گم از دوستاش بخواد يه كاري بكنن، هرخبري شد به منم بگين ...
- باشه مادر، مراقب خودتون باشين، فقط زود برگردين ...

طنین خداحافظي كردو تماس قطع شد، ولي تو دلش آشوب بود، هزار جور فكر جورواجور در مورد طرلان تو ذهنش اومدو دلش ريش ريش شد

- چي مي گفت؟
- شهريار مي توني يه كاري بكني، هنوز از طرلان خبري نيست
- اوف، چي بگم، ظاهرا" موضوع جدي شده، به نظرت با ادهمي تماس بگيرم؟
- اره...توروخدا، همين الان زنگ بزن ...

شهريار شماره ادهمي رو گرتو براش ماجراي ناپديد شدن طرلان و توضيح دادواونم قول داد سريع پيگير بشه

حتي واسه نهارم دلو دماغ نداشتن، جفتشون يه چيز حاضري تو مسير خوردن، در واقع ترجيح مي دادن سريع برگردن

مهلا مدام توي خونه راه مي رفتو به خودش بدو بيراه مي گفتو اردشيرو حرص مي داد

- مهلا جان ، مگه با حرص خوردن چیزی حل میشه ، بچه که نیست ، لابد با هامون قهر کرده و با این کارش می خواد جلب توجه کنه

- شما فکر کردی اونم شهید که چند وقت ازش خبری نیستو هیچکسم خم به ابرو نیاورده ، اولاً که اون دختره با شهید فرق داره، بعدشم من مثل شما بی خیال نیستم - عزیز دلم نگفتم بی خیال باش، یا برات مهم نباشه ، اما اگه خودتو آزار بدی اون پیدا می شه ، نمی شه به خدا ، باورکن ، تو که دیدی من به هر جا که فکر می کردم رفته باشه سرزدم ، به همه هم سپردم، دلتو روشن کن ، خانم با غصه خوردن چیزی حل نمی شه

اردشیر به مهلا حق می داد که دلواپس باشه ، در واقع خودشم متوجه شده بود غیبت طرلان بی علت نیست ، ولی اگه کوتاه می اومد مهلا دلنگرونیش بیشتر می شد

خلاصه توی عمارت یک همه همه ای شده بود که بیا و ببین، هرکسی راجع به غیبت طرلان یه چیزی می گفتو اون یکی ردش می کرد ، به هر حال اونا از این بابت زیاد ناراضی نبودن

توی یه راه سکوت بدی بین طنینو شهریار بودو هیچ کدوم حرفی نمی زدنو توی فکر بودنو مسافتو یکسره اومدن ، ولی شب از خستگی زیاد شهریار ترجیح داد برن یه هتلو استراحت کنن و طنینم بلاجبار موافقت کرد، اماصبح زود دوباره راهی شدنو نزدیکای ظهر بود که رسیدن ...

به محض ورودشون ، اولین کسی که به استقبالشون اومد مهلا بود، وقتی طنینو دید بغلش کردو بغضش ترکید

طنینم سرو صورت مهلا رو غرق بوسه کرد، این اولین باری بود که اینهمه از مادر دور شده بودو این دوری بی طاقتش کرده بود

- پدر جان شما خوبین ؟ ببخشید ندیدمتون ...

- اشکالی نداره دخترم ، سفر خوش گذشت؟
- عالی بود ممنون ، ولی با این اتفاق به دهنمون زهر شد

مهلا تا اینو شنید داغش تازه شدو دوباره شروع کرد به نالیدن

- مامان ، چرا اینطوری می کنی ، قوربونت برم ، پیدا می شه نگران چی هستی ؟
- الهی فدات شم ، طنینم خوب شدی تو اومدی داشتم می مردم
- خدا نکنه، چرا این حرفو می زنین ، باور کنین الان پیش یکی از دوستاش داره خوش
می گذرونه چیزیش نیست ، تازه شهریار به یکی از آشناهاش که پلیس زنگ زد، قول
داده پیگیری کنه ...

مهلا با این حرفا آرووم نمی شدو مدام با خودش حرف میزدو از اینکه طرلانو به حال
خودش گذاشته از خودش بیزار شده بود ...

یه روز دیگم منتظر شدن ، با امروز چهار روز از گم شدن طرلان می گذشتو همه تقریباً
دیونه شده بودن ...

مهلا مدام زجه می زدو دخترشو می خواستو اردشیرو طنینم دلداریش می دادن

نزدیکای عصر بود که گوشی شهریار زنگ خوردو رفت یه گوشه ای که کسی صداشو
نشنوه ، پنهونی از عمارت خارج شدو رفت سر وقت تماس گیرنده ...

- سلام جناب نیاکان کی می رسین ؟

- اومدم ، تا چند دقیقه دیگه اونجام

- باشه ، پس من منتظرم ...

- باشه خداحافظ ...

شهریار وقتی وارد اتاق ادهمی شد ، سریع رفت سمتشو باهش دست داد

- سلام چه خبر؟
- سلام جناب نیاکان ، خبر که زیاده ...
- می شنوم ...
- بفرمائید بشینید تا بگم...
- اینطوری راحت ترم ، خواهشا " زودتر بگین
- مثل اینکه خیلی عجله دارین ، بشینید صحبتام زیاده
- شهریار بلا جبار باشه ای گفتو نشست...
- بعد از ماجرای دزدی و گزارش ناپدید شدن برادرتون ، خیلی دنبال ماجرارو گرفتیم ، باوررتون نمی شه اما به یه باند بزرگ مواد مخدر که از خود آمریکا ساپورت می شه رسیدم ، که ظاهرا " برادرتون ، رئیس همون باند تو ایران
- شهریار حس کرد از گوشاش دود بلند می شه ، همیشه می دونست شهیاد کارای خلاف زیادی می کنه اما فکر نمی کرد انقدر پیشرفت کرده باشه ، باورش بارش سخت بود ...
- شما مطمئنین ؟ فکر نمی کنین ممکنه با کس دیگه ای اشتباه گرفته باشینش؟
- از شما بعیده شهریار جان، ما بالاخره تو این مسائل تجربه کافی داریم
- آخه شما می گین از آمریکا مستقیما" حمایت می شه ، آخه شهیاد چطوری این کارو کرده ؟
- از خیلی سال پیش دنبال باندشون بودیم، با سرنخی هم که از شما گرفتیم دیگه پیدا کردنشون مشکل نبود، شما بین اقوام کسی به اسم بهمن سماوات دارین ؟
- بله ، چطور ...ایشون شوهر عمه منه ...ربطی به این موضوع داره؟
- سردسته اون باند خود ایشون هستن ...
- شهریار از چیزی که می شنید شوکه شده بود، به نظرش غیر ممکن بود که بهمن تو کارچاق مواد مخدر باشه ، خیلی دور از ذهن بود ...

- نمی دونم چی بگم... حالا از شهید خبری هست ؟
- ازدور زیر نظر گرفتنش ، ظاهرا" تا یکی دو هفته دیگه یه محموله چند تنی به دستورسماوات قراره وارد ایران بشه ، احتمالا" شهید به خاطر همین ناپدید شده ...
- پس مسئله دزدی؟ اون چی ؟
- اونم به دستور شهید البته احتمالا" به خواسته همون سماوات انجام شده، ظاهرا" به نظر می یادمی خواسته با این کارش شرکتو بد نام کنه، با شما مشکلی داره ؟
- من از هیچی خبر ندارم نمی دونم تو گذشته شون چه اتفاقی افتاده ...
- باید بیشتر مراقب باشین ، آدم خیلی خطر ناکی به نظر می یادو احتمالا" یه کینه قدیمی داره ...
- در مورد طرلان چی ازاون خبری نشد ؟
- متاسفانه هنوز نه ، به یکی ازدوستام سفارش کردم ، ممکنه یه خبری امروز بده
- ممنون
- شما خودت حدس نمی زنی ممکنه کجا باشه ؟
- چیز خاصی که نه، اما به نظرم احتمال داره که پیش شهید رفته باشه ...
- باهم قبلا" رابطه داشتن ؟
- رسمی که نه اما پنهونی بله، بهم نزدیک بودن
- آهان که اینطور، اگه زودتر گفته بودی شاید می شد سریع تر پیداش کرد ، به خاطر اینکه اون قضیه لو نره ، نمی تونیم زیاد دوروبر لونه اونا باشیم ، مجبوریم ریسک نکنیم، اما شاید از طریق یکی از نفوذی هامون بتونیم از اون دختر خبر بگیریم
- به هر حال ممنون، فقط خواهشا" اگه می شه زود تر یه خبری از اون دختر بهمون بدین ؟
- قول نمی دم اما سعی می کنیم ...

شهریار از اونا خداحافظی کردو با ذهنی آشفته بر گشت سمت عمارت ...
 ادهمی برای پیاده کردن سرنخ این باند خیلی تلاش کرده بودو حالا دوست نداشت، به این راحتی با یه اشتباه کوچیک همه چیو خراب کنه ، ولی ممکن بود جون اون دختر در خطر باشه و به خاطر همین مجبور بود به هر راهی که شده یه نشونی ازش پیدا کنه

بعد از رفتن شهريار صادق با نفر نفوذيشون توي باند تماس گرفتو ماجرارو کدي براش گفتو قرار شد شب همو ببين ...

نزدیکای 10 بودو صادق چشم انتظار مریم

مریم بعد از یه تاخیر طولانی رسیدو صادق خوشحال کرد

- خیلی ضروري بود، واقعا" تو بد شرایطی بودم ...
- ببخشید مریم جان اره خیلی ضروري بود ، مربوط می شه به یکی از اعضای خانواده شهیاد، دختر نامادیش ،چند روزی که از خونه فرار کرده می خواستم یه ردی ،نشونی چیزی ازش برام پیداکنی ...
- که اینطور ، چند سالس؟
- فکر کنم حدودا" 20 ساله باشه ...
- چند روزی یه دختری زیاد دوروبر شهیاد می پلکه، آخر هفته یه پارتي دارن، قراره چند تا از بچه های این آقازاده هام جمع باشن، می خوان جنس جدید توضیح کنن...
- جدا" ،نگفته بودی؟
- شرایطش پیش نیومد ... نمی دونم اون هست یا نه !ولی تا حالا ندیده بودمش ...

صادق یکی از عکسای طرلانو که شهريار بهش داده بود نشون مریم داد

- ببین این نیست؟

مریم به عکس دقیق شدو چند بارعقب و جلو برد ، عکس به نظرش هم آشنا بود هم با اون چیزی که تو ذهنش بود فرق داشت

- بعید می دونم اون باشه ، اونی که من دیدم از اون هفت خطاس، خیلی با این فرق داره ، اما ته چهرش ...

- ممکنه تغییر قیافه داده باشه ؟

- چي بگم !

- مي توني مطمئن شي ؟

- مي تونم نه بگم ...

صادق مظلومانه و همراه با عشق به مریم نگاه کرد و به صورتش لبخند زد

مریم به پلیس مخفی بود و او با خاطر شرایط شغلی شون هیچ وقت نتوانستن به زندگی مشترک داشته باشن، اما چند ساله پیش به خاطر اینکه صادق می ترسید در برابر مریم دچار لغزش بشه اونو به طور پنهونی صیغه خودش کرده بود و در واقع به زندگی مخفی باهم داشتن ، ولی هیچ کس از این ماجرا خبری نداشت، اما این ماموریت آخر حسابی صادقو نگران کرده بود، برای مریم واقعا " می ترسید ...

- حالا کی بهم خبر می دی؟

- شاید تا فردا شاید پس فردا ، زیاد پا پیم نشو خبر می دم

- باشه عزیزم ممنون ...

- از دست تو ، شد به بار واسه به چیزی غیر کار منو دعوت کنی

- تازگی لحن خیلی فرق کرده ها ، داری شبیه شون می شی ، حواست هست ؟

- اره دیگه، چاره ای نیست، انقدر تو نقشم فرو رفتم که شدم یکی از او ...

صادق به چهره خسته مریم نگاهی کرد و دستاشو بوسید ...

وقتی مریم بین او با برگشت، تمام حواشش پی دختری بود که این چند روزه اینجا زیاد می دیدش، مریم به عنوان کسی که جنسای ناب دختر، جور می کرد اینجا نفوذ کرده بود تا بتونن سردسته اصلی رو پیدا کنن ...

وقتی به چهره دختر نگاه کرد، حالت معصومی که هنوز تو نگاهش بود بهش فهموند که گمشده همون دختره ، با خودش گفت هرچی هم آرایش کرده و خودشو تغییر داده اما حالت چشماش هنوز همون طوره ...

برای اینکه از موضوع مطمئن بشه ، مجبور بود که خودشو به اون دختر نزدیک کنه ...

- چطوری خوشگله، این روزا زیاد تو چشمی ...

- چیه تو مشکلی داری ؟

- نه عزیز، چه مشکلی، دیدم آقا زیادی هواتو داره گفتم به نفعمه نزدیک باشم

- آهان از اون لحاظ ... نه ... خیالات برت داشته، ایشون داداشمن ...

- آهان از این لحاظ، کوچولو ما که مشکلی نداریم با حال کردن شما، ولی این دروغا

توکت ما نمی ره، باشه بابا نخواستیم ... ولی کاری داشتی خبرم کن ...

- یادم می مونه ...

مریم کاملاً " فهمید که این دختر با بقیه فرق داره و هنوز مثل اونا نشده ، یه باره دیگه

عکسو تو ذهنش مجسم کردو مطمئن شده گمشده همین دختره ...

روز مهمونی رسیده بودوهمه داشتن خودشونو واسه شب آماده می کردن ، طرلان

خیلی سعی داشت مثل بقیه دخترا باشه ، اما ته دلش هنوز جرات نداشت ...

شهید اومد تو اتاق مخصوص طرلانو یه چیزو سمتش پرت کرد

- امشب اینو بپوش ، دوست دارم بدرخشی

- مرسی، اما خودم لباس داشتم ...

- این یه چیزه دیگس بگیر نگاش کن ...

طرلان به دو تا تیکه پارچه قرمز آتیشی که یه عالمه بند بهش آویزون بود نگاه کردو با

تعجب خیره شد به صورت شهید ...

- اینو بپوشم ؟

- اره مشکلی داری ؟

- بابا درست ما راحتیم ، اما این دیگه خیلی فاجعس ...

- به هر حال اگه قراره بیایی پائین فقط با این حق داری بیایی

طرلان شونه بالا انداختو دیگه چیزی نگفت ،می دونست حرف شهیاد یکی ، اگه چیزی می گفت محال بود از نظرش برگرده ...

طرلان دو تیکه رو برداشتو نگاش کرد، این دیگه واقعا" خارج از تحملش بود ، یه نیم تنه چرمی قرمز، که فقط از زیر سینه بند های بلندی ازش آویزون بود،بایه دامن کوتاه چاکدار که اونم نهایتا" 20 سانت بود ،پفی کردو از تصور خودش تو این لباس تنش لرزید، اون لباس بازو تنگو کوتاه دوست داشت ، اما این لباس فقط مخصوص فاحشه ها بودو اون خودشو ازاونجا جدا می دونست ...

وقتی قبل از آماده شدن رفت که یه سری به بقیه بچه ها بزنه ، داشت سرش سوت می کشید، اونارو تو بدترین حالت ممکن دیده بود، ولی حالا دیگه بد براش واژه زیادی بود ، افتضاح بود...

خیلی راحت بی هیچ پوششی جلوی هم راه می رفتنو براشون مهم نبود اگه بقیه دخترا همه بدنشونو ببین، اون تا امروز یه رابطه با فرزاد داشتو بعدم فراترش با شهیاد ، از اینا نبود که بتونه همزمان با چند نفر باشه و یا بخواد مثل این دخترا کثافت کاری کنه

چقدر قبلا "دوست داشت آزاد زندگی کنه و همه چیو تجربه کنه ، چقدر حرفای طنینو مسخره می کردو اونو امل می دید،اما حالا واقعا" حس کرد داره حالش از این همه حیوون صفتی بهم میخوره ...

- چطوری چشم خوشگله چرا نمی یای تو می ترسی لولو بخوردت؟
- برو کنار دیونه بهم دست نزن ...
- اوه اوه چه نازیم داره ، بابا اینجا همه همینطورن ، نباشی کلات پس معرکس ..
- به خودم مربوطه ...
- سرتق عوضی ...
- مراقب حرف زدنت باش ...

- نباشم چي ميشه ، بزرگتره تو برام مي فرستي جوجه ???
- کتافت ...
- گمشو کنار افسانه ، زيادي حرف بزني به آقا مي گما ...
- چيه ؟ نکنه لقمه خوبيه مي خواي خودت دست ماليش کني؟

مریم یه کشیده آبدار به گوش افسانه خوابوندو دست طرلانو گرفتو از اون اتاق لجن گرفته بیرون آورد...

- دستمو ول کن، به تو چه؟ چرا دخالت مي کنی ؟
- بين بچه جون، تو هنوز خيلي کم تجربه اي اونا گرگن، مي دوني مي تونن سر سه سوت به باد بدنت، براشون مهم نيست، حتي اگه جلوشون جونم دادي کک شونم نميگزه، پس از شون دوري کن، چندروز آزاد بودي ، ديدي آزادي يعني چي؟ پس برگرد همون جايي که بودي

طرلان به چشماي مریم نگاه کردو آب دهنشو قورت داد، دلش براي مهلا پر مي کشيد، چقدر بد که ازش دور بودو به اين حيوونا نزديک ...

برگشت تو اتاق خودشو يه بار ديگه به لباس نگاه کرد، خيلي منتظر امشب بود، نمي تونست به اين راحتی ازش بگذره ، رفت سمت لباسو اونو پوشيد ...

يه آرايش غليظم کردو خودشو توآينه بر انداز کرد، به خاطر اندامي که داشت ، خيلي با اون قيافه شبیه خواننده هاي اروپايي شده بودو اين راضيش کرد، طوري که ناراحتي چند دقيقه پيش به کلي يادش رفت ...

شهيد وقتي اونطوري ديدش گل از گلش شکفت، اون قطعا " سوگلي امشب مي شد ...

مهمونا اغلب از آدمای سرشناس بودنو به خاطر همین شهیاد از هیچ چیزی کم نداشته بود، با اینکه تو پول غلط می زد ، ولی علت اینکارش جدا از منفعت مالی که داشت ، قدر تو شهرتم آورده بود که این برایش خیلی با ارزش بود

طرلان وقتی سرچرخوند و بین مهمونا نگاهی انداخت بالاخره متوجه وخامت اوضاع شد ، تا قبل اون باور نداشت اینجا قراره آدمای چهره کویه شون رو نشون بدن ...

دختر با بدترین پوششی که داشتن خودشونو تو بغل پسرا می نداشتن، پسرانم برایشونم فرقی نداشت اونا تا همین چند لحظه پیش تو بغل یکی دیگه بودن ، مثل یه گفتاری که از ته مونده غذای بقیه حیوونا می خوره و تازه کیفم می کنه ...

طنین تو اتاق خودش نشسته بودو داشت به روزای بچگی که با طرلان داشت فکر می کرد، که صدای در اومد ...

- می شه پیام تو ؟

- بیا عزیزم ...

شهریار با یه شلوارک اسپرت مشکی و یه بلوز بی آستین چسبون نقره ای و عطر مست کندش اومد داخل، طنین وقتی نگاهش کرد دلش برایش ضعف رفت ، به نظرش اومد خیلی وقته شهریار و اینطوری نگاه نکرده...

- جونم کاری داشتی ؟

- می دونی چند وقته دیگه سراغی از من نمی گیری دلم برات تنگ شده ها ...

- فدای دلت، حالا چقدر تنگ شده ؟

- دیگه چیزی ازش نمونه ...

- دلم گرفته شهریار نمی تونم وقتی طرلان نیست خوشحال باشم

- اون هیچ وقت باهات خوب نبود ، فکر نمی کردم اینقدر از نبودش ناراحت بشی!

- نمی تونم بی تفاوت باشم اون خواهرمه ...

- نگران نباش، جاش امن ...

طنین مثل فنر از جا کنده شد و با دهن باز به صورت شهريار خیره شده

- يعني تو مي دوني كجاست؟

- تقريباً؟

- شهريار درست حرف بزن ببينم چي شده؟

- رفته پيش شهيد ، انگار خيلي دلش از تون پر بوده؟

- چي مي گي تو! رفته پيش شهيد ، مطمئني؟

- اره ، ادهمي بهم گفت ...

- اي بابا ، رفته پيش اون چيكار؟

شهريار به معني ندونستن يه تاي ابروشو بالادادو چيزي نگفت

طنین يه مقدار خيالش راحت شد از اينكه لااقل يه بلايي سرش نيومده، هرچند پيش

شهيد بودنم امنيت چنداني نداشت ، ولي از بي خبري بهتر بود ...

- بازم جاي شكرش باقي ، خوشحالم كردي ...

- خيلي خوب پس حالا پاداش من چي ميشه؟

- خبرت خيلي خوب كه بود حالا پاداشم مي خواي ، فكر كردي رفته پيش دادشت

يعني ديگه جاي نگراني نيست؟

- براي من فرقي نداره ، من خبرمو دادم حالا هم منتظر نتيجه هستم

- نتيجه اي نداشت ...

شهريار حس كرد طنين داره ناز مي كنه و از اونجايي كه خودش حسابي دلتنگ بود ،

بهتر ديد خودش پاپيش بذاره و طنينو تحريك كنه ...

- ببينم راستي ، تو چراخونه همش لباس آستين بلند مي پوشي؟ غير اين لباس نداري؟

- تو خونه كه نمي تونم با آستين كتي بگردم ...

- خوب تو اتاقت كه مي توني

- منظور؟

- پاشو یه چیزه دیگه بیوش دلم گرفت

- یعنی آستین من بلنده دلتو می گیره؟

- اره دقیقا" همین طوره ...

طنین بلندش دو رفت سمت کمد لباساشو داشت از بینش دنبال یه چیز مناسب می گشت ...

شهریار وقتی دید، طنین هنوز مرددمونده ، خودش دست به کار شدو یه تاپ بندی نارنجی چسبون که یکمی پائینش کلوش می شد برداشتو گرفت سمت طنین

در واقع یه جور پیرهن خیلی کو تاه بود

- اینو بیوش ...

- باشه ، روتو بکن اون ور ...

- دیونه شدی باز؟

- شهریار خواهش می کنم ...

- پذیرفته نیست

- بی معنی ...

شهریار خیره به طنین ایستاده بودو منتظر اینکه بالاخره تسلیم بشه ...

طرلان تو سالن تنهایی نشسته بود که یکی از دوستای شهیاد که اسمش آرین بود اومد سراغش ...

- پس نگین امشب تویی؟

طرلان روشو برگردوندو چیزی نگفت

- الحق که شهید سلیقش حرف نداره ...

بازم طرلان چیزی نگفتو گذاشت اون جوجه تیغی هر چی می خواد بگه ...

- باشه پرنسن ، چیزی نگو ، فقط حواست باشه نفر اول منم !

طرلان اصلاً "متوجه حرفش نشد ، با خودش گفت:

- امشب همه رمزی حرف میزنن، به وقتش حال همه شونو می گیرم ...

مستخدم داشت مشروب می چرخوندو هرکی دست می برد و یکی بر می داشت، که اومد جلوی طرلان و بهش تعارف کرد

- بفرمائید...

- ممنون نمی خورم

همون موقع دوباره یکی دیگه اومد سراغشو براش یه جام برداشت

- چرا خوشگله ؟ نخوری که نمی شه ، اینجا باید مست باشی تا حال کنی...

- فعلاً " قصد همچین کاری رو ندارم ...

طرلان داشت با اون پسر حرف می زد که یکی دونفر دیگم وقتی دیدن یکی داره ناز می کنه ریختن سرش ، اینجا اینکارا مرسوم نبود ، همه به جای عقب کشیدن تازه خودشون پیش قدم می شدن ...

- چی کارش داری این باربی رو ؟ نمی بینی نازش زیاده ؟

- خفه کیا، فوضولی موقوف ...

- اجدی ؟ دم درآوردی، دوبار تو روت خندیدم خیالات برداشت انگار

طرلان قلبش مثل گنجشک می زدو از این اوضاع می ترسید

- چتونه عین چغد خراب شدین روسر این ، بلندشین نعثتنو جمع کنین برین سراغ یکی دیگه ...

- چرا مریم جون، نکنه قبلا" یکی دیگه سفارششو داده بهت
- کیا بخوای امشب مسخره بازی در بیاری می دم آقا شهیاد مثل دفعه قبل عین سگ پرتت کنه بیرون ...
- آهان پس سهم خوده جنابن ایشون ، باشه بابا، اشکل نداره ما می مونیم پس مونده هاشو می خوریم ...

اینو گفتو با یه خنده بلندو مسخره رو کرد به بقیه وگفت :

- مگه نه بچه ها ???

همه با این حرف شروع کردن به خندیدنو هرکدوم یه جایی از بدن طرلانو دستمالی می کردن ...

به تمام معنا خواستنی و تودلبرو شده بود و کسی نمی تونست ازش دست بکشه، مثل یه خرگوش چاقو چله وسط یه گله گرگ ، چه بهتر از این ...

طرلان بهتر دید بره سمت شهیاد تا حداقل از دست این به قول خودش شامپانزه ها راحت بشه

- شهیاد ...

- اووو ، چطوری تو ؟ کیف میکنی؟ خوش میگذره ؟

- مرسی، البته اگه این دوستای آشغالت بذارن...

- کدوماشون ؟ بگو تا خودم پرتشون کنم بیرون

طرلان که حالا حوصله دعواری نداشت، شونه بالا انداختو کنار شهیاد نشستو اونم دیگه چیزی نگفت ...

همه از پیکی که امشب زده بودن سرشون داغ بود که جنسم توزیع شد، هرکدوم زوج خودشونو برداشتند رفتن سراغ عشقو حالشون ...

شهریار بازم یه نگاهی به صورت طنین انداختو از این همه عشقی که بهش داشت لذت برد

- خانومی، اخماتو باز کن دیگه

طنین به چشمای ناز شهریار نگاهی انداختو و لباسو به گوش شهریار نزدیک کرد

- می دونی وقتی اینطوری نگام می کنی دلم می خواد تلافی گاز اون روزو در بیارم

- ای بابا تو هنوز یادته ؟

- مگه قراره یادم بره ؟

- یعنی می خوای تلافی کنی ؟

- دقیقا".....

- آخه حالا وقت تلافی کردن، اونم وقتی حالو روز من اینجوری، هرچی کشیدم که از

سرم می پره ...

شهریار اینارو می گفتو هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد

- حالا می خوای حتما" همون جارو گاز بگیری؟

- نه اون حال نمی ده ؟

- اوه اوه! پس کجا ؟

طنین دستاشو به بازو های پهن شهریار کشیدو یه لبخند شیطانی زد، همیشه وقتی

شهریار اینطوری لباس می پوشید اون از خود بی خود می شد

دو طرف بازوی شهریارو گرفتمو دندوناشو برد سمت بازوی بیچاره ، شهریار چشماشو بسته بودو منتظر اینکه یه آخ بلند بالا بگه ...

طنین یه نفس عمیق کشیدو وقتی عطر تن شهریار به مشامش رسید بی تاب تر شد، به جای اون کار لبای داغشو رو بازوش گذاشتو یه نفس عمیق کشیدو بعدم بغلش کردو خودشو به اون چسبوند ... دلشو نداشت دیگه کاریش نمی شد کرد

جوونا داشتن با رقص نوری که بود ، مثل کرم تو هم می لولیدنو کاری نبود که نکنن، انگار روز آخر زندگیشون بودو اون ته مونده کثافت کاری رو که نکرده بودنو می خواستن یه جا تلافی کنن ، یه چند تایی شونم که زیاده روی کرده بودن ، مست مست کناری افتاده بودنو با زبونای کرخ شده بقیه مخلفات عیش امشبو طلب می کردن

طرلان یه چند دوری با شهیاد رقصیدو داشت موهاشو دوباره می بست که یهو صداها قطع شد ...

همه به خاطر استقبال از مهمون جدید بلند شدنو دست زدن ، واقعا" خاص بود یه پسر 29 یا 30 ساله با کت شلوار یه دست سفید، بلوز سرمه ای و یه کروات مارک سفیدو صورت برنزه و یه عطر محشر، الحق که نمونه بارز یه مانکن بود، طرلان از دیدنش حسابی ذوق کردو رفت سمتش که باهاش آشنا بشه ...

وقتی نزدیکش رسید شاهد خوش و بشه شهیاد با اون یارو و بادیگاردش شد

- خوش اومدی فواد جان ، حسابی چشم انتظارت بودیم ...

- مرسی ، چه خبر ؟

- امن و امان ، همه چی عالی ...

- خوبه ...

همین طور که داشت حرف می زد نگاه پلیدشو انداخت به سرو صورت طرلانو گفت:

- به به ، خوشبختم ...

اینو گفتو دستشو به سمت طرلان دراز کرد

- ممنون به همچنین ...

فواد چشمکی به شهیاد زدو در مقابل تائیدیه گرفت ، پس اون قرار بود امشب نصیبش بشه ، مال خوبی بود ، معلوم بود زیادی دست خورده نیست ، می تونست حسابی بهش حال بده ...

مثل تافته جدا بافته یه گوشه که به خاطر اون آماده شده بود نشستو پاشو روی پاش انداخت ، نگاه چرخوند بین دختر او پیش خودش اعتراف کرد، بهترینش نصیبش شده ، بعده اینکه حسابی پذیرایی شد و دخترام کلی از خجالتش در اومدن دستشو عقب بردو همراهشو خوند...

- بیا اینجا سیروس

- بله آقا ...

- انو دیدی؟ همون که کنار شهیاد نشسته رو میگم...

- بله ، متوجم ...

- بیرش بالا تو اتاق همیشهگی ، آمادش کن تا من پیام

- به چشم ..

آراد کنار شهیاد نشسته بودو حرکات فواد زیر نظر داشت

- شهیاد ..

- هوم ...

- این یارو همون پسر آقای (بوغ) نیست ؟

- سرت به کار خودت باشه، دنبال دردرس می گردی؟

- زیاد اینجا می یاد؟
- سالی یکی دوبار، وقتی جنسای خاص می رسه ...
- کی بهش خبر می ده ، خودت ؟
- اره ... چقدر حرف می زنی تو...
- خطر نداره ؟
- نه نداره ، ما اصلا چیزی نمی دونیم شتر دیدی ندیدی ، حواست باشه ...
- کاری ندارم من ، اصلا به من چه ...
- آفرین پسر خوب، این درست

سیروس با چشمای سرخ رفت سراغ طرلانو بهش گفت که آقا کارش داره

- چیکارم دارن ؟
- منم نمی دونم فقط گفتن می خوان باهاتون صحبت کنن، لطفاً بیان بالا..

طرلان مضطرب به صورت سیروس نگاه کردو مردد همراهش شد

وقتی رسیدن به جایی که سیروس گفته بود ، دهنش از تعجب باز مونده بود، یه سالن مخصوص اما مخفی جلوی چشمش بود

یه سالن بزرگ با دکوراسیونی به سبک آمریکایی و مملو از انواع مشروب و عکسای لخت مستجهن و یه تخت سفید بزرگ ، طرلان نمی تونست تصورشم بکنه برای چی اینجاست ولی هرچی بود آینده شو به نابودی کشوند ...

یه جایی اون طرف شهر دوتا عاشق داشتن بی هیچ ابایی ، مانعی یا حتی حس ناخوش آیندی از وجودهم لذت می بردن، بدون اینکه لذتشون با آه و حسرت همراه باشه ، بدون اینکه بخوان فردا روزی با نفرت از این شب یاد کنن ، به جاش اون طرف یکی غرق گناه بود ، غرق نجاستو نکبت

اون طرف یکی از فرش به عرش می رسیدو اون یکی تو منجلاب کثافت دستو پامی زد

طرلان زجه می زدو اشک می ریخت ولی طنین لبخند می زدو غرق لذت بود ، یکی پراز
انزجاروتنفرو کینه ولی اون یکی مملواز عشقو پاکی و مهر....

تفاوت از اعماق زمین تا آسمون هفتم ...

ساعت نزدیکی 2 بود که مریم پیغام آخرو فرستاد ، به خاطر تشکیلات بزرگی که بود
رسوندن پیام به بیرون واقعا " سخت بودولی خوب تنهاهم نبود و این بهش دلگرمی
می داد، اونا گذاشتن همه از خوردنو کشیدنو نوشیدن مست بشن ، تا کمتر توجهی به
اطرافشون داشته باشنو کار برای اونا راحت تر باشه ...

ادهمی با یه تعداد مامور مخفی و یه تعدادم نیروی پشتیبان نزدیک اون خونه کمین
کرده بودن که پیام مریم رسید ...

استرس و اضطراب بد جوری به جون صادق افتاده بودو دل نگران مریم ، هرچند
تازگی به خاطر اینکه تونسته بود آرادو به خاطر وجود پدرش مجاب به همکاری کنه
یکمی آروم تر بود ولی بازم زیاد مطمئن نبودو می ترسید، اما هرچی بود مجبور به
ادامه کار بود

به همه مامورا از قبل دستور داده بود که بدون هماهنگی با اون کاری نکننو به خصوص
کسی هم دست به تیر اندازی نزنه ، همه هم گوش به فرمان اون بودنو منتظر
دستورش

لوازشو یه بار دیگه چک کردو دستور ورود داد، همه آهسته و با احتیاط وارد حیاط
شدنو تموم خونه رو محاصره کردن ، صادق جلو دار شده بودو پیش تر از همه تا
دندون مصلح با حواس جمع مشغول بررسی اوضاع شد صدای داخل نسبت به یکی
دوساعت پیش کمتر شده بودو ظاهرا " دیگه جونو واسه ادامه کثافت کاری نداشتن ...

صادق به دونفر از دستیاراش اشاره کرد و از شون خواست که محیطو بازرسی کنن ، از اون طرف مریم سعی می کرد آرامش خودشو حفظ کنه و لی شدیداً نگران طرلان و صادق بود و نمی دونست واقعا" قراره چه اتفاقی بی افته ...

وقتی فکر کرد دید فعلاً" از دستش کاری ساخته نیستو بهتره بره و طرلانو پیدا کنه ، همون اول فهمید که رفته طبقه بالا ولی برای اینکه کسی مشکوک نشه مجبور بود کاری نکنه ، اما حالا کسی حواسش به اون نبود و ممکن هر لحظه با ورود صادق همه خبر دارشنو یه بلایی سر اون دختر بیاد

مریم مسیر پله هارو گرفتو رفت بالا...

همه مامورا تو جای خودشون مستقر شده بودن و نیروهای کمکی هم رسیده بودن ، وقتش بود که اعلام خبر کنه که اونا خودشو تسلیم کنن ...

صادق بلندگو رو برداشتو با صدای قاطع گفت :

- اینجا تو محاصره پلیس قرارگرفته، خودتونو تسلیم کنین

اول همه یه جورایی تو بهت فرورفته بودن و حس می کردن اشتباه شنیدن ، ولی وقتی برای بار دوم صدا پخش شد، هرکدوم از یه طرف می دویدنو دنبال راه فرار بودن ، بدتر از همه اوضاع دخترا بود که نمی دونستن تو این موقعیت باید چیکارکنن

مریم سرو صدارو از پائین شنیدو مطمئن شد که اونا رسیدن ، وقتی داشت تو یه راهرو دنبال طرلان می گشت یکی از دخترا که زودتر جنبیده بودو فرارکرده بود، رسید بهش و اومدن مامورا رو خبر دادو ازش خواست که فرار کنه ، اونم باشه ای گفتو بازم مشغول گشتن شد ...

- جناب دکتر شما مطمئنید؟ آخه چطور ممکنه ؟

- کاملاً مشهود بود خانوم، ولی تو آزمایشاً دقیق مشخص شد
- اما اون ...

مهلا از ادمه حرفش منصرف شد و دنیا دور سرش چرخید و دیگه چیزی نفهمید

اردشیر داشت با خودش فکر می کرد، این رسوایی غیر قابل تحمل، ولی کاری هم نمی
تونست بکنه، فعلاً مجبور بود فقط مراقب اونا باشه ...

طنین چند روزی بود که پرستاری طرلان می کرد و مدام اشک می ریخت، خواهر
عزیزش وضعیت خیلی وخیمی داشت ...

شهریارم کنارشون بود و سعی می کرد هرچی می خوان فراهم کنه ...

اون شب وقتی طرلان با سیروس تنها شد، بدترین چیزی رو که می شد تجربه کرد،
اون گفتار کثیف دقیقاً با طرلان مثل یه حیوون رفتار کرد، انقدر به دختر بیچاره فشار
آورد که نزدیک بود همونجا بالا بیاره، تو رابطش با طرلان وحشیانه رفتار می
کرد، جوری که صورتش سرخ شده بود و لباس خون آلود و تموم عضلات بدنش درد می
کرد

بدتر از اون وقتی بود که فوادم رسید، حتی براش مهم نبود که سیروس روتو اون
حالت ببینه خودش به اونا اضافه شد و همزمان مشغول آزار دختر شدن

بعد ریختن مامورا، مریم بالاخره تونست اتاق مخفی رو پیدا کنه ولی وقتی طرلانو دید
تو شرایط خیلی بدی بود

ظاهراً سیروس او مدن مامورا رو متوجه شده بود و به فواد خبر داده بود، اونم تونسته
بود همراه شهیاد و چند نفر دیگه از راه مخفی پشت خونه فرار کنن ...

موقع فرارشون مریم که اومدن مامورا رو به عین دیده بود، تصمیم گرفت که از رفتن شون ممانعت کنه، حتی تونست یه چند تایی شون رو هم دستگیر کنه ولی لحظه آخر موقعی که شرایط پیش اومد که فواد گیر بندازن سیروس جلو اومدو همزمان با شلیک گلوله از سمت اونو صادق ، مرگ تو نفر رقم خورد

سیروس به درک پیوست، ولی صادق داغ دار شد، کمرش شکستو بالاخره از چیزی که می ترسید به سرش اومد، گریه کنون سر مریمو که داشت خون بالامی آوردو تودست گرفتو شروع کرد به فریاد زدن، ولی دیگه دیر شده بود، تنها چیزی که مریم تو جمله آخرش از اون خواسته بود اعتراف به عشقش بود
زمان انقدر کم بودو اوضاع وخیم که فقط تونست با یه لبخند عمیق و چمشای تر از عشقش خداحافظی کنه ، روی چشمای ناز مریم بوسه زدو خواست که ببرنش...

ولی از اون روز کینه مرگ باعث شد بیشتر از قبل دنبال شهیدادو دارو دستش باشه و تا اونا رو نابود نکنه آرووم نگیره ...

شهریار این روزا خیلی عوض شده بود، اون نقاب بی تفاوتی نسبت به آدما رواز روی صورت برداشته بودو سعی می کرد حداقل به دورو بریاش توجه داشته باشه ، دوسه روزی می شد که طرلانو آورده بودن خونه ،ولی مثل یه مرده متحرک شده بود، ساعتها یه جا می نشستو به روبروش زل می زدو چیزی نمی گفت، دچار یه افسردگی مفراط شده بودو انگار چیزی تو این دنیا توجهشو جلب نمی کردواین بقیه رو زجر می داد ...

ادرشیر از وقتی اون خبرو شنیده بود احساس بدی داشت ، هیچ وقت فکر نمی کرد ضربه از کسی بخوره که واسش همیشه یه انسان قابل احترام بود، کسی که خیلی سال پیش از اینجا رفته بودوفکر نمی کرد بخواد روزی انتقام از چیزی بگیره که اون حتی روحشم خبر نداشت ...

خیلی وقت بود دنبال رد یا نشونی از خواهرش یا بهمن بود ولی هیچ نشونی از شون نداشت ، تنها حدسی که از این انتقام جویی می تونست بزنه ، بخشیدن ارثیه هنگفت

پدري از طرف خواهرش بود که اونم دور از ذهن بود ، چون به نظر نمي اومد بهمن نیاز مالي داشته باشه،شایدم نفرت همیشگیش ازاردشیر باعث اینکار شده بود

شهریار به کل کاراي مالي شرکتو به امینش سپرده بودو از طنینم خواست تو خونه بمونه و از خودشو خواهرش مراقبت کنه ،هرچند کاراشو یه پرستار شخصي انجام مي داد ولي وجودطنین کنار اون از لحاظ روحي مي تونست کمک بزرگی بهش باشه ، حتي خودشم کاراشو کم کرده بودو سعی مي کرد بیشتر وقتشو با اونا بگذرونه ، بعضي وقتا شبا طرلانو برمي داشتنو به هوای گردش بیرون مي بردن ، ولي اون حتي به صدای و نور های شدیدم توجهي نمي کرد، دنیا براش ثابت شده بود ...

- خانومم، عزیز دلم چرا چشمتا همش تره ؟

- نباشه شهریار!؟حالا روزشو مي بینی ؟

- تو بخوای زانوي غم بغل کنی اون حالش خوب مي شه ؟

- نه ، ولي خوب چیکار کنم دست خودم که نیست

- فدای اون دل مهربونت بشم ، عزیزم ...

- شهریار دیدی، تنها کاری که تازگی می کنه اینکه روی شکمش دست می کشه، فکر کنم

بچه تو شکمش تکون می خوره! نه ؟

شهریار با عشقی که تو چشماش موج میزد ، سر طنینو نوازش کردو گفت:

- نمی دونم، من که از این چیزا سر در نمی یارم ، اما اگه تو می گی حتما" همین طوره

...

- طنین ...

- جونم ...

- به نظرت؟! اوف هیچی ولش کن ...

- ای بابا ، می دونی که از حرف نصفه بیزارم ، سوال تو بکن ...

- به من ربطی نداره ، ولی تو فکر می کنی این کارو باهات کرده ؟

طنین از گفتن این حرف شرم داشت، ولی ازیه طرفم مطمئن بود کار کسی جز شهیاد

نمی تونه باشه ...

- به احتمال زیاد، پدر اون بچه شهید، فکر نمی کنم با کس دیگه ای اون موقع در ارتباط بوده باشه ...

- نگفت واسه چی رفته ؟

- دیدی که اصلاً حرف نمی زنه ، ولی احتمالاً وقتی موضوع رو فهمیده دیگه نتونسته اینحا بمونه ...

- هیچ وقت از کارای اون پسر سر در نیاوردم، حالا هرچی که بوده تموم شده ولی حداقل مسئولیت کاری رو که کرده رو باید بپذیره ...

- شهریار یه چیز می گی توام، به نظرت اگه براش این چیزامهم بود، اصلاً انجامش می داد، اون اخلاقش فاسد تر از این حرفاس، دیگه نمی شه ازش بیشتر از این توقع داشت، اصلاً این بچه بابا نداشته باشه براش سنگین تره ...

- خیلی خوب حالا ، توچرا انقدر حرص می خوری، باشه هرچی تومیگی درسته ، زمان خودش حلال مشکلات ، بهتره صبرکنیم ببینیم چی می شه ...

طنین شونه بالا انداختو به روبروش خیره شد ، تودلش غوغایی بود و حسابی مستاصل شده بود ...

دکتر وقتي اينبار طرلانو معاینه کرد، به اونا اطمینان داد که بچه سالمه و از لحاظ رشد جسمی هم به اندازه کافی بزرگ شده ، حالا اون چهار ماه رو هم رد کرده بود و یکمی نسبت به روزای قبل بهتر شده بود، ولی همچنان روزه سکوت گرفته بود و با کسی حرفی نمی زد ...

مهلا و اردشیر نسبت به طرلان توجه خاصی نشون می دادنو سعی می کردن اونو به زندگی عادی برگردونن، موجودی که داشت تو بطن اون دختر شکل می گرفت هیچ تقصیری نداشت، ولی به هر حال یه قربانی بود

چه آینده ای انتظارشو می کشید ، معلوم نبود کی قراره پشتیبان و حامی اون باشه ، حیف که می خواست تو دنیایی پا بذاره که از پدر گرفته تا مادرش همه غرق در کثافتو

گناه بودن ، ولي دنيای سراسر جبر کاري مي کرد که به خواست اون نبود، مجبورش مي کرد پا بذاره و با سرنوتش روبرو بشه ...

ادهمي تازگي ها بازم تونسته بود يه سرنخ جديد از اون باند گيربياره واين دفعه عزمشو جزم کرده بود که همه شونو نابود کنه ، اين سرنخ روهم به کمک شهريار از آدرس قبلي بهمن که بهش داد پيدا کرده بود، توسط يکي از دوستاش تو پليس بين الملل تونسته بود بفهمه که يه سفر به ايران داره و به احتمال زياد به خاطر اون لورفتن آخر قصد سفرکرده و مي خواد خودش شخصا" به امور رسيدگي کنه شهريار توي دفترش نشسته بودو به اين مدت فکر مي کرد، چند وقتي بود که دوستاش مدام پيام مي فرستادن و دنبالش بودن، ولي هر بار به دليلي ردشون مي کرد ، حالا که به اون روزا فکر مي کرد ، از خودش بدش مي يومد، فکرش رفت پي اون شبي که با طنين از شرکت قبلي بر مي گشتن ...

خيلي ريلکس به صورت اون دختر کوييده بود، بدون اينکه حتي خم به ابرو بياره ، بعد از اون شب چند باري ديده بودش ، هربارم بي تفاوت از کنارش رد مي شد،اما حالا دلش مي خواست بره و از نزديک دوباره ببينتش ، نزديکاي غروب بودو ديگه کاري هم نداشت ، کيفشو برداشتو راهي شد ...

وقتي به اون چهار راه رسيد ماشينو گوشه اي پارک کردو باچشم دنبال دختر گشت، چند دقيقه اي گذشت که يکي از همون بچه هارو ديد...

- آهاي پسر جون بيا اينجا ...

- بله آقا ...

- خوبي؟

- ممنون، آدامس مي خري؟؟

شهريار دست تو جيپش بردو يه اسکناس درشت دست پسر دادو ازش سراغ اون دخترو گرفت ...

- آقا من که گدا نیستم ...
- می دونم، منم نگفتم هستی ، این یه هدیه بود
- پس به جاش آدامس بردار
- باشه ...، حالا می گی اون دختر گل فروشو کجا می تونم پیدا کنم ؟
- امشب مادرش مریض بود نیومد
- آدرسشو داری ؟
- خیلی دوره ، ماشینت از تو کوچشون رد نمی شه
- باشه اشکال نداره، تو هم خونت اون طرفاس ؟
- اره ...
- کاسبی امشبت با من آبیا بریم خونه رو نشونم بده ...
- چشم آقا ...

پسر خوشحالی تو چشماش موج می زدو راضی از اینکه دیگه قرار نیست شب کتک بخوره با شهریار همراه شد

شهریار از چیزی که می دید دهنش باز مونده بود ، به جرات می شدبگی تا حالا با همچین صحنه هایی روبرو نشده بود ، با خودش گفت مگه می شه یه آدم تویه همچین شرایطی زندگی کنه ...

ماشینو تا حدی که می شد جلو بردو نگه داشت ، رضاهم از یکی از دوستاش خواست تا چهار چشمی مراقب ماشین گرون قیمت باشه ، واسه این کارم شهریار انعام خوبی بهش داد ...

خونه که نه ، اما چهار دیواری هایی که اغلب مردم اونجا توش زندگی می کردن در نداشتو یه تیکه پارچه روش انداخته بودن ، که بیشترشم پاره بودو تموم زندگی نکبت بارشون نمایون بود

_ آقا ، بفرما از این طرف ، این خونشونه ، فقط نگو من آدرس دادما ، از ترحم بدش می یاد

- اووو، یادم می مونه ، نگران نباش ...

- تو نمی یای؟

- نه ، من برم ، باید یکمی نونو تخم مرغ بخرم

شهریار به صورت سیاه پسر نگاهی انداختو یه لبخند کمرنگ زدو واسه تشکر یه اسکناس درشتتر بهش داد ، اونم تشکری کردو رفت

- کسی اینجا نیست؟

یه پسر بچه حدوداً 4 یا 5 ساله با صورتی بق کرده اومد دم در ...

- چیه؟؟

- خواهرت خونس؟

- اره ، چیکارش داری؟

- بگو عمو اومده ...

- دروغ بگم!؟

شهریار پفی کردو دست برد بین موهاشو ، دوباره گفت :

- نه ... راستشو بگو ، بگو یه آشناس ...

- باش تا صداش کنم ...

شهریار به درو دیوار خونه نگاهی کردو حالت تهوع بهش دست داد، تحمل همچین محیطی واقعا" براش سخت بود ...

- کیه؟

صدارو که شنید روشو برگردوندو چهره دختر تو چهارچوب در دید و اون خاطره براش زنده شد ، دختر تو نگاه اول شهریارو نشناخت ، اما سنگینی اون سیلی به حدی بود که سریع یادش بی افته ...

- چي مي خواي ؟
- خودمم نمي دونم ...
- پس واسه چي اينجايي ؟
- مي خواستم ببينمت ...
- سوگل ، كيه ؟
- هيچكي مامان ، الان مي يام ...
- تو چند سالته ؟
- مهمه !؟

شهریار سرشو به چپو راست متمایل کردو منتظر جواب شد

- 13 ...
- كمتر مي زني...
- نمي دونم ...
- اومدم شايد واسه عذر خواهي ...
- شايد !؟
- خيلي خوب مي خوام منو ببخشي ...
- من چيكارم خدا ببخشه ...
- مادرت مريضه ؟
- حالش اصلا " خوب نيست مدام سرفه مي كنه ...
- كسي نيست بيرتش بيمارستان ؟
- بابام زندانه ... خودمم دست تنها نمي تونم ...

شهریار سرشو زیر انداختو لباسو تو هم برد، واقعا " فکر نمي کرد اون دختر انقدر تنها باشه ...

البته مشتم نمونه خروار بود ، اونم يکي از هزارتا دختر تنهائي که دارن بار يه زندگي رو به دوش مي کشن ، حالا يکيش به تور اين خرده بود

- اگه بخوام کمک کنم میذاری ؟

دختر بیچاره مشکوک به صورت شه‌ریار نگاه کردو با خودش گفت :تو این زمونه کسی بی خودی دلش واسه یکی دیگه نمی سوزه ...

- دلیلی نداره ، واسه چی باید قبول کنم !؟

- خوب بذار پایه اینکه می خوام جبران کنم، اصلاً" واسه دل خودم ، اینطوری راضی می شی ؟

- سوگل جان مامان ، کیه دم در ؟ نمی خوای بیای تو؟

- می شه پیام تو ؟

سوگل فکر کرد اگه قراره کمکی هم کنه ، مادر از اول در جریان باشه بهتره ، واسه همین عقب رفتو اجازه داد که شه‌ریار وارد بشه ...

شه‌ریار بازم به اطرافش نگاه کرد، تو کل اتاق فقط یه موکت نخ نما بود و چند تا جایی خواب، یه بخاری داغون، چند تا ظرف، با یه قاب عکس ...

- سلام ...

- سلام پسر ، بیخشید طوری شده ؟ دخترم کاری کرده ؟

- نه ، من واسه عذر خواهی اومده بودم ...

دهن مونس از تعجب باز مونده ، یعنی چی! اون واسه عذر خواهی اومده بود

-واسه چی ؟ کسی کاری کرده ؟

-نپرسین بهتره ، دخترتون میگه حالتون مساعد نیست...

-چیزی نیست، چند وقتی هست که سرفه می کنم ...

-به دخترتونم گفتم ، اگه اجازه بدین ببرمتون یه بیمارستانی چیزی ...

مونس که به حرفای پسر جوون اعتماد نداشت صورتش توهم رفت ، از یه طرف دلش می خواست این مرض لعنتی دست از سرش برداره ، از یه طرفم حس می کرد شاید قراره در مقابل اون ، چیزی با ارزش تری رو از دست بده ، با اینکه سوگل ریز نقشو کاملاً" بچه سال به نظر می اومد؛ اما بالاخره اون مادر بودو نگران دخترش ، تو این نمونه از این بشر دو پا چیزی بعیدنبود

-خیلی ممنون، اما ما که نمی تونیم همینطوری زحمت به گردن شما بندازیم ، خودمون یه کاری می کنیم ...

-اما باور کنین من قصد بدی ندارم، می خوام یه کمکی کرده باشم ...

-حرف شما درست، اما من اینطوری راحت نیستم ...

-بیشتر از این نمی خوام اصرار کنم، به هر حال فکراتونو بکنین، من بازم بهتون سرمی زنم ، اگه نظرتون عوض شد، بهم بگین ...

-ممنون پسر، تا ببینیم خدا چی می خواد ...

شهریار رفت سمت اون پسر کوچولو یه مقدار پول تو دستش گذاشت، روی اینو نداشت که بخواد به اون مادر یا دختر پولی بده ، کارتشو دست سوگل دادو ازشون خدا حافظی کرد ...

حال طرلان کم کم داشت بهتر می شدو تقریباً" بعضی وقتا لبخند می زد، حالا آثار بارداری هم از شکمش معلوم بودو هم از حالت چشماش ، وقتی 5 ماهو تموم کرد، با طنین و شهریار رفته بودن برای تشخیص جنسیت بچه، دکتر بعد از سونوگرافی، بهشون گفت بچه دختره و این خبر بیشتر از همه طنینو خوشحال کرد، برای بقیه خیلی فرقی نداشت، ولی طنین عاشق دختر بچه هابود ...

اما حالا مسئله ای که درمورد شهیاد رو شده بود، حسابی جو خونه و رو بهم ریخته بودو اردشیر وقتی میدید فامیلو آشناهم از این موضوع با خبر شدن ، دیگه اعصابی براش نمونه بود، ولی هر چی می زد به در بسته می خوردو کسی از اون خبری نداشت ...

شهریار اون شب وقتی برگشت عمارت احساس سبکی می کردو سرحال تر از همیشه بود ، واسه همین یه راست رفت سراغ طنین که سر به سرش بذاره ...

-خانوم گل ...

-اوه اوه ، چی شده ؟ ماه از یه ور دیگه در اومده ؟

-یعنی حق ندارم از الفاظ عاشقانه استفاده کنم ؟

-چرا ولی همیشه ، نه هر موقع خودت سر کیفی ...

-طنین خیلی روداریا، من که هرچی کلمه عاشقانه بلد بودم گفتم تا حالا ...

-خبری شده؟! کیکت خروس می خونه ...

-حتما" باید خبری باشه ، دیدم زمانی که گفته بودی تموم شد، خواستم پیام آمار بگیرم

...

-واقعا" که شهریار ، یعنی واسه این داری بال بال می زنی ؟

-به به ، بیاو درستش کن ، بابا اول کاری که یا غمبرک می زدی این مدت، یا پیش

خواهر عزیزت بودی ، حالام که مشکلات کمتر شده یکی درمیون بله ، خودت مشکلات

داری ...

-می خوای قید بچه دار شدنو بزنیم ، برم یه کاری کنم تو دیگه اینقدر ناله نکنی ...

-آخ قربون دهنتم، موافقم ، بعدشم چه بری چه نری، از بچه خبری نیست گفته باشم ...

- دور برنداریا ، اینکه تو بخوای مهم نیست، مهم منم که بچه دوست دارم

شهریار از تعجب چشماش گرد شده بود ، این همون طنین بی زبون بود!!!

- درست حق با توئه ، همین که تو میخوای مهم ...

- آفرین، نبینم دیگه خودت تنهایی واسه چیزی تصمیم بگیریا...

- چشم یادم میمونه ...

شهریار با لبخندی که سعی می کرد مخفیش کنه به صورت طنین که داشت میزشو

مرتب می کردو براش قیافه گرفته بود نگاه میکردو از اینکه ژست زنای با ابهت گرفته

یود ، دلش ضعف می رفت ...

- حالا نشستنی اینجا که چی؟ با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمی شه ...
 - نه اینطوری نمی شه باید یه فکری به حال خودم بکنم ...
 - جرات داری یه حرکت اضافه بکن، اون وقت نشونت می دم ...
 - جدی جدی، تویی داری این مدلی بامن حرف می زنی؟!، راست میگن این زنا هیچ وقت قابل اعتماد نیستن ...
 - نه اینکه شما مردا خیلی هستین، باید جا پام سفت باشه تا زمین نخورم ...
 - ببینم خبری بوده این چندروز؟
 - نه ، فقط با باباجون صحبت کردم، خودش گفت بهت رو ندم ...
 - آهان پس بگو توطئه خوانوادگی بوده و من نمی دونستم ...
 - تازه گفته اذیتم کردی خودش به حسابت می رسه ...
 - اشکالی نداره ، حالا که اینطوره جوری اذیت می کنم که دیگه روی خبر چینی نداشته باشی ...

شهریار اینو گفتو حمله ورشد سمت طنین ،بعدشم دید ای دل غافل دوساعت سرکار بوده ، خیلی وقت که مشکل برطرف شده ، لجش گرفته بودو به خاطر اینکه حسابی بازی خورده بود تلافی نو و کهنه رو سر اون دختر بیچاره خالی کرد،هرچند که حقش بود...

زندگی داشت به حالت عادی بر می گشتو فعلا " تنها مشکل ،نبود شهیاد بودکه زیادم به چشم نمی اومد ...

طرلان وضعیتش رو به بهبود بودو با توجه به جلسات فشرده روانکاوی داشت بهتر می شد...

روزی آخر بارداریش بودو همه تو عمارت مشغول آماده کردن وسایل کوچولوی نازنازی بودن، تو این مدت به خاطر یکی دوباری که طرلان بعد از شنیدن اسم شهیاد حالش بد شده بود، اردشیر ممنوع کرده بود که کسی تویه خونه اسمی از اون بیاره، واسه همین در این مورد سکوت مطلق بود

طنین و مهلا مدام کنارش بودنو نمی داشتن چیزی اذیتش کنه ، دکتر به خاطر وضعیت جسمی و روحی که داشت، دستور سزارین داده بودو همه از اینکه مجبور نیستن بی خبر اومدن اون کوچولو رو ببینن خوشحال بودن، غافل ازاینکه اون شب ، بعد ازاینکه طرلان سر میز یه شام حسابی خورد و رفت که بخوابه، نصف های شب از شدت درد از خواب بیدار شدو مهلا رو صدا کرد، بعدشم تک تک اعضای خونواده همه خبر دار شدنو اومدن بالای سرش ...

- مامان چي شده ؟
- نمی دونم انگار سر درد داره ..
- خطر ناکه ؟
- منم نمی دونم
- آخه یهو چي شد ؟
- شایدبه خاطر اینکه شام زیاد خورده ،چه میدونم! بالاخره بعضی وقتا این اتفاقا می افته دیگه ، حالا زنگ می زنم به دکترش...

به دکتر که خبر دادن ازشون خواست که سریع منتقلش کنن بیمارستان ، مهرخ که از همه تو این زمینه با تجربه تر بود، همون اول که طرلانو دید تشخیص داد که زمان زایمانش رسیده و رفت که وسایل بچه رو آماده کنه و به بقیه هم خبر بده ...

نزدیکای 4 صبح بود که رسیدن بیمارستان و طرلان بستری شدو طنین خواست که همراهش باشه ،تا سالن مخصوص کنارش رفتو بعد از اون دیگه اجازه ندادن که جلو تر بره، طرلان تنها شدو از درد گریه می کردو عرق می ریخت ...

به خاطر دفع پروتئین،سردردشدیدی گرفته بودو حالت تهوع داشت ، واسه همین باید زودتر زایمان انجام می شد...

دکتر خودش که رسید، سریع دستورداد که اتاق عملو آماده کنن، طرلان بعد از عمل تقریباً بی هوش بودو چیزی متوجه نمی شد، ولی مهلا و طنین لحظه شماری می کردن که زودتر بچه رو ببینن ...

نزدیکای هشت صبح بود که پرستار مخصوص، بچه رو آورد، یه دختر ظریفو ناز و خوردنی که همه با همون نگاه اول عاشقش شدن، پرستار بچه رو دست مهلا دادو رفت سمت طرلان...

- کافیه دیگه عزیزم، باید بلندشی بچه رو شیر بدی، الان کلی گرسنشه ...

طرلان که از شدت ضعف متوجه حرفای پرستار نشد، دوباره چشماشو بست و خواست بخوابه، که دوباره صدای پرستار بلندشد

- دختر خیلی تنبلیا، بچه گرسنه میمونه اینطوری ...

همون موقع صدای گریه بچه بلند شدو باعث شدکه طرلان چشماشو باز کنه و قلبش از شنیدن اون صدا بلرزه...، انگار با اون صدا جون گرفته بود، یکنمی توجاش تگون خوردو از دردی که داشت اخماش تو هم رفت، اما به محض اینکه مهلا بچه رو جلو آورد و اون تونست صورت ناز دخترشو ببینو لباس خندید...

- ببینش چه نازه ...

طرلان مردد به صورت مهلا نگاه کردو دستشو برد جلو که بچه رو بغل بگیره ...

- خیلی خوشگله، ببینم به خودت رفته ...

پرستار به صورت رنگ پریده طرلان نگاه کردو گفت:

- خیلی شبیه خودتو، اما به نظر چشمش شکل تو نیست، نکنه شبیه چشمای پدرش ؟

طرلان به محض اینکه کلمه پدرو شنید، قلبش به درد اومدو عصبی شد، طنینو مهلا هم دستو پاشونو گم کردن، می ترسیدن مبادا پرستار چیز دیگه ای بگه و اوضاع بهم بریزه ...

واسه همین مهلا سعی کرد بحثو عوض کنه و روشو کرد سمت پرستارو ازش تشکرکردو خواست که زودتر برای کارای ترخیص طرلان اقدام کنه ...

طرلان بچه رو که حالا تو بغل طنین بود گرفتو به صورتش نزدیک کرد، واقعا" تو شرایط بدی بودو پذیرش بچه تو این سن کم براش سخت بود، ولی عشق مادری این چیزا حالیش نبودو اونو راضی کرده بود ...

- طرلان خیلی نازه، تا حالا بچه ای به این خوشگلی ندیده بودم
- ولی خیلی کوچولو ...

- تازه چند ساعته که به دنیا اومده عزیزم، مطمئن باش زودبزرگ می شه
- اما می ترسم تو بغلم بگیرمش انگار الان می افته ...
- بین چطور می سرشو به سینت می ماله، نمی خوای بهش شیر بدی؟

طرلان بازم به مهلاو طنین نگاه می انداختو بعدم به صورت دختر کوچولو نگاه می کرد، طبق چیزی که مهلا بهش گفته بود مشغول شیر دادن شد

تا قبل از اون هنوز حس خاصی نداشت، ولی وقتی بچه مشغول مکیدن شد بهترین حس زندگیشو تجربه کرد، از ته دل به نفس عمیق کشیدو بچه رو بیشتر به خودش چسبوند ...

وقتی طرلان و اون تازه وارد کوچولو رو آوردن خونه، همه از خوشحالی نمی دونستن چیکار کنن، حتی مستخدا از حضور اون خوشحال بودن

اردشیر که واقعا "سنگ تموم گذاشته بودو هرکاري که مي تونست بکنه رو کردو اين از دید مهلا دور نبود، بیشتر از همه رفتاراي شهريار جالب بودو اوني که مي گفت بچه نمي خواد براي بغل کردنش له له مي زد ...

تو يه جشن خونوادگي اسم بچه رو پارمين (به معني تکه بلور) گذاشتن، بچه اي که با اومدنش به همه يه جونه تازه اي داده بود و باعث شده بود روح زندگي دوباره تو يه جونه جريان پيدا کنه

بچه دست تو دست مي چرخيدو هرکي دوست داشت زودتر اونو بغل کنه و اسه همين کلي با هم جرو بحث داشتن...

موهاي بلوند و لباي کوچيکو برجستش مثل مادرش بود،ولي چشماي به رنگ عسلشو پوست سفيدش به شهيدارفته بودو اونو ياد بقيه مي آورد ، چشمايي که همه با يادآوريش يه چيز گنگ تو ذهنشون شکل ميگرفت، يه حسي بين دلتنگي و تنفر...

طنين دلش براي پارمين تنگ شده بود، رفت سراغش که جاي بچه رو خالي ديد

- طرلان پس بچه کو ؟
- مگه شوهرت مي ذاره ، بردتش بيرون ...
- بيرون! چرا گذاشتي بيرتش، يهو سرما مي خوره ها ...
- هرچي گفتم فايده اي نداشت، گفت تو چيکاره اي من عموشم...
- چه جالب! حالا اون عقلش نمي رسه،توچرا گذاشتي؟
- طوري نيست،همين جا تو حياطن،مهرخ آمادش کرد، نگران نباش...
- ميرم بينم کجان...
- باشه ، پس اومدي بيارش بالا ، وقت شيرش شده ...
- فدائي تو بشم مامان کوچولو....

طنین اینو گفتو رفت سمت طرلانو صورتشو بوسیدو از اتاق بیرون زد، ولی با این کارش اشک اونو در آورد ...

طنین آرووم وارد محوطه باغ شدو رفت سمت جایگاهی که شهریار همیشه می رفت ...

ولی وقتی کریر بچه رو خالی دید، دلش یه جور یه شد، سریع مشغول گشتن شد، که از چیزی که دید تعجب کرد، شهریار بچه رو بغل گرفته بودو روی دستاش تاب می داد و مدام سرشو تو سینهش می برد، طنین تصورشم نمی کرد که یه روزی شهریار اینطوری نسبت به یه بچه علاقه نشون بده ، باورش براش دور از ذهن بود

- خیلی شیرین نه ؟

شهریار به سمت صدا برگشتو به صورت بشاش طنین نگاهی انداخت

- اره طنین خیلی ... یه حس خاصی بهش دارم ...

- دیگه داره حسودیم میشه ها ...

- حسودی تو هم عشق است عزیز ...

- شهریار مطمئنی تب نداری ؟

طنین اینو گفتو به صورت شهریار نزدیک شدو لباسو روی پیشونیش گذاشت ...

- نه تب نداری ...

- راه بهتری بلد نبودی، نمی گی این بچه اینجاست، زشته این کارا ...

- اوه تو هم ، انگار این چیزی حالیش می شه ...

- پس چی فکر کردی ، خودم شنیدم بچه تو شکم مادرشم که هست همه چی می

فهمه ...

- بله به خصوص اگه پسر باشه اونم از نوع گرمادیده مثل شما ، نه ؟

- دیگه کار خودتو کردی، زود باش یه بوس جانانه مارو مهمون کن ببینم

طنین بازم به چهره خندون عزیزش نگاهی انداختو اینبار صورتشو بوسید ، ولی شهریار به این چیزا راضی نبود ، پارمین رو تو سبدش گذاشتو دستشو دور گردن عشقش حلقه کرد

- می دونی با همین چشما منو اسیر خودت کردی؟
- نه ، اما می دونم خودم اسیر همین چشما شدم ...

طنین اینو گفتو روی چشمای شهریارو بوسه زد، یه بوسه شیرین و داغ، با هزار تا حس نهفته ...

- شهریار آخرش چی می شه ؟
- مهم نیست آخرش چی میشه ، مهم الان ماست که باید رویایی بگذره ، با فکر کردن به آینده فقط قلب آدم فشرده می شه ، ول کن این حرفارو از لحظه لذت ببر...

طنین از اینکه می دید، شهریار کنارش احساس لذت می کنه و دوست داره تمام لحظه هاش با اون رقم بخوره ، تو دلش احساس غرور می کرد ...

شهریار که حسابی دلتنگ شده بود، سرشو بین موهای پریشون طنین فرو بردو مثل همیشه یه نفس عمیق کشید، چقدر عطر این موهارو دوست داشت

با این کارش دوباره حس جوشش خونو زیر پوستش حس کردو بی تاب شدو طنینو به خودش نزدیک کرد، مثل خودش اول پیشونیشو بوسیدو بعدم صورتشو ، ولی حالا به طعم لباشم نیاز داشت، صورتشو کج کردو به لبای جمع شده طنین نزدیک شدو بازم با ولع بوسیدش، انگار که باره اول اینطوری ازش کام می گیره ...

طنینم با شدت همراهیش کردو گذاشت که دلشون مملو از عشق بشه و وجودشون خالی از هیجان ...

شهریار بعد یه مدت که غرق وجود طنین شد، دوباره سرشو بلند کردو با دستاش کشید
به صورت طنینو بهش گفت:

- هیچ وقت تنهام نذار ...

- تنهات بذارم یعنی خودم نابود شدم ، کدوم آدمیو دیدی بی نفس زنده بمونه ...

طنین اینو گفتو رفت سراغ کوچولوی تازه وارد ...

- الهی خاله قوربون اون شکل ماهت بشه ، گرسنته ؟

- دفعه آخرت باشه جلوی من قوربون صدقه این فسقلی میریا، یه موقع دیدی یه

بلایی سرش آوردم، بده ببینمش این بلور کوچولو رو ...

شهریار بچه رو از طنینو گرفتو با خودش برد

- شهریار بدش به من چیکار میکنی، طرلان می خواد شیرش بده ...

- نمی شه منم بیام ببینم چطوری شیر می خوره ؟

- روتو برم به خدا، بدش به من ببینم ...

- خیلی خوب بی جنبه ، بیا بگیرش

طنین پارمین رو از شهریار گرفتو بردش پیش طرلان

- سلام مامان کوچولو...نی نی تونو آوردیم ...

- گریه افتاد ...

- نخیر دخترمون خیلی خانومه ، الکی که گریه نمی کنه

طنین تا اینو گفت صدای گریه بچه بلند شدو جفتشون زدن زیر خنده ...

پارمین کوچولو شیر می خوردو طرلانو طنین عاشقانه نگاهش می کردن...

- طنین ...
- جونم عزیزم ...
- من می ترسم ...
- وا ، از چی ؟
- فکر می کنی این تا ابد کوچیک می مونه ، بالاخره بزرگ می شه و سراغ پدرشو می گیره ...
- حالا تا اون موقع ...
- اما چشم بهم بزنی ، اون روز می رسه ...

طرلان وقتی داشت اینارو میگفت چشماش خیس گریه بودو به دیوار جلوش خیره شده بود

- فکر می کردم وقتی بشنوه بچش به دنیا اومده لاقلم می یادو واسه یه بارم که شده می بینتش ...
- شاید خبر نداره ؟
- توباور می کنی بی خبر باشه ؟

طنین مطمئن بود که شهیاد خبر داره ، ولی نمی تونست توی دل خواهرشو خالی کنه

- به هر حال به نظر من ، بهتر که نیومد ، اصلاً " دوست ندارم چشمای نحسش به این بچه بی افته ...
- ولی طنین به هر حال باباش نمی شه که نبینتش ..
- طرلان یه چیزی بپرسم راستشوبهم می گی ؟
- دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم ، اره بپرس ...
- تو دوستش داشتی ؟

طرلان به صورت خواهرش نگاه کردو با بغضی که تو گوشش بود گفت:

- اوایل فقط می خواستم بهش نزدیک بشم، ولی کم کم بهش حس پیدا کردم، خودش بهم قول داده بود که ازدواج می کنیم ...

- حرفاشو باور کردی؟

- مجبور بودم باور کنم، آگه قرار بود اینجا باشم باید خودمو بالا می کشیدم ، ولی طنین باور کن بعدش عاشقش شدم، نمی دونم تو اسم عشقو چی می ذاری ، ولی من حس می کنم حالا که نیست بهش احتیاج دارم، خیلی دلم می خواست واسه بزرگ کردن پارمین کنارم باشه ...

طنین سر خواهرشو تو سینه فشرد و بغضشو فرو داد، می فهمید که طرلان به خاطر بی پنهایی واسه اون کثافت دلتنگی می کنه ، هرچی بود اون مسول این کار بود و طرلان از نبودش عذاب می کشید و دوست داشت که کنارش باشه ...

- خاله می شه دوباره موهامو ببافی ؟

- آره عزیزه دلم چرا نمی شه ، بیا بشین اینجا، تا برات ببافم ...

- خاله این پسرت منو خیلی اذیت می کنه ها، هی موهامو می کشه ...

- خودم دم شو می چینم حالا راضی شدی؟

پارمین صورت خاله رو بوسید و رفت پیش باربد ، حالا دیگه همدم همه ساعتها تنهائیش شده بود این پسر شیرین زبون ...

طنین به گذشت عمرش نگاه می کرد، عمری که ازش یه دنیا خاطره خوب و بد داشت ...

پارمین نزدیک یک ماهش بود که از ادهمی خبر رسید که باند شهید رو گیر انداخته و خیلی از اعضاشو دستگیر کرده ولی تو لحظه آخر شهید باز فرار کرده ، اما به چند روز نکشید که بازهم یه خبر رسید، چیزی که همه از شنیدنش شوکه شدن ...

ظاهرا " شهیاد بر اثر مصرف زیاد اون ماده مخدر وارداتی جدید، دچار توهم شدید شده بودو خودشو از بالای یه ساختمان چند طبقه پرت می کنه و دیگه اجل مهلتش نمی ده

روزی که برای مراسم خاکسپاری رفتن کسی باورش نمی شد ، اون پسر شرو شور زیر این همه خاک خوابیده و دیگه اثری از اون برق چشما نیست

کسی اشک نریخت، از گریه و زاری خبری نبود ، اما هر چی بود اردشیر کمرش از این غم شکست
و دیگه سرپا نیومد...

ولی این موضوع بیشتر از همه طرلانو اذیت کرد، جوری که با شنیدنش دوباره دچار شوک عصبی و افسردگی شد ، حالا تنها دلخوشیش دختر عزیزش بودو عشق اون سرپا نگهش داشته بود

اما حالا زندگی فعلا " روی خوبشو به طنینو شهریار نشون داده بود، بعد از 4 سال که نمی تونستن بچه ای داشته باشن، خدا یکسالی بود که به دعاهاشون جواب داده بودو یه پسر شرو شیطون بهشون هدیه کرد که بیشتر از همه شهریار براش جون می دادو دردونه بابایی شده بود...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org